۳۹۶۵

مكتبة جامعة الرياض - قسم المخطوطات
الرقم ٣٩٢٥ ف ١٨١٢ م
العنوان ديوان شعر باللغة الفارسية
المؤلف لم يعلم المؤلف
تاريخ النسخ القرن العاشر الهجري تقديرا
اسم الناسخ
عدد الأوراق ٢٢٢ ق
ملاحظات

کلیات صائب اصفهانی
ویسمی ایضا:
دیوان شعر صائب اصفهانی
انظر:
فهرست نسخه‌های خطی فارسی
ج ۳: ۱۸۷۷، ۲۹۱

استصحبه الفقير الى الله
... علي رضا

استصحبه الفقير
عفي عنه حسن

كرم قورت معناسنه در   جيد اوده لر ديمكدر

يربوع عرب طوشانی

نجيبی خواب معناسنه در

قفل كليد معناسنه در   نعامه دوه قوشی ديمكدر   دنبه قناده درلر

خبزمطاحه درلر   غنبه ساغم ديمكدر

ضفنی اوده معناسنه در

سحقا فيدو باغی   خذاه جبلاده ديمكه

يوسف دری معناسنه در

زبيب قورق   غراب زاغ معناسنه درلر

صبی مجامعه معناسنه در

ذروه ذهبی بلدة الفرن معناسنه در   بعوض سنك ديمكدر

خصارت آغر ديمكه
معناسنه و جمعه
معناسنه ده
كلدر

اغنه احلمه
معناسنه
كلدر

يوئنه قبر مجيدك
اللوده بدوه قيدر
قابه درلر

ذو النون المصری ديمك
بالغ صاحب ديمك
اولور زيرا نون بالغ
معناسنه كلدر

...کلید مقفل سنه در...

بسم الله الرحمن الرحیم

الاول الآخر الدائم الله الکریم

خدایا در پذیر این نعره مستانه ما را / مکن نومید از حسن قبول افسانه ما را

(الهی) تو گر خورشید نوش از شش و گل از رفتار میسازی / بجسم فلک شیرین بساز تلخ افسانه ما را

اگرچه ابر رحمت بی‌نیاز است از حساب ما / بباد استغنا مشکن دل پیمانه ما را

در آن صحرا که چون برگ درخت انجم فرو ریزد / بآب رحمت سبز گردان دانه ما را

در آن شورش که نه گردون کف خاکستر گردد / ز برق بی‌نیازی حفظ کن پروانه ما را

زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد / چراغان کن بداغ خود دل دیوانه ما را

زبس کوشیده کو خشتر فارغ دارد دل احباب / تنفس میکند خشخش دل دیوانه ما را

اگر نه مد بسم الله بود در تاج عنوانها / نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه خط با کعبه چراغ آید آرای دل کعبه هم / بگرد خویشتن از وحدت مشرب بیابانها

نظر کسی هرگز نمی افتد مغرور را / اگرچه صورت معرض از ده گریبانها

سر شوریده آورد از وادی مجنون / تهی سازید از سنگ ملامت جیب دامانها

کدامین نعمت الوان بود در خاک غیر خون / ز خجلت بر نخیزد از فلک سرپوش خوانها

گل بینی بزیر پا ز استغنا نمیدانی / که آخر میشود خار سر دیوار گلزارها

حیات جاودانی خواهی صحرای قناعت رو / که دارد زیر هر موری دو دیوان سلیمانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم / که جز من هر رساند در سفال خشک ریحانها

بحر هزج مفاعیلن مفاعیلن / جهان از فکر صایب شور افتاد در عالم / که مرغان این نوا دارد ز ما هم در گلستانها / سالم مفاعیلن مفاعیلن

تماشا از نشه لعل تو پر خون جام فکر تنها / ز خط عنبرینت بر دیوار صورتها

دل عاشق غبار آلوده کثرت نمیگردد / نمیگیرد ز ده خلل در وحدت آینه صورتها

محیط از جزره به سیلاب گرد راه میشود / چه اندیشد کسی با عشق ... کدورتها

حسن این حسن عالم سوز اگر بی پرده خواهد شد / بر آورد از دو وحدت گرد بنیاد از تعلقها

نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای ما / مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها

بهار آمد که به بندد در گلستان تا ترا / شکوفه ... با غنچها تا ترا

چه ... که از شرم آن گیسو ... / عرق ... آن گیسو ترا

نگین سلیمان بدبختی خرابشد / برو غافل لب او دم بخشان را
هدف نکند یمین زرق خویش میگرد / عبث بجو دست نیابش کنند بیتان را

بهشت بیرما ازین خاک مزرد صاحب
مبر دوشام دو بیت وصفها را

زهی بغمزه جانسوز برق خرمنها / بخنده نمکین نوبهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی / هنوز مرغ پرواز شوق چشم کوکبها
سبک روان بپنهان خانه عدم رفتند / بر آستانه دیعلیس مانده قالبها
ازان بتیرگی شب خوشم که مجنون را / سیاه خیمه لیلی بود دل شبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب / نقاب چهره مقصود بود مطلبها
ندرو اختر سیاره ترک ما گیرند / ز شب بخواب روندان گزنده عقربها

فتاده تا به ره طرز مولوی صائب
سپند شعله فکرش شد است کوکبها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها / گل ز سودای رخت افتاده در بازارها
اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند / بحجو صبح از دست تو غنچه ها
کمترین بازوری میدان بود جان باختن / در کف طفلان چو چوگان هست اینجا دارها

هر سحر که کیمیای مسخ روی میدهد / آفتاب رحمت عالم تو بر دیوارها
چار بازار عناصر بر یکدگر شکسته است / وقت آن آمد که بر چیننده این بازارها
ما نه مرد کوه و کوی عشق بودیم از ازل / چیست برق و آتش چون لب گفتارها
گر چنین عشق حقیقی بر تو برتو افکنند / خط کند فکر تو صائب گفتارها

راز دل را می توان دریافت از سیماها / نشئه بوی گل کند از پرده مینای ها
داور محشر اگر پرسش کند روز حساب / از بهشت عافیت خاری نگیرد پای ما
گرچه او هرگز نمی گیرد ز جان ما خبر / در دو او هر شب خبر دارد ز سرتاپای ما
ریخت شور محشر در پیمانه عالم نمک / میزند جوش تسبیح مستی پیمان صهبای ما
کوه خورشید اگر از دست ما افتد بخاک / زیر پا خود نه بیند طبع بی پروای ما
سبحه ذکر ملایک از نظام افتاده است / آسمان در زیر پای همت بالای ما

پای ما یک خار را نگذاشت صائب بی نشان
آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

زرق ملایک است نوای رسای ما / چون نمی شود بلند نگردد نوای ما
بر دل هزار نشتر الماس میخورم / خاری اگر شکسته شود زیر پای ما

هر چند عاجزیم در آزار ما مکوش | آتش شکسته دل شود از بوریای ما
با آنکه عمرهاست ازین بزم رفته ایم | هنوز اسپند سوخت ز گرمی بجای ما
خورشید را بناله در آغوش میکشیم | کوتاه نیست همت دست دعای ما
صد برهمن ز گرد دگر پا دی گران ترست | در چشم آن سیاه دلان طوطیای ما
شبنم کند بدامن ما همچو گل نماز | بلبل کند ز غنچه گل متکای ما
دیوان ترم از آنکه کسی وقعه ما کند | آهسته سیل پاک کند از قفای ما

صایب گمان مبر که به پیش از هزار سال
گردون ذخیره داشت بلا را برای ما

چون کشت باید ز چمن خاطر ناشاد مرا | همت بلبل تنگ نظر خانه صیاد مرا
نشد از علم نظر شمع سوادم روشن | جنبش سر مژه شد سیلی استاد مرا
بسر پنجه غزالان سبک سیر نیست | موی بر سر نبود خانه صیاد مرا
بارها باز پر چشم خود نگاه افتادم | همچو یوسف صد ازین واقعه افتاد مرا
ناخن از سنگ جگر سوز ترا زهر ترست | بیخه شیر بود شانه شمشاد مرا
بر در گنج محال است که ویران ماند | فقر در راه خدا میکند آباد مرا
بر هر جا بر چشم نظر از دست سیادش آرند | یارب آن روز مبادا که کند یاد مرا

من نه آن رشته بی قدر کم چون گهرم صایب | گر گشادی شود از ناخن نقاد مرا

ای ز تو بیش تو در حلقه زنجیر زلفت شیرها | بر زمین جا داده چشمت جوش شبیخون تیرها
میکند باد صبا هر روز پیش آفتاب | دفتر حسن ترا از بوی گل تفسیرها
گفت و گوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد | خواب یک خوابست اما مختلف تعبیرها
نه همین مجنون نظر بند است در دامان دشت | عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها
بی نیاز از آرزو از بزم دردی بوالهوس است | جوهر بازوی نجابت جوهر شمشیرها
از زبر تعمیر ما ای خضر دست در گذر | بر نمیدارد دم از خاک این تعمیرها

من کیم صایب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها

ای غبار خط حسن برتنای تو نجهنها | گنجینه گوهر ز مدیح تو دهنها
یکبار درین نه چمن سبز گذشتی | سر در پی بوی تو نهادند چمنها
تا دام بر آن زلف پریشان نفرستی | گردید بر این شام بو صبح وطنها
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد | غول ره ما گشت درازی سخنها
تا شبنم افتاده بر افلاک برآمد | خورشید جهانتاب فرو رفته بسینها

العلم نقطة كثرها الجاهلون

معموره غفلت که غربت زد کاشانش | در آب نگیرند گل از روی وطنها
نقد دو جهان غنچه صفت در گره بست | تا چند نگردی چو زبان گرد دهنها
هرکه که شود خانه صاحب کار فشان | تا گوهر چو صدف باز دهنها

بس شد نیک عالم از چراغ مرده دلها | نمی بینید نفس را شمع محفلها
دل بیدار می باید درین وادی تو به کن | که غرابا خواب آلوده کردم قطع منزلها
نصیب دور گردان کو هر اب چون گردد | ازان دریا که با آن قرب لب خشک است ساحلها
زبان بستم کت و دل از صد جانب در آید | نظر پوشیدم از بیش نظر رجوع آید حایلها
بنومیدی مژه دل کرده در کام نهنگ | که دارد دل گرداب جز عشق یاجلها

هزاران جوش انگور در دل دارم صهبا
بیکیمانه مر گرد ساقی حل مشکلها

ای در خور حسن ترا قدر خط و خالها | پنهان شده در پرده عشق تو امر حالها
بشیند سفر ترا حسن تو ساز دم ما | آیینه که بر هم خورد از زشتی تمثالها
با غفلت نشستم سر تکیه زده از بیکسی | شد رشته زریشه وا گشتم از خار دستم
هر شب کوکب گم شد از روز بیاد | هر روز گردد تنگ سوراخ این غربالها

بود این قدار خواب غرور دلبران سنگین
شد اوازی شکست بشکست دلها

تابان

سهلست گر بال و پری نقصان این پروانه شد | کان شمع بیابان میدهد از شعله زرین بالها
حیران اطوار خودم در مانده کار خودم | هر لحظه دارم منفی چون قرعه در رمالها

هرچند صاحب میزدم بیابان نومید کنم
زلفش بمن ستم میدهد سر رشته آمالها

غیر حق را میدهی جا در حریم دل چرا | میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
از بساط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست | زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا
هست چون جان چادر دیوار غبار کو | میخوری ای بیخبر عالم غم محمل چرا
کارها با تیغ اجل در زنده گانی قطع کن | کارها را میکنی بر خویشتن مشکل چرا
دم چو آنکاهی نداد از تیغ زهر آلوده است | میزنی بر تیغ خود راهر دم ای غافل چرا
دیده قربانیان پوشیده منکر دد بخون | چشم حیران مراخی بند ای قاتل چرا
دیده نخچیریان از انتظار شد سفید | اینقدر داری توقف کردن بسمل چرا
ز انتظار تب بحر از طوفان گریبان میدرد | با فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
میتوان گشتن مرا با قطره سیراب کرد | اینقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا
خاک صحرای عدم از خون بهتر است | بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا
چون شد دل در هر کام نهنگی با بسمل حلیت | اینقدر آه و کشیدن در دامن ساحل چرا

نور از جبین صاحبدلان دریوزه کن
شمع خود را بر سری دل مرده از محفل مجو

ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
رو هم آری بسوی صایب بیدل مجو

بر جگر تا خورده‌ام نیش خار نوش را
میکنم با درد سودا بادهٔ سرجوش را

مهر بر لب زن که در خون غوطه کم میدهد
زخم دندان نیست مطلب لب خاموش را

چون صدف هر کس بغور بحر خاموشی رسید
کاسهٔ دریوزهٔ سیماب سازد گوش را

ای برد از دوش خر انداز در بیت التفات
کرده‌ام وقف سبوی میفروشان دوش را

چون توانم تنگ شمع خویش را در بر کشید
تنگه در محراب دارم حسرت آغوش را

بازی عوار ظاهر مخور از دشمنان
نان و بیوزن آر دیس آورد کج نوش را

کلک شکر بار صایب بر سر حرف آمد
تنگ شکر باز کن بر پردهای گوش را

دود از نهاد خصم برآرد گزند ما
افتد بکار شعله گره از سپند ما

دل بر نگارخانهٔ صورت نبسته‌ایم
از شیر ماهتاب شود آب قند ما

یارب چه غنچه بود دل ما که ناشکفت
یک شهر تلخ کام شد از زهرخند ما

هرگز چنان نشد که درین دشت شکار
در اب افکند کمر از صیدی کمند ما

یکی

یک کام بر مراد دل خود نرفته‌ام
در شیشه گر چو تربیت غنچان نسیمند ما

بی طاقتان هلاک نسیم بهانه اند
از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

به جا چنین شمع و چراغ کعبه دور از
که همچو ریگ روان ریخته است آبله ما

مکن نصیحت اهل لباس لخیه بزبان
عبث بگفتهٔ آشفتگان بر روی صوفی زنیا

دلم چو خانهٔ زنبور گشته است آگاه دیشی
بسم چو کلک مصدر شده است از رگ سودا

دران سر است بی نگر که نیست بی ندی کی
دران دل است تماشا که نیز راه تماشا

ز ترک تاز حوادث مکن ملاحظه صایب
به گرد خیل بنت نخت زاده دریا

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
بر کرده است تیر ازین ره دلیل را

خورشید وه چراغ نتواند ز راه برد
هر شوخ دیده نفریبد خلیل را

گویند بازگشت بخیلان بود بخاک
حاشا که سیخ خاک بپذیرد بخیل را

در بزم اهل دیده نگه بر جمال نیست
هر گل فریز نم روزنه فال و دلیل را

بزود رخ و دمساز که تیکت مهر بالا و پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

هر جا بیان اهل سخن در میان فتد
صایب بخوان تو این غزل سلسبیل را

تکلف منت در کف ما رند لاابالی را | چنان شیرین تب میدانم که عاشق خالی را
خار آلوده یوسف پیراهن غم سازد | ز بنیش چشم بر دارد این مینای خالی را
لباس خود نمایی چشم بد در آستین دارد | نگیرد خاره در خانه پوشیده حالی را
زمین دل احباب چشم را بردار چون مردان | بگل تا کی برآری بیش بس پوشالی را
نمیگردد چراغ عشق از داغ زود خاموش | چه پروا از نسیم صبح شمع لایزالی را
گل از خار سر دیوار چیند نگاه مست | بهار خویش میدانم خزان خشکسالی را
نه نوعی غایب گوشه ابرو تو هم پیداست | چو گردون بر سر چنگ آرد آن جام هلالی را

اگر آیینه روی در نظر میداشتم صائب
بطوطی برچشاندم شیوه شیرین مقالی را

تازه دارد دل ز خار و خس خزان را | این غبارت که سیراب کند ریحان را
پایش دلدار که تا تازه نگردد سبزه | زود قطره آبی بگلوی دهقان را
ابر رحمت بغبار دل ما درمانده است | هم مگر تیغ تو آبی زند این میدان را
می پرستان نخ سخت نگیرند بگوش | شیشه در بار بود قافله مستان را
نقد جان فلک عیبی سیماب است | پهن چون صبح بدر و بره مکن دامان را
خوش در از فنا کیست نگردد زر گیرد | در همه روی زمین ابر سیه دامان را

چیست آن زینت که در نبیه بینی مانند | غیبت حاجت بی سیم و دلوه کنعان را
تیز چشمی بنظر میل کشد همت ما | بی نیاز از جگر داغ نهد جبار را
دل عاشق به غم از شور شتی محشر دارد | نیز اندیشه سیلاب ده ویران را
نیش دوستی کی و دیوان خود از نور بسی | چه ضرورت بغدا که پری دیوان را
کیست جز خانه صاحب که زند آتش ما | آنکه دارد بسخن زنده دل اصفاهان را

ای جبهه تو آیینه سر نوشت ما | روشن چو آفتاب بتو خوب و زشت ما
در پله نسبت تقار و نظر برابر است | میزان ز بس گرانی اعمال زشت ما
از سنگ کودکان پر از لاله زار شد | خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
برق از زمین سوخته نومید میشود | ماتم چه میکند بدل غم سرشت ما
ما را بشکوه تنگی عالم بیاورد | خلق کشاده است فضای بهشت ما
هرگز چنان نشد که شود مصدر اثر | مطلب نبوده است نفاک سرشت ما
یکسان دل اسباب دیوار ما تخت | بالین یک خشت نگردید خشت ما

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا | در کام تیغ نگردد زبان مرا

از بال سعی قوت پرواز رفته است
ورنه دهان مار بود آشیان مرا

از فکر رزق چاک چو گندم بر قفا
افکند در تنور صد اندیشه نان مرا

از انتظار دیده چو یعقوب باختم
یک چشمه متاع بود در دکان مرا

خال تو هر چه می‌برد از کیسه من است
این دزد یافته است درین کاروان مرا

برد از دلم هوای وطن را خیال دوست
مکر غریب کرد غریب جهان مرا

از آشیان دل چه صایب نفو کنم
شهپر شکسته است درین آشیان مرا

ناف مرا به تیغ خموشی بریده‌اند
نتوان گره گشود به تیغ از زبان مرا

هرچند رزق اهل زمین است بر فلک
صایب نشد گشادی ازین آسمان مرا

ز روی لاله گون بردار خط عنبرافشان ترا
مکش زنهار به شیرازه دیوان بهارستان ترا

زبان شکوه خار الکنی میتوان بستن
ببوی می‌توان زد بخیه این زخم نمایان ترا

دل از مردان رباید دام زلف شیرگیر او
چراغ از چشم شیر آیینه دام آن شبستان ترا

به زلف پر شکن تا دل چو شانه بی‌بالی
که هر سر جا تواند داد صد زخم نمایان ترا

محبت با ضعیفان گوشه چشمی دیگر دارد
بهر کوچک خود مهر دیگر هست شاهان را

شکست نیست در طالع خار چشم لیلی را
به صحرا بسپرده‌ای دیوانه ابن وحشی غزالان را

جوابت

چو دلبر از آستین بیرون کند بازیچه گردون
کند قیومی برون از دل بر انگشتر سلیمان را

ندارد عالم تجرید چون غمخانه پروردی
زعریانی به تار تنگ می‌دوزم گریبان را

کند جز دام زیر خاک طوق خویش را قمری
به هر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را

درین عالم سرا تا یک نفس چون صبح مهمانی
به شکر خنده شیرین دار کام تلخ کامان را

برون رو از فلک تا دور مطلب است آری
چو طفلان چند سازی مرکب خود ظرف دامان را

قناعت کن زبان خشک تا به آرزو کوی
که خواهش‌های الوان است نقمتهای الوان را

درین دیباچه هر برگی که غیر از خانه صایب
به فکر تازه دارد تازه رو خاک صفاهان را

دل فریبی چون به جولان آورد آن ماه را
مرحمی باید که سد آرد عنان آه را

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر
شیر کی باید عصا تا خود زداید راه را

عاقلان را گوش بر آواز طبل رحلت است
بر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

بی‌نیاز از هر غریبی شکوه کافر نعمتی است
یاد دار از خانه خود کرده یوسف چاه را

بر تهی آغوشی خود گریه چون باران کنم
چون به بینم هاله در آغوش می‌آرد ماه را

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده
شکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

بیش از من صایب دلم دربند حب جاه بود
ریشه‌ها کند از دل من عشق حب جاه را

بر تهی آغوشی خود گریه صایب چکنم
چون به بینم هاله در آغوش گیرد ماه را

نمکدان خار خار از سینه می‌رویاند آتش را
بیاقوت لب او رخ رنگ می‌گرداند آتش را

سپند خرمن داد از تاب مهتاب تو سنگین دل
فراخ پیرکشی دارد که می‌سوزاند آتش را

کبابم میکند آن سینه بی‌پروا امید افغ
که هر یک قطره اشک گرم چون غلطاند آتش را

نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم
سپند شوخ خیز از سنگ می‌رویاند آتش را

بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
پری رویی که در چشم آب می‌گرداند آتش را

بهموار ادب کی خصم سرکش را کم گیرند
بنرمی زیر دست خویش می‌گرداند آتش را

نمی‌باشد سپر انداختن در کشش ما صائب
سپند ما بمیدان چند می‌خواند آتش را

محابا نیست از برق حوادث خوش‌نشینان را
نمی‌گیرد کسی به آن بحجه کوته آستینان را

بهار بیاده توبی خار را گلزار می‌سازد
خطر از سایه باشد خار چشم دوربینان را

زبان برق بی‌زنهار را امیکنی بر خود
مکن زنهار دور از خرمن خود خوشه‌چینان را

مس آن کیمیا ضایع فرکان ازان کابنه بردوم
بخلوتگاه کبریت میکشد وحدت گزینان را

بذوقی بر سر خاکستر او باز بنشینیم
که بر آتش نشاندند رنگ خرمن آتش‌نشینان را

اگر صائب ازان آینه رخسار دو تا ما
زند هر خوشی بر دهن حرف آخربینان را

من دو مصرع که شکر ریز بود خاک اینجا
کوزه شهد بود حنظل افلاک اینجا

در خرابات صبوحی جنبش ما خاکست
دل بت‌پرست تشنه و ایام پر از تاک اینجا

در محبت لب خشک و قطره تر باید
هیزم تر نفروشند ز مسواک اینجا

باد در دست برون می‌روم ازین جای
که بود برق شکار خس و خاشاک اینجا

در بهشت غم او در جگرم خار شکست
که نیابند به رهان دل غمناک اینجا

نفسم تنگ شد از باغ خوش گنج قفس
که در فیض بود رخنه هر چاک اینجا

سوز با نفس سوخته دارم در خشم
که چو صبح نفس صبح شود پاک اینجا

صائب از کوی خرابات بجایی نرود
دختر رز چو نشسته از نیل پاک اینجا

صفای ساعدت بیضا شمارد دست موسی را
تماشاگوش تو دارد تازه ایمان تجلی را

دلتنگی عقده را از عشق در نهانی مده زاهد
عصا یده بهتر است از شمع کافور اعمی را

بانگ شستی عاشق شیدا میشود ورنه
با آهو نسبت دو دست چشم شوخ لیلی را

توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
کریمان دوست‌تر دارند از مهمان طفیلی را

بحمدالله بخوردم آنقدر از گردش دوران
قدح در دست مینا در بغل دیدم تقوی را

خار اگر ده‌ام سود و زیان خود نمیدانم
بیک پیمانه سودا میکنم دنیی و عقبی را

اگر از عشق حقیقی هست شوری بر سر مجنون
بچشم آهوان مشکین خال چشم لیلی را

دران کشور که گردد کوهکن بیخ نم صائب
رگ ابر بهاری طی کند طومار دعوی را

بچشم زخم مپسند ای که نظاره نمی‌خونرا
که از رشک جنون از لیلی است در سر داغ مجنون را

بغیر از دختر رز کیست در میخانه همت
که بخشد نشاء از خاک بردارد فلاطون را

درین صحرای وحشت آشنا در نیمی منم
مگر زنجیر برزانو گذارد پای مجنون را

بمژگان ترس قطرهٔ خونرا تماشا کن
ندیدی گر بدوش کوهکن تمثال گلگون را

تو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد
که از سیلاب خاطر غبار نیست هامون را

نظر بند است عاشق ره بهر جانب که می‌آرد
غزالان را به بین چون در میان دارند مجنون را

بمضمون گرچه از خط میرسد اهل نظر صائب
خطا دیده‌ام فهمید یک میداد مضمون را

نگهدار از لب پیمانه آن لبهای میگون را
که با خون شسته است این خوبی شرم و حیا خون را

چو نقش خم دندان ندامت است لبهایت
مکش نقش حرم بیک آن خال موزون را

نمی ارزد بحرف تلخ عیش باده تیرس
نی یکقطره بر لب می نهی صد قطره خون را

صد بیت توبه را با باده گو چال مسلمان اکنون
مکش در کار ما بیهوده کان این تعلل وارونرا

خرام بیخودی دلبست طرح در آستین دارد
بده در مجلس ما جلوه آن بالای موزون را

مشو فارغ ز فکر دختر رز هوش اگر داری
که مکاره زنی گیرد در رگ خواب فلاطون را

بقدر آنکه بشنودی نصیحتهای صائب را
بترس و بر بگیر از دست او این کاسه خون را

سبک از عقل مکن رطل گران کرد مرا
صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا

حلقهٔ کعبه از و نعل در آتش دارد
آنکه سرگشته تر از ریگ روان کرد مرا

شعلهٔ شوق سبک سیر که چشمش مرساد
مشعل افلاک گرم روان کرد مرا

من ندانم که گران بر دل موری باشم
تا که در چشم تو چون خواب گران کرد مرا

بسته بودم نظر از هر چه درین عالم بود
چشم عاشق نگه او نگران کرد مرا

دو زبانی چو الف در دل این راه نبود
غمزهٔ موی شکافم دو زبان کرد مرا

دل صدپاره و لخت جگر و دانه اشک
فارغ از نعمت الوان جهان کرد مرا

ردی خاک ز بیخم موج حلاوت دارد
تلخی عیش چنین تلخ زبان کرد مرا

صائب افسرده که توبه درین فصل بهار
سرد هنگامه تر از فصل خزان کرد مرا

چون شعله سرکش ز دل سینه تاب ما
از شور عشق آتش ندارد کباب ما
منزل بلند و همت شبگیر کوته است
در دست سبک عنان و گران خیز خواب ما
ای شور حشر از جگر ما برآر دست
خونابه میکند نمکت را کباب ما
ای خم ز پرده پوشی ما درگذر که تاک
زنجیر پاره کرد ز زور شراب ما

از نخوت جبینت کنی راه اهل رقم را
هیچ جا که دیده است گریبان قلم را
ناخن زن بسمک دستی ما بر که خزان است
خون بسکه بزنجیر نداریم قدم را
روشنگر تقدیر بیک روز جلا داد
آیینه زانوی من و ساغر جم را
بی نور نگردد دل از آلودگی جسم
از تیرگی جامه چه پرواست حرم را
ناخن تو آورد بکف پای تکلیف
میگرد چراغان سر قندیل حرم را
داغ غیبت تمام جاده داغی که کشید
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صائب نکشی از جاده معنی ورق لفظ
تا کی ز برون سیر کنی باغ ارم را

مرکز خاک گردد آسمان عشق را
لامکان یک پله باشد آسمان عشق را
روز و شب ظاهر مراغ کهنه و نو میشود
نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را

تا چه آید

تا چه آید در نشیب از دل تابی که لطیفه چاک
بر چرخ نتوان بیت زه کردن کمان عشق را
گفت و گوی عاشقی لا حول میدر دان دو
شور من کان ملاحت کرد شور عشق را
آسمان را رشته همت بخاک انداخته
کیست تا بر سر کشد رطل گران عشق را
گرم رفتاری چراغ منزل ما بس است
مشعل دیگر چه حاجت کاروان عشق را

شکر لله صائب از اقبال همت عاقبت
مهربان خویش کردم قهرمان عشق را

فکنده ایم بامروز کار فردا را
ازین حیات به آسوده گر بود ما را
نگاه دار تو سر رشته سخن زینهار
که میزنند به پیوند لب مسیحا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
نه بسته است کسی شاه راه دلها را
سپند دانه از خال دلفریب شوم
که یافت حلقه در نقطه او سویدا را
اگر ز ابروی همت اشارتی باشد
تهی کنیم بجام حباب دریا را
زبسکه دایره تنگ کرده بچه جهان
فشرده است صدف آب گوهر ما را
اگر نه آینه روی دلبرم چرا
بموم سبز گرفته است آسمان ما را

خدا جزا دهد این تنگ تلخ را صائب
که شسته است ز نظم سر تماشا را

چشم بر خورشید تابان نیست ویران مرا | گرم از شب تا سحر افروزد شبستان مرا
در زمین پاک غم رنگین روان حرص نیست | تازه میسازد رگ تاکی گلستان مرا
حیرت دیدار قفل خانه چشم منست | نیست امید گشایش چشم حیران مرا
بارها دامن ز چنگ عشق بیرون کرده‌ام | خار نتواند گرفتن طرف دامان مرا
در محیط عشق دارم چون صدف صد خانه خواه | پر نشد مانند سحاب ابر نیسان مرا
میرود صد جا دل از دار بستگی زلف گل حکایت | تا کند شیرازه اوراق پریشان مرا

تا قیامت صایب از دردی نگردد بی‌نیاز
ابر اگر در خواب بیند چشم گریان مرا

کی بدام کشد سایه نهال مرا | شکوفه تخته تیر است انفعال مرا
فروغ گوهر من از نظاره خورشید است | بخیره کی نتوان کرد پایمال مرا
چنین که لقمه غم در گلوی من گره است | چه حاصل از حرام بود و ز حلال مرا
چراغ خنده کنم در نهانگه بجوبن برقا | لب شکوفه بود مشرق زوال مرا

فریب عشوه دنیا نمیخورد صایب
نظر بحسن زوال است نه کمال مرا

وصل و هجر است یکی چشم دل حیران را | که ز دو سنگ تفاوت نکند میزان را

کار

کار موقوف تو فیضست که جز وقت رسید | خواب از بند رها بنده کنعان را
اشک اگر پای شفاعت نکشد در میان | که جدا میکند از هم دو صف مژگان را
به که ارباب سخن دست بسر خویش نهند | نکهت منت اگر نیست گل خندان را

گر تو در دولت بیدار دعا عذر خواهی
صایب این نیست فراموش کند یاران را

باده نوشی ز جام دولت را | مده از کف زمام دولت را
در چراگاه آرزو مگذار | توسن بی لجام دولت را
بزبان نهال آتشین چون شمع | زنده دل دار شام دولت را
در پی چو دولت تخته از زر | قصر عالی مقام دولت را
نتوان جز بدست حزم گرفت | آستین دوام دولت را
چون خیر است چرب و نرمی خلق | صحن دار السلام دولت را
مد انعام تار شیرازه است | دولت انتظام دولت را
میکند یار بازیاد غرور | پیر زلف نظام دولت را
مرد دولت دعا نگهدار زند | شهسواران زمام دولت را
در فلاخن زند سبکباری | لنگر احتشام دولت را

اهل معنی بفکرت صایب | زنده دارند نام دولت را

گرفت خط تو دلهای بیقراران را
غبار خانه فنجیت خاکساران را

زخوان عالم بالاست رزق موشکافان
بسحاب آب دهد تیغ کوهساران را

همیشه پشت غزال بار دل شکسته ماست
شکست خاطر این میوه شاخساران را

لب تو پرده راز جرأت آهنگ کرد است
شراب دشمن جانیست رازداران را

نظر فریب تر از صحبت لب زنهار
مده بمجلس می راه هوشیاران را

حضور دایمی از هجر دایمی تر است
که زود مانده کند شهسواران را

نمای عالم توحید دانه پردریست
زیاد دعا بربایند سبحه داران را

زنا جوای خط زلف یار دانستم
که رفته رفته خورد مور مغز ماران را

گران جواب لب تب جبهه است در خاطر
وجود تجیب شد میگساران را

از آن زداغ جنون پرده میدارم
که دست و دل نشود سیر لاله کاران را

گرفته زینت دل صایب از گرفت حسود
بمحک بلند کند رتبه خوش عیاران را

دارند اگر سر رشته در کف نظاره چنگها
در پنجه مطرب بود سر رشته آهنگها

ازمن

از من این چون باغ اگر هر دم برنگی میشود
بی رنگی او میزند بر آب بستان رنگها

موسی چه غم دارد اگر صد کوه طور از جا رود
پهلو دانی ریزد زبس از جلوه اش سنگها

ای باغبان ساده دل عرض تجمل تا بکی
تا چشم بر هم میزنم برچیده است این رنگها

از ساده لوحی میشوم هر گام مجنون لانه
با آنکه دور افتاده ام از کاروان فرسنگها

روزی که از می جام را میکرد جم روشنگری
در رنگ صایب غوطه زد آیینه فرهنگها

غیبت بروای فنای خود دل وارسته را
تیغ خضر راه بشد دل تب از جان خسته را

در دیار عشق کس پروا ندارد سوز دل کس
از تب گره [illegible] شمع بالین خسته را

مهر ابرو جدا از مهر ابرو خوشتر است
زینت چون [illegible] فیضی ابروی پیوسته را

دعوی استغنای مور پیش ما مکن
نقش پا هرگز نباشد در دم آهسته را

خاموشی را پرده عقل میبینی خویش کن
پرده خندی میکند از مغز فلس بسته را

ای صبا سر رشته ندی بر سر آتش بریز
گر برید یاد [illegible] صایب دل بخسته را

ای صبا [illegible] صایب دل [illegible]
[illegible]

ز هم نمیگسلد عیش جاودانهٔ ما
خمار صبح ندارد می شبانهٔ ما

فسانه دیگران خواب در بغل دارد
بچشم خلق نمک میزند فسانهٔ ما

[illegible]

زبس از برق خزان دیده خرقه پوش شود
اگر بهار کند رنگ عاشقانهٔ ما

چرا بشعل گردون نظر سیاه کنم
نشسته است شعله قطرات چراغ خانهٔ ما

عرق فشان ابر بهار رنگین است
کنونکه خال لبت گشته کشت دانهٔ ما

بنازکی چه میان شوخ چشم لاغر من نه
دوری کناره گرفته است از میانهٔ ما

کجاست دام فنا تا گلوی ما گیرد
قفس حلال شد از فکر آب و دانهٔ ما

کسی نماند که از آه ما نسوخت لبش
بپر کشید بهر روزنی زبانهٔ ما

خمار عشق اگر در دسر دهد صائب
ببر کشش ز غزلهای عاشقانهٔ ما

ندارد بحر و کان سرمایهٔ دست و دل ما را
که چون ابر می‌ریزد ز دامن سایل ما را

مسیحا در علاج ما نفس بیهوده میسوزد
لب خاموش ساغر میگشاید مشکل ما را

که مرآید بسر وقت دل ما حجت پریشانی
که می‌پرسد بغیر سیل راه منزل ما را

بر تیغ بی‌نیازی خون آهوی حرم ریزد
سیه چشمی که در دیده میدوزد هم دل ما را

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی
توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

اگر بیطاقتی در دامن درمان نیاویزد
شکستن مومیائی میکند آخر دل ما را

چه لازم منت خشک از فلک بردن صائب
چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما را

حسن

حسن چو غمزه آرد بجنگ دل سپاه خویش را
بشکند بر یکدگر اول کلاه خویش را

سوختم چندان ز حجاب عشق دارم زیر لب
جوهری در سینه پنهان کرده آه

می‌برد غم ره بسر وقت دل ما بی‌دلیل
ابر نیسان می‌شناسد خانهٔ خود

ره نمی‌آرد بمهر و ماه تا آیینه است
کی شناسد یار ما قدر نگاه خویش را

ره‌روی گمراه و بیم دردمندی آگه است
گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه

تا کی از تردامنی در پرده باشی در حجاب
میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

خنده‌ها بر شمع دارد دیدهٔ گریان ما
موج می‌پیچد میان دیده و مژگان ما

خون ما روی زمین را رشت و خونی مینهد
از تنور خاک سر آید برون طوفان ما

در سواد دیده هر عیب میگردد هنر
سنگ گوهر میشود در پلهٔ میزان ما

خون رحمت در دل رحمت نمی‌آید بجوش
تا نگردد لاله زار از داغ سر دامان ما

بازی خشک بجز از خنده ما نیز برق
گریه‌ها در پرده دارد چهرهٔ خندان ما

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
زیر آن آفتاب است اخگر حجر باران ما

ای فاتنه ز شور زلف کرتو جگرها — آیینه حیرت ز جمال تو نظرها
از شرم دهان تو که جز دیده مور است — در حوصله مور خزیدند شکرها
مژگان نبود گرد نظرها که بود چاک — از شوق لقای تو گریبان نظرها
از بس تنک دل بود که از شرم لب تو — در صلب صدف آب شدند گهرها
از شمع برونی نشود گرم درون گرم — چون لاله نگردد داغ برون ز جگرها
فریاد که این بیخبران خاطر ما را — گردند پریشان چو سر زلف خبرها
زنهار که در بحر رضا در حر دل را — چون موج حباب حل نکنی ز دست خطرها
در دایره موشکافان حقیقت — در زلف تو آشوب تو بشکست ظفرها
زنهار که از خانه برون پا نگذاری — پر خار ز نفاقست همه راه گذرها

صائب به سر صدق مقیم دل ما باش — تا چند توان چو خورشید گشت بدرها

دل چسان گردد از آن زلف گره گیر جدا — نشود جوهر آیینه ز شمشیر جدا
خاطر جمع مرا چند پریشان دارد — خواب آشفته جدا دغم تعبیر جدا
خام ماندم ز می کهنه کشیدم تا دست — نشود هیچ مرید از قدم پیر جدا

همت

همت آنست که موقوف نمانند بشعور — آن جوانم که ز طفلی نخورد شیر جدا
پر ما خط تسلیم بهم پیوسته است — هدف ما نشود از قدم تیر جدا
دل ما گرم طلب بود و جهان در دل تنگ — این تب گرم نگردید از این شیر جدا
شود از بخت نهر دیم تدبیر برون — ما که کردیم نگر را شکر از شیر جدا

صائب آن روز که از قید جنون فارغ شد — شیوه نیز خواست ز هر حلقه زنجیر جدا

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را — فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را
فروغ شمع از آن گردید پروانه میگردد — که از خاکستر او ریخت رنگ خانه خود را
رم آهو غبار انداز اوج لامکان دارد — به صحرا چون دهم دست تسلی دل دیوانه را
خموشی ناز نخرک بسر کمتر آرد — گره کن زلف تا کوته کنم افسانه را
همان در روسیه بختی نسیم را به صفا دارد — اگر چون لاله سر بگون سازم جهان میخانه را
نهان از پردها چشم میکنم آن شمع — که سازم نقل محفل گریه مستانه خود را

حریف خضر در تنگ آب حیوان نیستم صائب — ز آب تیغ او پر میکنم پیمانه خود را

به تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا — دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا

زصدق صبح نفسی رو با فتاب رسید
بصدق دل نفسی از جگر برار اینجا

وصال شبنم و خورشید میکند فریاد
که نور باز دهد چشم اشکبار اینجا

زبرگ ریز قیامت اگر خبر داری
نهال خویش سبک کن زبرگ و بار

خوشا کسی که جبینی که چون گل رعنا
خزان خویشتن آرد بجنب بهار اینجا

جمال شاهد مقصود چشم در راه است
بکوش تا که پاک کنی آینه از غبار اینجا

چگونه باز نه بیند بگردنت فردا
ترا که طول امل کرد در حصار اینجا

ره دراز ترا زین بپا که بسته اند
مزن چو شعله نفسهای بیقرار اینجا

ز تنگنای لحد میجهد برون چون تیر
سبک روی که سبکبار رسته زینهار

ز آفتاب قیامت کباب تا نشوی
ز دست کوته بجا صلان بیار اینجا

چو پای در گل اندیشه مانده صائب
ز چشم اشک بریز دانه بکار اینجا

بدر ز دامنی منمای آن آینه رو را
مبادا ز رنگ خجلت سبز سازد حرف بدگو را

بدین شوخی که خواهد در گلستان آوردم او را
نگهدار و خدا از بوسه گرم لب جو را

ز رنگ خنده در آتش که با کوتاه دستیها
بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را

همان زهر شکایت از لبم در وصل میریزد
شکر شیرین نمیسازد مزاج طفل بدخو را

غرایم

غرایم خوان اگر خود را بسوز دجان دارد
که از یک شیشه می تسخیر کردم صد پری رو را

همان در پیش چشمت گرد خجلت بر جبین دارد
اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

باغبان در بگشود اگر گلستان ترا
بو نکرد است صبا سیب زنخدان ترا

پرده دیده ما دام مشبک شده است
دیده در خواب نگر سوزن مژگان ترا

زهره کیست که عشاق ترا صید کند
می شناسد همه کس بلبل بستان ترا

پشت دستش هدف تیر ملامت گردد
هر که از دست دهد گوشه مژگان ترا

آنقدر عمر بهی از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع با تازه غزل صلح بکرد
اول جوش بهار است گلستان ترا

آشفتگی ز عقل نپذیرد دماغ ما
فانوس گردباد شود بر چراغ ما

مائیم و داغی از جگر گل فگارتر
ناخن مباد وحشت اگر کاو در داغ ما

ای بخت ما بظلمت شبهای غم خوشیم
روغن مکش ز ریگ برای چراغ ما

چون غنچه خورده در گل خورشید نشاط نیست
گویا که ریخت مانی رنگ دماغ ما

با آنکه از شکسته دلی بر نمی زند | بر گرد سر و شیشه تذرو و باغ ما
انجام جو دود از آتش شیشه دیده است | پیوند تاک می برد انگور باغ ما

صایب ز جوی بار حیات آب خورده ایم
خورشید چشم بسته در آید بباغ ما

از ته دل نیست در میخانه استغفار ما | خوابها در پرده دارد دیده بیدار ما
در جوار ش طاقت ما نکهت دیگر است | میکند پهلو تهی سیلاب از دیوار ما
آفتاب رحمت حق بر دل ما تافته است | تنگ شد در چشم تنگ بخت در کوهسار ما
غنچه تصویر واشد عقده دل وا نشد | در چه ساعت کرد پیوند این گره کار ما
شمع دشمن پرور از پرتو ما روشن است | در رکاب برق میسوزد نفس رهوار ما
کوی تلخی کرده تا بوسش نهند پا در رکاب | چون کف دریا پریشان رو سود دستار ما

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است
پرده دیگر فزون چشم پرده دلدار ما

غم چه باشد دارم زمین بریستها | که نیست قابل تعبیر خواب دوش بستهها
بقدر آنکه شوی سر بلند پست شوی | گرفته ام عیار بلند و پستها
نسیم جاذبه بینش راه ما نخوت است | که گشت محو سر ره ما غبار بستهها

که میکنند

که میکنند سر زلف خود کسی یار جمع | بغیر بیخودی عشق تاب و خواب بستیها
بگیر سر خط عزت ز قطع زلف ایاز | کشیده وار ز عنان دراز دستیها
بوصل او نرسیدم ز مفلسی صایب | سیاه در دو جهان رو ز تنگدستیها

چهره شد نیلوفر از سیلی اخوان مرا | خوشه آخر شکفت از گلشن کنعان مرا
تیغ بر فرقم کشید و گوهر از دستم ربود | چون شد اکنون دشمن جان گوهر غلطان مرا
دل چو برگرداند گردانیدن او مشکل است | روی دل تا بر نگردیده است برگردان مرا
ذوق هم چشمی ندارد شهرتم چون آفتاب | گرد و عالم گر به دار در چرخ سرگردان مرا
هر که بر غیر پرده پوشد خویشتن را رسوا کند | من نه آن شمعم که بتوان داشتن پنهان مرا
نیستم پیراهن یوسف چرا بر درد رم | خون تهمت میکند از گوشه دامان مرا

غیرت صایب در خرابات مغان دریا دلی
تا بیک ساغر کند پر خنده پیمان مرا

از گلستان نشود غنچه دل باز مرا | هیچ سر و بود چنگل شهباز مرا
میتوان ناله شنید از کف فلک بسر | نشود شوخ نشکی پیر آواز مرا
پرده پیاز نشود نه فلک از ناله من | نه هر سرمه گران چشم فسون ساز مرا

ز جهت آینه مانده‌ای روشنگر / دل سینه میشود از منت پرداز ترا
چه عجب است آنکه در خانه برویم بندند / کشش دل کشد از خانه برون باز ترا
بر سر هم صحبتی خضر ندارم صایب / میدهد عمر ابد کلک سخن ساز ترا

بر نیابند بکجا کس قدم یار ترا / که ربایند بکجا این دل بیمار ترا
وقت نازکتر از آن موی میان گردیدست / میکنی رحم اگر بر دل افگار ترا
زحمت غیرت خارم ز چمن بیزارم / می کند خندهٔ گل بیشتر آزار ترا
عقده در کار گره از غنچه دهان دیگر است / ناخن گل نگشاید گره از کار ترا
کوه هر قدر خود و قیمت جنس شکنی / مبرای چرخ فرومایه ببازار ترا
بشتم خاک خرابات مغان خشت زدیست / که برون می برد از خانه خمار ترا

گر ز معمار [illegible]

آنقدر صایب از اوضاع جهان دلگیرم / که غم از سینه برد ساغر سرشار ترا

چشم بیمست تو خمار کرد ما را / زلف مشکبار غبانت بیسار کرد ما را
در خواب غفلت بودیم ما و تو در کشاکش / باد بهار عشقت بیدار کرد ما را
دارو نمی درستی از ما ببیع می برد / بیمار داری دل بیمار کرد ما را

یوسف

یوسف اگر نخواست ما را نگاه دارد / چون جام خویشتن نهان در بار کرد ما را
گل کرد عشق با ما در داغ غوطه خوردیم / این خار خار آخر گلزار کرد ما را
توفیقی چو خورد ابر چه جای بلبل راه است / رطل گران غفلت هشیار کرد ما را
چون گل ز بیاره لوحی در خواب ناز بودیم / سنگ گران شبنم بیدار کرد ما را

روز حساب که باید آماده است صایب / اندیشهٔ فزونی بیمار کرد ما را

از زان سنگ ملامت غم دل پر شور را / گیسی تر ببایند از رطل گران مخمور را
تا بداغ خود خوشیم ای صبح دیدن از سر ما بدار / صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را
چرخ عاجز گشت چرا در خاک خونم میکشد / بای منی دل بجای دست بیمور را
نفس را پرورد بیاز و نعمت دنیا مکن / آب و نانی سیر کاهل میکند مزدور را
حسن اگر اینست در عالم بسوزد رخسار این / میکند دست طالبی نخس چراغ طور را
بر گل رخسار او آن خال دلکش را ببین / بر کف دست سلیمان کرده‌ای مور را
نیست از خط عاشق چنین پر رحم دستگیری دل بنور / خط مشکین گرد خاک آلوده این بیمور را
بلبل بی شرم گرم ناله بیجا گشته است / عاشقی خاموش باید غنچه مستور را
ای خط بیرحم دلی از دهن خوانش برار / از نقطهٔ پنهان مکن دلجویی کن صد مور را

دور را با دردمندان التفات دیگر است
با سیه بختست سوی ندو دیگر بیا طور را

رتبه اشعار صائب را چه میداند حسود
بهره از حسن یوسف نیست چشم کور را

میکند یک قطره می بیخود دل دیوانه را
میبرد بیرون مینا انگشت تاک این دانه را

در شبستانی که آن گلرو چراغ افروز شد
شمع چون گل در بغل ریزد پر پروانه را

مغز من از بحران می یکدست خاکستر شدست
باده کو گر سر بریزد زنگ این خمخانه را

از نصیحت بر فروزد آتش سودای عشق
سایه پیداست زنجیر جنون دیوانه را

عقل میزان تفاوت در میان می آورد
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

میل دل با طاق ابروی بتان افزونترست
کج بنا کردند اول قبله این خانه را

زینت دل چون کعبه خود انور از لباس عاریت
جلوهٔ خوبیه خدا دادست این بتخانه را

تا همای تاک صائب بر سر من سایه کرد
ریختم من بطالی سبحهٔ صد دانه را

در گذرای آسمان از وادی آوازها
شیشهٔ خود را خبر بر سنگ میزن زینهارها

ناتوانانیم ما کار چون بر سر فتد
دودها از فرق آتش میبرآرد خارها

شکر خواب گران را قطرهٔ آبی بست
برچند با شب زنخب خون دل بیدارها

بمنت

نیست از مردی سپه بند بر در خانه ما را
عالمی آسوده اند در سایهٔ دیوار ما

شیشه را رنگ خزان از رنگ چون ما شکست
بشکند هر کس کم میجوید شکست کار ما

صائب از بالین ما دشمن چه سان خوشدل شود
سنگ می آرد بگریه آه و نالهٔ بیمار ما

لب خاموش او چون بشکند مهر نمکدان را
قیامتها کند در دیده یاد جیب دامان را

پریشان گرد دلها از پریشان گردی زلفش
مگر خطش کند شیرازه دلهای پریشان را

تغزل در حسن هر جا پای حیرت در میان آرد
ز خون خضر باشد آب اول خاک میدان را

ز دوران انداز غبار خرمنش لاغر نمیگردد
اگر مهمان کند موری میان او سلیمان را

ندارد تنگنای خاک ظرف اینقدر شورش
مگر خالی کند محشر دماغ من نمکدان را

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم
چه سان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را

زبان کلک صائب را صبا کوته مباد یارب
که دارد تازه رو از نغمه‌ها این گلستان را

عالم چو چین شد از قلم مشک سود ما
جای ترحم است بر عجم حسود ما

برهان آدمیت ما قدسیان شنید
کو شعله زاده‌ای که بماند بسجود ما

خورشید از کدام افق سر بر آورد
آفاق پرست از گفت و شنود ما

خوردیم بسکه سیلی از اخوان روزگار
نیلی شد آب چاه ز روی کبود ما

صائب غنیمت است که در سینه تلخ دهر
خندید [illegible] بر روی کبود ما

یاقوت کهربا شود از آه سرد ما
ایوب را کشد بکمر بار درد ما

چون نقش طاق همت خود را کنیم نقش
گردون بلند شود و صد فلک لاجورد ما

افتاده کی در آب و گل ما سرشته اند
باشد چو نقش های زمین گیر گرد ما

در زنگه برهنه چو شمشیر مردمیم
در دست دشمن است سلاح نبرد ما

صائب عجب ترم که گرفته است چون قرار
در کوچه بند زلف دل هرزه گرد ما

نخواهیم روی تلخ ابر نوبهار را
همت خاک سر کوی سازان آتش عذار را

ز خشم شور زاهد جام در دستم نمکدان شد
بیزار ای آنکه در مجلس و هوده هوشیار را

غبار خاطر تغافل چون کرد باد دامانش
گره نتوان زدن در سنگ خاک کوهسار را

برقم جنگل شاهی بباز ار کبک بی پروا
بر عنای بریدی تیغ خندیدن کوی کهسار را

چه لازم کلک صائب را که در زیر سبقی دارد
چراغ سبزه شوید تعلیم کس ابر بهاران را

رسیده است بمعراج روح مستی ها
هزار پایه بلندیست دانگه مستی ها

بود چو چشم کشت رهم عشق من با زیم
گرفت روی زمین را صنم پرستی ها

نسیم صبح فنا تیغ بر کف استاده است
نفس چگونه بر آرد چراغ مستی ها

غنیمت است دم آب خوش درین عالم
بذوق آب خمار است می پرستی ها

غذای روح تنی میدهیم از غفلت
گلوی خاک بنالد ز تن پرستی ها

شبی که جلوه کند می بجام ما صائب
سیاه روز نگردد چراغ هستی ها

میگذارد خون گرم سرشته فصاد را
میکند از آب عبر بانی تشنه فولاد را

چرخ را آرام گاه عاقبت بند آشیانم
آشیان کردم تصور خانه صیاد را

پرواز قمری بسی صد مشت خاکستر فشاند
نیز بلبل راه وادی خانه شمشاد را

گر چه بهره رحم است اما به مروت حسن
لعل گلگون می نماید تیشه فرهاد را

این گل روی عرق ناکی که من دیدم ازو
تشنه گل میکند آیینه فولاد را

باز صائب عندلیبان را لب شور آورده
بر هم آوازان خود مپسند این بیداد را

لبت بخون جگر شسته روی مرجان را
خط تو باخته خس پوشی آب حیوان را

لب عقیق بدندان گرفته سهیل
ز دور دید مگر پرتو آن زنخدان را

بآستین سرشکم فرو نمی آید
کفن ز اطلس خون بس بود شهیدان را

جنون ز عشق ز فولاد پنجه دارد من
بتار تنگ تو میکنم گریبان را

صفحه خانه صائب بلند چون گردید
نشسته شعلهٔ آواز عندلیبان را

فکر قد تو هم آنکو شش بلا کرد مرا
هوس زلف تو هم در پی صبا کرد مرا

خاک در دیدهٔ مغرافی جدایی بادا
که ازان چاشنیهٔ بزم جدا کرد مرا

عکس رخ خاک بچشم آینه بین را باشد
پرتو روی تو چون آینه بین کرد مرا

بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد
بهمچو یوسف بلب چاه بها کرد مرا

چون به بستر ننهم پهلوی راحت صائب
غنچه خسپی گره بند قبا کرد مرا

شکیب نیست ز معشوق عشق پرکش را
که سوختن نبود اشتهای آتش را

ز چوب گل من دیوانه را به تر یابی
کسی بچوب نترسانده است آتش را

تلاش مرتبه دو منیا ز کمتر کن
شکسته زود رسد تیر روی ترکش را

کدام عمر بکیفیت بلند رسد
بآب خضر نسبت شراب بیغش را

دهم چه عرض سخن پیش بیدلان صائب
بخاک تیره چه ریزم شراب بیغش را

اگر چه عشق بظاهر خراب کرد مرا
ز روی گرم تر از آفتاب کرد مرا

هنوز رنگ عمارت نگار و چشم بود
که بر کنار حوادث خراب کرد مرا

بهیچ دل شده گاه تنگ نگرفتم
چو سپهر بنظر حباب کرد مرا

ببزم هستی ز کیفیت سخن گرم است
که جوش فکر خم پر شراب کرد مرا

بچون کرم مکافات سوختم جگرش
اگر چه آتش سوزان کباب کرد مرا

خوشم از سخن آتشین عنان خود صائب
که تاب شعله غیرت کباب کرد مرا

چه قدر بکور دلان جلوه دهم معنی را
بنش جال کشم پای عیسی را

در دریافتی که با رباب تمنی ز کام
غنچه آن به که کند جرب لب دعوی را

صوت نگر نکشد سر به بینش در چشم
نتوان عیب نمود نفس عیسی را

خصم انگشت چرا بر سخن من بنهد
بر سر چوب بود حسن بطراحی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
می برد پیش دو صد دعوی بی معنی را

صائب از تیره گر بخت سخن شکوه مکن
محک حسن سیه خانه بود لیلی را

گلستان به بیقدری برافروزد چراغ اینجا
خمار از آب بلبل بشکند دهقان ز داغ اینجا

بجنس زلف دوران چشم روزن خانه دارم
که همچون شمع کافوری کند دود چراغ اینجا

عبیر سر بهم با خاک یکسان بود در زلفش
که بهر مشک تر روی زمین بفروشد دماغ

سبکباری مکن پرواز عقل از دست دل مگذر
که آتش مینهد چون چشم شیر از چشم زاغ اینجا

چراغی را که شمع خانهٔ صایب برافروزد
کم از کرم شب افروز است در شهر چراغ

رزان و سلسلهٔ عنبرین گره بگشت
زکار شهپر روح الامین گره بگشت

میان اگر نکنی باز از جبین راز تهمت
بجای خندهٔ گل از جبین گره بگشت

گره ببست موهوم چون حباب قرین
بکیه ناخنی از موج این گره بگشت

چو شمع بر سر آن نیم جان چه میلرزی
ز رشتهٔ نفس و آستین گره بگشت

درون خانهٔ صایب که دل گرفته
اگر تو عقده کشایی جبین گره بگشت

تند خوی ضرور است سخن آستین را
که نوشید تلخی می لب شیرین را

بلبلانی که نظر بر رخ گل وا کردند
چه شناسند قماش سخن رنگین را

برد بر طاق فراموشی جا و دید و ننا
نیست بلبله صاف دلم آینه شیرین را

گیست از عقدهٔ این دام سبکبار شود
که نه بخشد بکسی دختر رز کابین را

دست در دامن او زنگ رسا نیست بلخ
نسبت سلسلهٔ تاک به پروین را

دل صایب چه غم از نیش ملامت دارد
نیست اندیشه ز خار کف گلچین را

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را
دیده ام در عشق ناکامی جمال کام را

اتفاق هرزه گویا زانجا موشی گذار
شیخ میگوید جواب مرغ بی هنگام را

کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش
تلخ باشد کام دایم مردم خودکام را

نقش موم و شعله برگردن ز خشت نهد
روی از فولاد باید پیش ایام را

زبان چرب مدخاموشی دارد لب
جای دارد در شکر گر ندا گر بادام

لعل سیرابش گواه بوسه بیرون میکند
گیست تا آرد بیاد خشت صایب کام را

طعنه زنند چو کلک غم طرهٔ مشکفام را
سرمه خاموشی دهد طوطی خوش کلام را

فاخته گو که بوسه کنج دهان می زند
سرو بیاده گفته ام شیشهٔ برقیام را

مرغ چمن رمیده ام زخمی خار آشیان
کی به تبت میدهم حلقهٔ چشم دام را

در ته پای سرو قدت بلند میدهم / با غم سرو خوش بو دبادهٔ لعل فام را
خار دو دسته که زنم خار بچشم روشنم / شعلهٔ خرمن کشد دشنهٔ انتقام را

رحم بتیره روزی صایب دلشکسته کن
دور کن از عذار خود طرهٔ مشکفام را

بهر نوعی که میخواهد دلت بشکن دل ما را / که از مستان نمیگیرد کسی خون جام مینا را
دل صاحبدلی را بلکه جمع آزرده میگردد / که هر شاخ گلی دام است مرغ رشته بر پا را
ز بحر عافیت زخمی تنی در آستین دارم / که نبضم مضطرب سازد ز دست انگشت مسیحا را
نسیم مصر پیری را نکرد انداز کنعان / چه عذر لنگ دامن گیر شد یارب زلیخا را
توانگر دان که بندد فرصتی روزگار آدم را / لب شیرین و روی گرم باید کار فرما را
حساب سال و ماه از شصت پایان چه می پرسی / چه داند سیل بی پروا حساب ریگ صحرا را
ز شوق بیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین / خوشا کاری که در ناخن نشاند کار فرما را

از آن روزی که حسب اتفاق از دام او صایب
بناخن منجرا شد سیل اشکم روی صحرا را

هر تنک ظرفی ننوشد خون گرم تاک را / جانی از فولاد باید آب آتشناک را
چون نگردد معدن زنگار طاس آسمان / هر که مرهم بر دل ریش نمی سود خاک را

صایب از فکر گلو سوز تو لذت می برد / هر که میداند زبان شعلهٔ ادراک را

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را / صفا از آه باشد جبههٔ شب زنده داران را
نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد / مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
نسیم نا امیدان را ورق گرداندنی دارد / یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
تو و دلجویی عاشق زهی اندیشهٔ باطل / غبار خط مگر آرد بیاد خاکساران را
نمی باید برو برق شوق بیقرار را / همان بهتر که بگذاری بجا دامن سواران را
بدر زنگیان آیینه دادن بی بینایی / مده با غنچه یکرنگ تا میتوانی هوشیاران را
چه غم خورها میخورد برق حوادث از رگ جانم / نگیرد هیچ آتش دامن بیقراران را
ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد / محک باید از سنگ محک کامل عیاران را

دل صایب چسان از خندهٔ صد غم برون آید
سپند از جان کجا برخیزد این آتش عذاران را

فارغ است از غم دل عالم ویرانهٔ ما / خاک در دیده سیلاب زند خانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد / شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
در دل ما بنود منزلتی دنیا را / گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما

پرده گوش گران بال سمندر گردد / گر کند از اثر گرمی افسانه ما
خلوت عشق ز اندیشه باطل پاک است / دیو را راه نباشد به پری خانه ما
روی در دامن صحرای جنون آورده است / کعبه از حسن خدا داد صنم خانه ما
زیر شمشیر حوادث شده بر هم نزنم / بر لب سیل کند دامن پی در خانه ما
صایب از تلخی سنگر دست حلاوت بردارت / پرده گوش ز شیرینی افسانه ما

جنون به بادیه پرورد جوش تر آمد / سواد شهر بود آیت عذاب مرا
چو ماه نو به صبح زخاک میگذرم / اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا
رسیده ام دل پر داغ بر روز آزند / که سیر کرد ز جان بوی این کباب مرا
ز تشنه پر مینا بحلقم آب چکان / ببرد و بگلو آب بی شراب مرا
بکید قطره که خواهد گهر شد از زوری / رهین منت خود میکند سحاب مرا
به دره ام که بخورشید همعنان گردم / ببیت گوشه چشم ازان رکاب

نور معنی در جبین تاک می بینیم ما / در قدح افسرده ادراک می بینیم ما
کور آلوده دامان ن وسواس صلاح / دختر رز را بچشم پاک می بینیم ما

کعبه

کعبه دل را که باشد عرش تا زانو ادب / از شکاف سینه صد چاک می بینیم ما
ای مروت سر بر آر از جیب لطف و بین / تا جهان از گردش افلاک می بینیم ما
بر سر خرگاه ما شمع تجلی می شود / چون دو راه رخنه آتش ناک
جوهر کشتن ندارد لاف سرگی خرمن / روزگار در شد دران فتراک می بینیم ما

چراغ راه ندارد به بزم روشن ما / زمانه تهتاب که افتد بچشم روزن ما
بشور بختی ما نیست چشمه زمزم / چو کعبه بخت سیه جامه ایست بر تن ما
بجا که ان تعلق گرفته ایم هوا / غبار دست ندارد به بطرف دامن ما
نشسته بر تن ما لاغری چو نقش حصیر / شکسته نزد از قلمرو تن ما
نمی رویم چو ماهی بچشمه با زره / چو تیغ جوهر ذاتی بس است جوشن ما
ز فیض این غزل تازه رو دل صایب / با فتاب زند طعنه طبع روشن ما

نشکفد پروانه چون در انجمن بیند مرا / خیزد از بلبل فغان گر در چمن بیند مرا
مصرع برجسته آهم چنین کاسته ام / آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا
گر چنین صایب غریبانم نوازش میکند / چشم یک بد جو غربت در وطن بیند مرا

تا کرد ترک مهر دل اندوه گین ما چون غنچه رنگ بست گره بر جبین ما

گرد ملال بس که بر واز جبین ما در زیر خاک ماند چو آدم جبین ما

چشم ستاره زهره از ار چون ندا روزی که بود بادهٔ لعلش نگین ما

شد برگ ریز ناخن تدبیر و اشد یک غنچهٔ ملال ز طرف جبین ما

از اضطراب ما دل سنگ آب میشود جای ترحم است ز پهلو نشین ما

نخچیر ما ز سایهٔ خود طبل میخورد صیاد کرده است عبث در کمین ما

آفت بگرد خرمن ما حلقه بسته است با برق در تلاش بود خوشه چین ما

صایب چرا بعکس هم آواز خون خوریم
زاهل سخن بس است خموشی قرین ما

بگوی عشق مبر زاهد ریایی را بکش بشهد بدآموز روستایی را

جماعتی که به بیگانگی نمی جوشند بخنده اند گل باغ آشنایی را

نمی شود که شود فرو به سرکشان ما دل بغنچه چاک بود ناوک هوایی را

ز زلف ما تمیان ناخنی چه بگشاید قلم چه داد دهد قصهٔ جدایی را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد ز چشم آینه پنهان برهنه پایی را

ز نقش شهپر طاوس میتوان دانست که چشمهاست بدنبال خودنمایی را

تلاش

تلاش چاشنی کن تو تلخ آب و هم صاحب گنج بکام شکر شیرین کند گدایی را

زحمت گرفته است زمین از گناه ما آیینه تیره است ز روی سیاه ما

هر قطره که در صدف ابر رحمت است چون مهرهٔ گلیست ز گرد گناه ما

آیینه دار را که به از روز عید بود گردیده است چون دل شب از گناه ما

از چشم اینقدر که فرو دیدیم محو شمع شد عبث زبانی ما اشک و آه ما

شرم گناه دوزخ اهل حساب شد آتش ز برق لاله فتد در گیاه ما

پا در رکاب جز به توفیق مردم بار گران چگونه بود سنگ راه ما

ما چون حباب بسته به موجیم چون محیط سهل است موج اگر برباید کلاه ما

داریم چشم آنکه شود روز باز خواست پر پیش ما [illegible] عذر گناه ما

جز فکر در کشش موج جهت مضطرب روی زمین ز ریگ روان ترگناه ما

ما را غلط بشکر اهی ب فیل کرد از دور دیده نیست چو کوه گناه ما

صایب گراکه نکه سیه بیت گز غلط
در شاهراه توبه شود خضر راه ما

جمع آوری بگرد تنی ز نعش از خشم شهلا نگه کنیت حاجب گردد به گرد دیدن ما را

کند از دامن معشوق دریت از بیم رسوائی
همین تقصیر بس باشد ز فخر زلیخا را

نمی ارزد بیک جو حسن چندانکه گوهر
نمی بیند بکر غواص روی موج دریا را

گل روی عرقناک تو من از جام جم دیدم
ز روی خاک میشوید غبار زهد تقوی را

نه فرهادم که نتوان برگرفتن پرده از کارم
شرار تیشهٔ من گرم سازد کار فرهاد را

می جان‌بخش را در ساغر سیمین تماشا کن
نه بندد بستی اگر در دامن مریم مسیحا را

نه بیند روی غم آن حسن ال سردی که چون صائب
مدست آرزو ندهد گریبان تمنا را

ید بیضا اگر مبد بدان دست نگارین را
برون می برد از شرمندگی از آستین چین را

ندارند اهل غفلت طاقت میدان اهل دل
تواند قطره از جای بردن خواب سنگین را

نگاه بیباک لو جان برجر پر خواب غلطیدم
همیشه خواب در دو خم بیت جیب چشم عاشق من

فلک را مانده کی در گرد تیغ افتاده غربت
که از رنج سفر پروا نباشد خانه زین را

نوای شور محشر خنده کبک دری کوهستش
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

برای صید دلها تار از زلف چلیپا خم
من بید بیت و پا از ره بگردانم که ... را

دلم هر لحظه از داغی بدان داغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تابت در ربالین را

بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
بلکه سند خواهد بر داین اشعار شیرین را

تا در جیب

می شوند

میشوند از سیر دهر دوستان از هم جدا
برگها را میکند باد خزان از هم جدا

در کمر در صحبت پیر و جوان با یکدگر
تا بهم پیوسته شد تیر و کمان از هم جدا

در نظرها تا چو زنبور عسل شیرین شوند
به که باشد خانهای دوستان از

چون ترا از دور دیدم زفت صبر و هوش از
میشوند از ریگ منزل کاروان از

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را
در خاک و خون کشید رخت لاله زار را

هر موی دلفریب تو شیرازه دلیست
مشر افشان ز نهار خط مشکبار را

جان بلب داده‌ایم همچون صبح خندانیم ما
دلست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

از شب خون خمار صبحدم آسوده‌ایم
مست دنباله دار چشم خوبانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
با وجود بی سواری برق جولانیم ما

خرقه از ما می ستانند ناله مسکین بلفظی
از هواداران آن زلف پریشانیم ما

پشت چشم تکیه بر دیوار رحمت داده‌ایم
واله خار و گل این باغ و بستانیم ما

وحشت دار الامان گوشه تنهاییم
در دشت وحشت از سایهٔ مردم گریزانیم ما

حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست — دایم از راه نظر در بند و در زنجیر ایم ما

حاجت دام و کمندی نیست در نخچیر ما — گردن هر وحشی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم — می توان کردن بیک گرد دامنی تعمیر ما

میکند هر لحظه بزم تازه بر روی ما — داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه‌ای — خنده‌ها گل میکند جای قفس بر روی ما

مکش به بهرهٔ یار از قبول خود بیانم را — بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

تو با این نازنازی در خلوت آغوش می‌آیی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

مفاعلن فعلات بحر مجتث مخبون مفاعلن فعلات

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب — بزیر سایهٔ گل موسم بهار مخسب

صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیزیست — ز بیکه گریهٔ چشم اعتبار مخسب

بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت — اگر تو با خبری لذت شکار مخسب

قدم به بزم خورشید نه مسیح‌وار — میان آب گل چشم چون خمار مخسب

گرفته هاله در آغوش ماه خود را تنگ — تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب

صبا ز عیش هم آغوش غنچه جنبان است — بزیر سایهٔ گل با چمن و غنچه وار مخسب

بگیر از ورق لاله نقش بیداری — تو نیز با چمن نغمه بر کنار جو مخسب

بدین امید که سررشته بدست افتد — شود چو سوزن اگر بیکرت برآر مخسب

بپایهٔ علم آه خویش را برسان — شبی که فردا جنگ است زینهار مخسب

ز حرف تلخ در پیچ زبان خویش مگز — بخوابگاه [illegible] در زبان مار مخسب

فروغ دولت بیدار چشم اگر داری — تو همچو شمع بمژگان اشکبار مخسب

جلال زینت بیدار دار ز خواب گران — ترحمی کن و بر دل فگار مخسب

کلیم بخت درین آب میتوان شستن — چو مرده در دم صبح سفید کار مخسب

حصار چشم تو از چشم و گوش بر رخنه است — نصیحت دل آگاه گوش دار و مخسب

ز بیم چشم زدن بر زر آب میگردد — درین شکفته بر رخنه زینهار مخسب

شب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر — ولی چو آینه داری بزنگبار مخسب

کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی — درین کمین که آشوب زینهار مخسب

مباد غفلت نهد چون ز نوح در غلبت — چو کودکان بسر راه انتظار مخسب

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر — رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسب

گرفته

رگ فسرده خود را به نیشتر بسپار
چو خون مرده همه شب بیکفر از مجتنب

دو چشم روشن ماهی درون پرده آب
دو شاهد است که در لجه بیکنار مجتنب

زنام نافه نسیم ملال سب دارد
نصیحت خر مجنون نا دیده دار و مجتنب

نگاه کن که بسر زلف تا کجا بند است
نگاه دار سر رشته زنهار و مجتنب

زعشق سیر چمن خوابست فاخته را
تو هم به سایه آن سرو باید از و مجتنب

ز ذوق رنگ حنا کودکان همه خسبند
چه میشود تو هم از یاد آن نگار مجتنب

نشان چشمه حیوان به تیره کی داد
نقاب شب چو فکندست خضر و از مجتنب

برادر یوسف جان ز چاه تیره تن
تو نور چشم وجودی و در غبار مجتنب

زچار طاق عناصر شکست می بارد
میان کجا رنجی الف با ختیار مجتنب

رسید کوکبه عشق بیر برار ازکن
جو دانه از جگر خاک در بهار مجتنب

اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست
تو بی ادب شو خود نگاه دار و مجتنب

فتاده است زمین بخش پای هر در
جو کرد بر سر این فرش مستعار مجتنب

کشید تیغ ستم آب زرفشان
شبان چو گل بسر و شاخسار

زمین و آب تو کمتر ز سیخ دهقان نیست
ز تخم اشک تو هم دانه بکار مجتنب

ز مرگ نسیه چو بزرگ سید میلرزی
ز مرگ نقد بیندیش و زینهار مجتنب

تراکه

تراکه دولت بیدار شمع بالین است
جو نقش صورت دیبا بیکفر از مجتنب

گل برسید عمر چشم بیدار است
بر غم دیده گلچین روزگار مجتنب

فلک زنگاه کشان تیغ برکف استاده است
بزیر سایه شمشیر آبدار مجتنب

زنوبهار برقص است ذره خاک
تو نیز خوار زمینی درین بهار مجتنب

تراکه گوهر دل کرده اند امانت دار
ز دزد امانت خود را نگاه دار و مجتنب

رسول کعبه که با خواب مرگ هم بر است
با ختیار مکن مرگ اختیار مجتنب

شده است دخمه دلهای مرده مرکز خاک
درین خطیره پر مرده زینهار مجتنب

جواب آن غزل مولوی است ای صاحب
زعمر یک شبه کم گیر و زنده دار و مجتنب

بیقرار ار از آن یکتا لی به همتا طلب
چون نشود از ذات غایب سیل از دریا طلب

در پی خواهش چو صدف یکبار بنشین خاکیان
هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب

اهل همت را اگر در و بسر دادن خطاست
رو تو آزاد از عالم آز در یکجا طلب

گوهر دل را از خاک تیره دل جستن خطاست
آهوی گم کرده را از یاد نفس پا طلب

غنچه آتش بیت مر بندد زبان عقل را
مرهم این زخم از خاک بستر دریا طلب

هیچ قفل نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب

آرزوی بهره و عالم را از و یکجا طلب
مسیح

بیکفر

ناری فقعی

گر ز خاک و آب بودت آسوده میکرد خلق
تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب

بجو آتش بخت کس اول تو نور خویش را
بعد ازان راز شرار و سینه وا طلب

ابر آورد در شش باغ و گلشن دون همتی است
گردنی زیج میکنی می بار از مینا

چشم چون بینا بود خضر است هر نقش قدم
ره بر بینا چه جوئی دیدهٔ بینا طلب

این جواب آن غزل را بیکه صایب گفته است
گر تو چون ما طالبی مطلوب بیهمتا طلب

دست کوته مکن از دامن احسان طلب
تا کشی نکهت یوسف ز گریبان طلب

چشم کافور عجب چهره گشا می نکند
بس بود شور جگر شمع شبستان طلب

یا الک آخر به که شکایت ز ملامت نکند
که بود زخم زبان خار بیابان طلب

نیست نوزاد بسیر تیغ چو گلگون برونم
کمتر از سنگ پر کاه است بمیزان طلب

خار صحرای جنون را ز دل ما سیراب
زندهٔ سیر بود آب نیستان طلب

من چه گنجشک ضعیفم که هزاران سیمرغ
بال و پر ریخته در سر بیابان طلب

ره رو عشق محال است که افسرده شود
عرق سرد ندارد تب سوزان طلب

جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین
تا مصفا نشود آئینهٔ جان طلب

صبح و شام آینهٔ جوهر اسرار همند
رحس انجام عیان است ز عنوان طلب

پنجه تیر ترا ناخن نخچیر کند
ورنه بی لعل و گهر نیست رگ کان طلب

از طلب چون نشوم افسرده که هر چشم زدن
میشود تازه ز رخسار تو ارمان طلب

بر نیاید بسر ناخن تدبیر گره هیچ
خار خار گل رخسار تو ایمان طلب

شاهد ناطق کامل طلبان خاموشی است
شکوهٔ دوری راه است ز نقصان طلب

پای از حلقهٔ زنجیر کشید از تخت
هر که یک لحظه کند صبر ز زندان طلب

چشم پوشیده ز دیدار چه لذت یابی
چکند جلوهٔ محبوب بحیران طلب

آسمان را نفس بیهوده نمیسوزند
بر دویدن نشود قطع بیابان طلب

هر که چون غنچه کشد دست تصرف در جیب
ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب

استخوان بر تن شخص است نما میکرد
هر که چون ماه خورد نان ز سر خوان طلب

دامن برق تجلی کشد از برق کلیم
هر که چون طور کشد پای بدامان طلب

حیف و صد حیف که چندانکه بجان کوشیدم
بجز غزل نرسیدم به بیابان طلب

صایب از زخم زبان عشق محابا نکند
احسن خار که بو سنبل و ریحان طلب

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب
اول برو ببر خانه دیگر مهمان طلب

دست از خرد بشوی و بنیای عشق کن
خالص شو از دغل محک امتحان طلب

پنجا

گل ز منع آستانهٔ عشق است آفتاب
هر حاجتی که داری ازین آستان طلب

ایمن ز طبع دور شدن عیش غفلت است
از صحبت سیاه درونان گران طلب

چون سبزه زیر سنگ چرا دست بسته‌ای مانده‌ای
همت ز دوست دار و ز دوی رطل گران

معیار دوستان دغل دور حقیقت است
قرضی برای تجربه از دوستان طلب

ادی ز سنگ و جایه از آهن بلم رسان
دیگر بیاد آتش ازین کاروان طلب

در باغ خس نسیم گشایش نمانده است
ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب

خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی
همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

زهی ز عارض گلرنگ خوی چکیده ناب
عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

چه کم ز زیر شش خوناب دل شود غم عشق
چه آب بر دل آتش زند شراب کباب

بجای آبله ریزد اینقدر ز جرم آستم
که غوطه زد بکنار رشته‌های موج سراب

قرار در دل دریا نمود ز اضطراب نیست
نمی‌شود که نه پیچد بخویشتن گرداب

فرو برو ز حی ناب بر نمی آید
برو نکشته کاغذ دلیر بر سر آب

درآن مینی که زند جوش سیل در دل سنگ
بسنگ رفته فرد ببار تخت جان ز خواب

هوای خانهٔ تو بر جرس نگر بندد
کسی که خانه دریا جدا کند چو حباب

که تاب

که تاب جوهر شمشیر عشق را صائب
ز خون خضر و مسیحا بسبز جامی ناب

بپا کرد و رشت مژگان چشم سوزن است
نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهن است

نه جوش حشر میبرد ز جوا اهل حشر مژگانم
قیامت در مصیبت خانهٔ چشم من است

پر سوند دارد گسستن رشتهٔ جانم
جهان بر دیده‌ام چون چشم سوزن است

تمام چشمی که بر خورشید عمر ز لاف نم چشمی
تهی از نور بینش همچو چشم روزن است

عجب دارم که پیوند حیاتم بگسلد از هم
که هیچ زمان بی نفس چون رگ جان منزل من است

چه باز مزم در سلامت خانهٔ تسلیم نگریزم
مرا یکدانه برق بلا در خرمن آسایش است

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
تا مبادا رخنه آرد در شب خون آفتاب

هر سحری را در خور همت کلاهی داده اند
افسر دیوانگان باشد لباس موز آفتاب

هیچ جا از عالم وحدت تهی از یار نیست
نامهٔ هر ذره اینجا است مضمون آفتاب

ناخنی خورد و بست بر دل از هلال ابرو
نان نشیند در شفق هر شام در خون آفتاب

از رخت آئینه را فرش و دتی رو داده است
در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

صائب آن اقبر که کردی در ترک هنر دیر گند
ز زر دروی می‌کشد از نزد دل گلگون آفتاب

رونگهداشتن از صاف دلان مطلب
عیب پوشیدن از آیینه عریان مطلب

تا دل از سر اسباب تعلق نشود
آتش از کوچه ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحه آیینه بس است
ای سکندر ز خدا چشمه حیوان مطلب

نظر لطف ز مهرو کم کاینه مجوی
خواب آسوده کی از چشم نگهبان مطلب

آسیای فلک از آبروی تست روان
تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن
سینه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب

صایب از هند مجو عشرت اصفهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

بهشت بر قدم تصویر میکند مهتاب
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

پیاله نوش و میندیش از چراغ [illegible]
که در شراب تباشیر میکند مهتاب

نمیخورد بفروغ کتان توبه ما
درین معامله تقصیر میکند مهتاب

ز حضور صحبت روشن دلان غنیمت دان
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

بهار آن کسی که ننوشد پیاله صایب
بحیرتم که چه تاثیر میکند مهتاب

در هوای

در هوای برلانم لب در مینا شراب
میکند هر قطره باران کار صد مینا شراب

تنگنای شهر کار نشتر پیر نشاط
نشتر دیگر دهد در دامن صحرا شراب

نسبت نشین با دختر رز عمر جاوید آورد
فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

دولت جم را ز دامن مینای می کو کنیم
میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب

باده می باید که باشد نقل گوهر گرمیش
در کدوی بی سر خرد کم به که در مینا شراب

تا نمی در جویبار همت تنهاست
کی کند صایب گدایی از در دلها شراب

مریز آب رخ خود هر کجا برای شراب
که در دو نشأه آبروی رخ رو گدای شراب

من آن سحر ز افلاطون خم نشین دارم
علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب

حباب وار سرافرازی از جهان دارم
برای آن سرم که کنم در سر هوای شراب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیوانت دهد بجای شراب

گره ز غنچه پیکان گشودن آسانست
نسیم نغمه چو شود جمع در هوای شراب

همان گروه که ما را ز باده منع کنند
که عقل را نتوان داد در وفای شراب

کنند ساده ز خط کتاب مسجد را
اگر کتاب بگیرند در بهای شراب

کدام دردی بادام میرسد صایب
که در بهار نه ارزد بکف بهای شراب

گوهر بیدار بختی دیدهٔ بیدار ماست
گرد صحرای محشر سینهٔ سوزان ماست

هر که دارد قطرهٔ اشکی زما دارد نظر
هر که دارد آه گرمی از دل سوزان ماست

وحدت ما ذرات عالم را برقص آورده است
هر کجا سرگشته‌ای دارید سرگردان ماست

هر کرا با ما سر دعوی است میدان از و گوی
داغ سودا نقطهٔ بسم الله دیوان ماست

با گلستانی که ما را آشنایی داده‌اند
آسمانها سبزهٔ بیگانهٔ بستان ماست

شور محشر نهان زخم ما امروز نیست
مدتی شد این نمکدان بر کنار خوان ماست

چون فلاطون در بغل سنگ از قناعت بسته‌ایم
سنگ اگر در پلهٔ روزیست در دوران ماست

عمر ما چون موج دایم در کشاکش می‌رود
روزی ما چون صدف هر جا ست در دامان ماست

ما چو طفلان تن بشغل خاک بازی داده‌ایم
ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست

در ریاض ما نروید سرو اقبال بلند
لخت خرم سبزهٔ بیگانهٔ بستان ماست

نیست آیین تکلف شیوهٔ ارباب فقر
هر که روزی از دل خود میخورد مهمان ماست

گرد دل از کعبهٔ غم نیست صائب از چه رو
روی غم هر جا که باشد در دل ویران ماست

ما صفای دل ز اندوه غم از گرد و غبار است
زنگار در آیینهٔ ما جوش بهار است

یکذره

یکذره ز سرگشتگی آزار نداریم
سرگشتهٔ ما حلقهٔ گرداب حصار است

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد
شمعیست که شب بسته ببالین مزار است

چشم بد خورشید مرا بسکه کند داغ
بی داغ چو چشم بد نظر سینهٔ ما راست

چون کام صدف قطره ربایی فن من نیست
چون نوح کمند طلبم بحر شکار است

بلبل شده بر گرم بپرواز پر و بال
غافل که شکرخندهٔ گل برق سوار است

در آب و عرق از چه نشسته است در انجم
گر عشق نه بر توسن افلاک سوار است

بگذر ز جهان ز اطلس افلاک گذر کن
یکذره بسوزن گره آخر تار است

در سینهٔ پر داغ صائب نفس گرم
برقیست که پنهان شده بته خار است

روی هفتاد و دو ملت جز در این درگاه نیست
عالمی سرگشته‌اند و هیچکس گمراه نیست

باده لوحی راه زن را هی شمار و خضر راه
بینش چشم دو بینی یکقدم بیجاه نیست

عقل را از بارگاه عشق بیرون کرده‌اند
هر فضولی محرم خلوت سرای شاه نیست

کرده‌ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار
گل بچشم روزنم از آفتاب و ماه نیست

هر که شد دیوانه اینجا در رجب مرده است
در دیار ما رقم بر جرم آگاه نیست

هر که صائب رو کند گفتار خون آلود را
میتوان دانست از او در سخن آگاه نیست

بر رشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست / تا لب گشوده‌ای در توبه بسته نیست
گر جبهت شکست خم میفروشی را / ولیک دعای باده‌فروشان شکسته نیست
نتوان مراد دیگر بافسون صید خویش کرد / مرغ ز دام جسته بجز چشم بسته نیست
چون نوبت نگاه رسیده خسته میشود / چشمت که در شکستن دل هیچ خسته نیست
بنمای یوسفی که درین خط بال عشق / بر چهره آتش غبار کی دل نشسته نیست
مو شد تنم ز فکر دهان میان او / هر چند در تصور او هیچ بسته نیست
آنجا که برق غیرت عشقست نامه سوز / هر قاصدی که بی‌تو بکنی بی‌خجسته نیست

صایب برو بکوی خرابات فرد شو / کانجا بغیر توبه کسی دل شکسته نیست

گوهر زنده دلی چشم تر مردان است / دل پر آبله درج گهر مردان است
صبح اقبال اگر از افق امکان است / رخنهٔ سینهٔ چاک جگر مردان است
در فضایی که زند موج بلا چو هر تیغ / تیغ از دست فکندن سپر مردان است
هر سری درخور اقبال کلاهی دارد / سایه‌دار از فنا تاج سر مردان است
بیخود اهل دلان در طلب کام بود / از سر کام گذشتن هنر مردان است

هر پریشان

هر پریشان بسوی راه نمایی دارد / ذوق بی پا و سری راهبر مردان است
کی بخورشید که از فیض نظر لاف زند / چرخ یک حلقه بگوش نظر مردان است
نقد هر طایفه در خورد همت باشد / آسمان دامن پر سیم و زر مردان است
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی / پاکی ظاهر و باطن گهر مردان است
چون سر دار ز دستار گذشتن سهلست / هر که سر داد درین راه سر مردان است
پر همه راه چو شبتابان نظر باز دهند / کور دو چشم براه نظر مردان است
آسیای فلک گرد حوادث در وی / نسخه از سیر پر شود سپر مردان است
چرخ سیبی است که طفلان بهوا افکنده است / در مقامی که عروج نظر مردان است

گفت خاکستر صایب نشود چون اکسیر / روزگاریست که خاک گذر مردان است

نور شکوه شوق ز مقابل رسیده است / وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است / بیچاره پری که بمنزل رسیده است
تا جذبهٔ محیط سمان در کشش است / هر چند مور بر لب ساحل رسیده است
ما را نصیب لاغری از صید گران / گر تار سبحه فیض بصد دل رسیده است
تا شعله میزند بمیان دامن سفر / صد کاروان جرس بمنزل رسیده است

تا گوهر وجود تو از نفس سینه رست
جان محیط بر لب ساحل رسیده است

صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است
تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده است

این خوش غزل ز فیض سعید نقشبند
صائب ز بحر دل به ساحل رسیده است

سخن صر

دوش آن نامهربان احوال دل پرسید و رفت
صد سخن سر کرد اما یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد
روزگاری خاک خورد آخر به خود پیچید و رفت

دولت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

چشم بینا چون شرر اینجا نمی‌آید بکار
بر شبستان فنا باید نظر پوشید و رفت

ای کم از زن کم مرکب در طریق کعبه نیست
این بیابان را به پهلو ابله غلطید و رفت

در فروغ مهر هر کس محو چون شبنم نشد
بی تکلف گل نچید از گلشن تو چید و رفت

صائب آمد در محبت با دل امیدوار
شد به صد دل از مراد خویشتن نومید و رفت

صفحهٔ رخ را زنا یاد از لب رفتن باطل است
خال تا خط بر نیارد دانه بی حاصل است

دستگاه عشرت عاشق ز وصل افزون شود
حاصل این نوبهار ریشه‌ام خون دل است

بیقراری بیشتر از وصل لذت می‌دهد
شعله تا خوش نشین می‌گردد شرر در منزل است

زهر جام باده میریزد بکام دوستان
دوستی با چشم خونخوار تو زهر قاتل است

از در و دیوار می‌تابد فروغ روی یار
دیده‌ها را در غبار آیینه‌ها در کلفت است

کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا
ورنه در ملک رضا نوشی روان عادل است

دل چه میداند که قدرش چیست در دامان حشر
یوسف نادیده دل از قیمت خود غافل است

ارزن انجم نریزد در دستش بر زمین
ور به سیم سفله روزی خواستن بی حاصل است

این جواب آن غزل صائب که ملا کعبه است
دل ز راه ذوق دادن کعبه کدامین منزل است

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست
بشکند دستی که دست مردم آزاده بست

عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین
تهمت آلوده دامانی بجام باده بست

آب خضر و باده روشن ز یک سرچشمه اند
چشم نتوان از زندگی برکنی چشم از باده بست

سرو را خم کرده بار استغنای قمریان
بار خود نتوان بدوش مردم آزاده بست

وصل لیلی از ره آزاده کی نزدیک بود
دشت از گمراهی مجنون کمر از جاده بست

از صراط المستقیم عشق پا بیرون منه
شد بیابان مرگ صائب هر که چشم از جاده بست

چشمهٔ چشم تو صاحب نظر زینت که
تشنهٔ لعل تو روشن نظر زینت که

این چه شوریست که حسن تو بعالم فکند / که نمکدان ملاحت جگری نیست که نیست
بخیه شبنم گل بر سر کار افتادست / ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که نیست
نه همین ذره درین دایره سرگردانست / رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
عالم از حسن گلوسوز تو شد باغ خلیل / در دل سنگ تو تخم شرری نیست که نیست
نه همین لاله و گل لعل در آتش دارد / خار چشم تو نهان در نظری نیست که نیست
بر کدامین خط نقش خط باطل بکشیم / تختهٔ مشق تو لوح بصری نیست که نیست
چون نگیرم نسبت لعل تو بیاقوت عقیم / رو سفید از نمک او جگری نیست که نیست
بجز غم نو سپند که در هر دل هست / با هوس زلف تو در هیچ سری نیست که نیست
زهر دشنام تو در قیمت عاشق ورنه / در زمان خانه از لب شکری نیست که نیست
فتنهٔ هر دو جهان زیر سر چشمت هست / در خرابات مغان شور و سری نیست که نیست
بروای عقل بصحرای جنون پا مگذار / شیشه بازی بود اینجا خطری نیست که نیست
همه جا قافله از ریگ روان در گذرست / در بیابان جنون همسفری نیست که نیست

گرچه از بیخبرانیم بظاهر صایب / در فرامشکدهٔ ما خبری نیست که نیست

بنفشه پیش رخش عقد بر زبان انداخت / گهر ز شرم رخش سنگ در دهان انداخت

گلاب صبح قیامت کجا بهوش آرد / دلی که حیرت دیدار از زبان انداخت
فسرده کی بنفس شعله را گره زده بود / سپند زمزمهٔ عشق در میان انداخت
بکلک قدرت صایب شکسته کم مباد / که طرح حافظ شیراز در میان انداخت

بحرف سرد نصیحت روان ما بندست / هلاک شمع بیک سیلی صبا بندست
درین محیط که باید گذشت سر بر دست / بجمع کردن اسباب دلخوشی ما بندست
دعا کنیم که در بیضه بال و پر سوزد / اگر سعادت ما در پر هما بندست
به حاجتی برهبر خداشناسی را / نگاه کن سر بالغس کجا بندست
بیا بمنزل ما ای طلسم را بشکن / که مدتیست ره کشور صبا بندست
ز رقص کردن برگ خزان توان دانست / که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا بندست

بآن خوشیم که گرد گناه ما صایب / بابر رحمت پیشانی حیا بندست

فکر جا نبود مرا که نقطهٔ ابدار است / یک سپند بزم خریده شعلهٔ آوارست
در سر کوی که من در طلب خون مطلم / خضر اگر آید در قفص شهادت بار است
ذره و خورشید گلبانگ انا الحق میزنند / نغمهٔ بیگانه در پردهای ساز است

منکه نتوانم ز سستی بال خود را جمع کرد
ماه و خورشید خز نخجیر ز چنگل شهباز نیست

غیر صائب بی‌دلی زین شیخ خاطر مسکنی
مصرعی کان تر زروی نرگس انجاز نیست

زحفظ دولت زر پریشان گردش چشم در است
مدعی جانی رشتهٔ تیرازه این وقت را گسست

در شراب تشنگی جوشی انا الحق میزنم
ساغر تنخاله ام لبریز آب کوثر است

کارها را میکند کردن برای خوشتن
سوختن از عود دیده پروا و لاف مجمر

بعد عمری از لباس فقر بیرون آمدم
طرهٔ آتش بر بیرم از منت خاکستر است

سیهی باشد بر دن داغ کلف از روی ماه
هر که زنگ از شیشهٔ ماهی برد روشنگر است

میخورم چون تیغ حیرت غوطه در آب شراب
آب حیوان از تغافلهای خشک من تر است

غم نفهمیده است هر کس ساده لوح عالم است
هر که این آینه دارد در بغل اسکندر است

آفتاب هر کسی از مشرق آید بر برون
می پرستان را دهان شیشه من خاور است

غنچه دل را ببوی یار در بر میکشم
این گره در رشته‌ام جانشین گوهر است

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل
خط زینت لب بحثیم ما ز ابرو خوشتر است

گر چه طوطی از جهان منشور رعنایی گرفت
رتبهٔ اشعار صائب را مقام دیگر است

در فنای لب خشک و مژهٔ پر نم نیست
عالمی نیست در این گوشه که در عالم نیست

در دل هر که رضا رنگ اقامت ریزد
چشم شوخ و سخن تلخ کم از مرهم نیست

بگذر از کوی خرابات که در عالم خاک
جز لب ساغر می مسیح لبی محرم نیست

از جهان شادی بیغم چه توقع داری
لوح پیشانی گل بی گره شبنم نیست

هر که سوهان حوادث نکند هموارش
میتوان گفت که از سلسلهٔ آدم نیست

هیچکس بر دل از حلقهٔ آن زلف نزید
نقش امید همانا که در این خاتم نیست

لب فرو بردن غواص بجا میگوید
که در این قلزم خونخوار نفس محرم نیست

نفس سوخته‌ام لاله خطی آورد است
از دل چاک من آرام در انجام نیست

مجو صائب سیه روزی خود میسازم
داغ ما را نظر رحمت از مرهم نیست

بدام حلقه مقید شد ز گل هوس است
شکار هرزه پرسی مجو موج خار و خس نیست

ز خوان ازرق عمان استخوان نیابد
شکر وظیفهٔ مور است و روزی مگس نیست

ز آب تیره با انجم نمودن از خاکی است
جدل به سنگ کند شیشه که نیم رس نیست

دو بار بر رخ او دیدن از مروت نیست
نگاه دلی حس چون نگاه یار بس نیست

ز جستجوی نکنه نا امید نتوان شد
غبار خاطر دریا ز سیل یک نفس نیست

منه بنقش و نگار زمانه دل صائب
که نقش سیل حوادث تمام خار و خس است

خز اطلس افلاک که تشریف خدا است
کو خرقه خضر است و کو حلقه شاهی
هرجا که چو گل پیرهن اندام بر و پیر
هر که سوی لب تو آرام فتاد است
دل طرف غبار از نفس بیهوده بسته است
دامن بکشی از عشق مجازی که چو شبنم
یکذره نمیر است سبب کشتگی من

هر جامه دیگر که بپوشید ریا است
پی رشته او سلسله جنبان خدا است
گر خلعت شاهی است که منشور خدا است
آه این چه حضور است که در پرده ما است
زنگ جرس از خاک و گل هرزه درا بست
یک حال ثبات بود دولت عشقی که سوا است
خورشید که در دایره پیرو ما است

صائب ز گل عطسه جهان نافه ختن شد
کلک تو همان شیفته غالیه سا است

هر کرا دیدم در عالم گرفتار خود است
لیک از دوش کسی بار تواند برگرفت
خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم
چون نمی تواند خار حسرت از دل بلبل کشید

کار حق در طاق نسیان مانده در کار خود است
گر همه عیسی است در فکر خود و بار خود است
هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است
غنچه وسید است و با در مانده خار خود است

پرتو حسن

پرتو حسن از ازل افتاد بر دیوار و در
گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست

دیده چون یوسف درین چاه جو دیدار خود است
صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

طبع صائب چون صدف بار بر گوهر بار نیست
زیر بار منت طبع گهربار خود است

نغمها گرچه مخالف بود آواز یکیست
گرچه هر ذره درین دایره باری دارد
کثرت موج ترا در غلط انداخته است
ذره و مهر صفای دل از و می یابند
چون نگردید بگرد دل خیره شب و روز
ز اختلاط سخن از راه نیفتی صائب

پرده هر چند که بسیار بود ساز یکیست
آنکه بر عالمیان میرسد این ناز یکیست
ورنه در سینه دریا گهر راز یکیست
صد هزار آینه و آیینه پرداز یکیست
شوخ چشمند غزالان و نظرباز یکیست
که درین پرده به بوی سخن ساز یکیست

خورشید ترا از خط شبگون نگه داشت
از خنجر سیراب نترسید جگر ما
پروانه که از آنکه در آتش نشد پیر
در سلسله آنکه درست آن یافت

چون پایه قدم پیش نهد دولت زوال است
هر چند مه صاف بود منقوب کمال است
زنهار مکش سیلی کز تخم وبال است
امروز درین دایره آبی که حلال است

موقوف بپایانش وقتست فراهم
هر کار که موقوف محالیست محالیست

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشیم
هر حلقه دام نظر چشم غزالست

بربست گل فصل خزان تکیه نماید
آنرا که ز طاوس نظر بر پر و بالست

صائب سخن غنچه نشکفته همین است
جمعیت دل در گره بخت ملالست

از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است
این سیل سبک سیر بهر کوچه دویده است

ای غنچه خندان تو کجا باشی که شبنم
آواز شکرخنده گل را نشنیده است

در بردن دل این همه تعجیل چه لازم
این طور زلیخا پی یوسف ندویده است

در صاف خموشی بنود درد ملامت
دندان تاسف لب پیغام نگزیده است

صائب نفس تنگ فغان تو مکرر
از مغز غزالان ختن عطر کشیده است

طبع بریده جو گرد دو گیتی نمی دود
نظر چو دوختی از عقب رشته ایستاده است

ز چرخهای سبک گوش خویش سنگین دار
که گوش سنگین قفل دهان بیهوده گوست

دلت ز شکوه عاشق کجا بدرد آید
که زهر شکوه به ترتیب تو شیر لب جوست

خزان تفرقه دیدی چه با گلستان کرد
برای آنکه دلش همچو غنچه تو بر توست

زداغ

زداغ عشق بدست آر باطل السحری
که مردمان همه دربند آسمان جادوست

چگونه فکرت صائب بآسمان نرسد
که شعر حافظ و ملای روم سرخط اوست

عمر شمع صبح لطفی ببقای او نکهت
عهد گل در روزرمش بادجای او نکهت

گرچه در هر گوشه صد قربانی لب تشنه است
آنکه زخم سبزه زار از زیر پای او نکهت

کثرت روزن حجاب وحدت خورشید نیست
ور نه خورشید جهان تاب و ضیای او نکهت

در ریاض صلح کل خار و خس آیینه‌ست
برگ ریز نوبهاران در فضای او نکهت

هر کرا بود دیت انفاس آتش جسم روشنست
رتبه آه بال و پر طاوس و پای او

مرکز پرگار دیده گرد هر عالم سالهاست
کعبه آه قانع که در سیاهی قبای او

هر که چون صائب نظر قطع از دو عالم ساز
در فراقش لطف گردون و جفای او نکهت

دستی که زیر تیغ نکند شاخ بی برست
نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است

زینهار تن بسایه بال هما مده
تا آفتاب روی قناعت میسر است

ز لعل و در تو هم مرو از راه زینهار
در زیر موج ریگ روان آب گوهر است

گر پاکشی بدامن خود به ز جنبش است
گر حفظ آبروی کنی به ز گوهر است

از ناله‌ی بسی نکند گوش اگر فلک
گل گوش و هوش دارد اگر باغبان کرست

دنیا پرست روی بعقبی نمیکند
هر منفعت بپیش دنی نسیه از حوض کوثر است

در زیر پای عشق فتاده است آسمان
عشق این سواد را ز قل الله اکبر است

صایب کسی که گوشه ز خلق گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است

ز بس بکشتن من تیغ یار مایل افتاده است
هزار مرتبه در پای قاتل افتاده است

چو گرد باد بگرد سر زمین گردم
که با فتاده کی مقابل افتاده است

فریب شوق چراغی برد بصحرایی
که رخش رستم توفیق در گل افتاده است

ز بد گمانی غیرت دلم پر از خار است
که غنچه وار که این رخنه در دل افتاده است

چه داوری است محبت که آسمان آنجا
چو ریگ تشنه درای ز محمل افتاده است

هزار مرتبه جلوه از کعبه تا در دل
و ز خشت خشت که بار در منزل افتاده است

بسر برد که کسی سخت جان گردد زنرا
خر مسیح درین راه در گل افتاده است

غرض ز صحبت دریا کشتی است چو موج
وگرنه گوهر مکنین بساحل افتاده است

زبان شمع بگو مصرعی ز صایب خواند
که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

رتبه

رتبه اهل سخن در دو جهان در پیش است
قلم از تیره زبانی بیان در پیش است

خضر توفیق کجا راه روی عشق طلب
هر که از خود گذرد از دگران در پیش است

در بیابان طلب کوه گران جانی نیست
سنگ این مرحله از ریگ روان در پیش است

راستی پیشه کن از چرخ مقوس بگذار
تیر از راست روی باز کمان در پیش است

خنده از روز من از صبح بنا گوش فزون
که شب تار ز خط مشکفشان در پیش است

گل ز شبنم همه شب چشم نگردد که کند
چشم گل حسن ز بی فصل خزان در پیش است

پیشی قافله با رسبکباری نیست
هر که برداشته بار از دگران در پیش است

طبع صایب چه کند پیروی او نکند
عرفی امروز ز رنگین سخنان در پیش است

کاروان گمرهی از چشم ندانم چو گذشت
تا سر مژگان سیه از صد محیط چو گذشت

نارسایی تا بکجا از طالع وارون گذشت
دانه امید ما از پله قارون گذشت

قمری از لوح خاک از نقش پای نقش کیست
سرو غم هر جا که با آن قامت موزون گذشت

آیت سودا نمیخوانند با فسون رحیل
فرخ شوانند هنوز از تربت مجنون گذشت

تا ز بس بسته سینه از داغ جنون بود آنم
سیب شد از بوی او هر کس که از بیرون گذشت

منزل وحشی دلی هر کز خرابات مغان
خم سلامت باد اگر دوران افلاطون گذشت

بس جوش داغ بر دل این نوبهار ریخت
دردی که ماند بر جگر لاله زار ریخت

عاشق نشور گلشنی من نیست در جهان
بر خود نسیم ز جا گلی بر کنار ریخت

از رشک قسمت شانه دلم شاخ شاخ شد
این زهر کوی از بن دندان مار ریخت

آنکس که دشنه در جگر ما لنگ کرد
در رهگذار برق سبک سیر خار ریخت

بی وقت هر که همچو صدف لب بکرد باز
ابر بهار رشتهٔ لب کد در کنار کرد

یک برگ سبز از غم ایام فارغم
آسوده شد ز سنگ درختی که بار ریخت

مشاطهٔ دماغ پریشان عالم است
صایب هر آنچه از قلم مشکبار ریخت

صبح میخانه نشینان کف دریای منست
شوخی باده کشان چهرهٔ حمرای منست

ما سیه مست نکردیم و پشیمان نشویم
ساحل توبهٔ ما در دل دریای منست

با دل خون دل از شب میروم از انجمنی
که دم صبح در آیینهٔ مینای منست

زینت جز باده بکف ساحل هشیار ترا
صدف گوهر مقصد دل دریای منست

خاک در پیرهن یوسف عقل افگند
چشم کاری است که در دست زلیخای منست

زر بر زر داد هر آنکس که می گلرنگ خورد
زر و در دین نکشد آنکه بسودای منست

چه عجب

چه عجب غنچه تصور نشود دستاری کس
در چمنی که نسیمش دم گیرای منست

بر ردای عقل و کله گوشهٔ همت مشکن
کین قبایی است که بر قامت رعنای منست

چشم صایب ز تماشای قدح خون گردید
این چه رنگیست که با لالهٔ حمرای منست

هزار بار در آیم اگر بخانهٔ دوست
بگو چه عذر غلط انداز دم بهانهٔ دوست

چنین که شوق در اسوار پا خته است
عجب که دل ننشیند در آنجا نه دوست

فسانه ایست که افسانه خواب عمر آرد
بچشم خواب نگه میستد فسانهٔ دوست

زیاده طبع ستم دولت جهان نشود
ز آب آینه شیار دگلی بجانهٔ دوست

فغان که شرم محبت امان نداد مرا
که بوسه ای بربایم ز آستانهٔ دوست

بجای اختر سپیده دو چشم تر ز استم
که دام بکر نهفته است زیر دانهٔ دوست

نگاهش بیهوده میکند سپهر خورشید
فتاده است بلند آستانهٔ خانهٔ دوست

بعمر خویش بکز نکته ای ز غور که طور
سپند دانه برقص آمد از ترانهٔ دوست

بچشم همت سیرشان رجود او سهل است
متاع هر دو جهان در قمارخانهٔ دوست

مرا بجای که در دولت آشنایی نیست
با آشنایی دل میروم بخانهٔ دوست

ز شغل عشق چه اندیشه میکنی صایب
خمار صبح ندارد می شبانهٔ دوست

نه انجم است که زینت فروز نه فلک است / بفرق باطل افلاک نقطه‌های شک است
تغافلی که بجاهل کسی بود مقصود / هزار بار به از التفات مشترک است
بهوش باش و نیاز طعام خود در آسود / که شعر هجو طعام استعام چون نمک است
خمیرمایهٔ چندین صفای خوب تا است که / حقیقت است درین روزگار رزق نمک است
همین خطیب که باطل ز حق جدا سازد / وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترک است

کلام خویش اگر چه بخیر مخوان صائب
سخن وظیفهٔ جانست ورع زری ملک است

آسمان از شور دلها کباب آسوده است / کوه نمکین نم از خوشی شراب آسوده است
صبح محشر به سبب ما را بدیوان میکشید / خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است
دل بسوز عشق را از گریبان آتشین / آتش از زهک نمک سود کباب آسوده است
عشق را پروای چشم دوربین عقل نیست / از گزند چشم خفاش آفتاب آسوده است
با تنی چشمان ندارد اضطراب عشق کار / از بریدن حلقهٔ چشم رکاب آسوده است
از خیال آسوده گردد دیدهٔ ارباب فکر / دیدهٔ ارباب غفلت گر ز خواب آسوده است
کهنه اوراق دل ما قابل ترتیب نیست / از غم شیرازه کردن این کتاب آسوده است

هر که ما دا

هر که ما را ایمن از بیداد گردون دید گفت / این هوا را بین که از قهر حباب آسوده است
کار خار با کند زر در کف دریادلان / تا ندارد گوهری در کف سحاب آسوده است

نیست حاجت جبین صلا را الجمال عارضی
این غزل صائب ز داغ انتخاب آسوده است

عشق را از دل سودازدهٔ ما ننگ است / این بلندیست که باپایهٔ خود در جنگ است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد / شیشهٔ صد میکده بر حرف کند نیرنگ است
چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورده است / از دم گرم من این دایره آهنگ است
چون گره بر سر گفتار چو مرکز نزنم / عرصهٔ دایرهٔ خلق غز زان تنگ است
نشئهٔ بادهٔ گلرنگ عجب اکسیریست / که بمیزان قبولش مس و زر همسنگ است
سخن تلخ کند نرم دل دشمن را / هر که تند علاج دل سنگ به سنگ است
آفتابش لب بام ز دل استاد است / هر که چون شبنم و گل بستهٔ آب و رنگ است
دل بی عشق خطا از دم عیسی دارد / شیشه چون شد تهی از باده بعیبن همسنگ

چشم بر اطلس افلاک ندارد صائب
کین قباییست که بر قامت ما تنگ است

دل راه تنگ گرم تر کان تر گرفت / افسوس این گره بسر راه کرد گرفت

تا پایه گرد بر سر فراز آفتاب عشق
بر هر زمین که سایه‌ام افتاد در گرفت

عشق از طواف کعبه مرا بی نیاز کرد
این سیل تند زود ز هم سنگ بر گرفت

بی نخل زخم چیدن و تام چشم
بادام تلخ را نتوان در شکر گرفت

چشمم سفید گشت و نه آمد نسیم وصل
پیش از شکوفه نخل امیدم ثمر گرفت

صائب چه خیره شو که سکندر ز آب خضر
زان نا امید شد که پی راه بر گرفت

دخل و تحسین بجا باعث حیای منست
هر کرا در سخنی نیست مسیحای منست

گرچه صد پایه ز نقش قدم افتاده‌ترم
کهکشان جاده‌ای از همت والای منست

تماشای گل و لاله به بستان نروم
گل بستان حرم لاله حمرای منست

تکیه بر بالش دنیا نکنم چون صورت
خواب سنگین چو شود بالش خارای منست

نکنم دست به شاخ شجر طور دراز
کلک روشن سخنی من ید بیضای منست

هر کجا ناله زند حلقه به سر گردانی
مرکز آبله آتش آبله پای منست

چون سخن از نفس سبز نگردد صائب
طوطی تند سخن کلک شکرخای منست

سخن بلند نگردد به تحسین مقرون است
اناقه بر مصحف کلام موزون است

کسی ز لذت آواز کی خبر دارد
که ریگ روان در رکاب هامون است

دو اسبه کرد نوبهار عمر چرا
نمونه‌ای به لب ریزه نعل گلگون است

برات وعده می کنند که بیند انند
که دعوی می گلرنگ دعوی خون است

چگونه صفحه ریگ روان کنم صائب
مرا که عقده دل از شمار بیرون است

ناله لاله که داغ جگرش مضمون است
چشم بر راه قبول نظر مجنون است

در سواد ورق لاله اگر غور کنی
گرد دامن لیلی و پی مجنون است

سبز شد چشم شرار از جگر سنگ و هنوز
ریشه دانه ما در جگر قارون است

تنگ چشمی و خست اهل هوس شناسند
بس که در مشرب این طایفه ناموزون است

نوبهار چمن سیاه دلانم صائب
صفحه از قافیه رنگین سخنم گلگون است

چشم تو عجب منت اگر بست و گر آب است
از آینه روی تو در عالم آب است

این غنچه سبک روح تبسم باد بهار است
این عقل گران سنگ پی بر در دیر آب است

افسوس بود جامم از گردش دوران
غیر از نفس سرد چه بازار حباب است

از تلخی عمر کی این سرانجام دارد
چون کار تو از غفلت پیری شکر خواب است

دستی که بر نیزش نکند میل عتابست | چشمی که در و مردمی نیست رکابست

نیشتر نفس سحر نزند از جگر صبح | هر روز به بیداردلان روز حسابست

زنهار مخور زردی دل از کس و بپرهیز | روی که بگردد ز کسی روی کتابست

از غیرت عشق جگر جمن افروز تو صایب
پیراهن یوسف عرق آلود حجابست

در دیدهٔ هر شهید بلبل پر تیرست | گل بر سر شوریدهٔ خرچنگیه شیرست

پیشتر ز کلاه نمد فقر بسر گرم | در دیدهٔ من مال تماشاش حقیرست

آیینهٔ فولاد به شیر او ز نمانست | پیش رخ شیر آیینهٔ هر دو دلیرست

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را | از ضعف بدن شش در ما نفس حصیرست

زنهار مده فیض سحر از کف خواب | صد تنگ شکر مشتی درین کاسه پیرست

چون موی به پیچم بگذار سیه‌بختی ایام | در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیرست

صایب همه چیز تو ز ایام مهیاست | چیزی که نداری تو درین عهد نظیرست

آتشم در جگر از چهرهٔ گلرنگ زر آبست | لب لعلی چو بکام جگرم سنگ زر آبست

شیشه‌ام می‌شکند در جگر از حرف درشتست | باز با دشمن دل خسته چه بر سنگ ادا است

نافه را منور شد از عطر پریشان امروز | که دگر دست در آن طرهٔ شبرنگ دراز است

نه همین سبحه تنذو بر ندارد و دراز است | مشرب من پیر این بادهٔ گلرنگ دراز است

سینه بین تراز دشت فنا میدارم | داغ در پهلوی هم خیمه چرا تنگ زده است

دهن غنچه تصور تبسم زده شد | داغ در پهلوی هم خیمه چرا تنگ زده است

همه دنیا هوس هم سفر برق شدند | صایب بابست که برپای طلب سنگ

تا که بالا دست فرصت به توبا بسته است | خوش‌ترام عقدای خود را با تریا بسته است

در تجرد رشته دارد از تعلق سستست | پیکد آهن سوز ظه در راه عیسی بسته است

جنگ داری گوشه‌گیری و بلند آوازه کن | تهمت غفلت بخود بیهوده عنقا بسته است

شور مجنون صحبت با دانی باشد زهم | موج من شیرازهٔ جمعیت ما بسته است

نعل وحشت از تردد روز و شبست در آتش | هر که چون خورشید صایب دل به دنیا بسته است

تکلم که ینبوع بنام خس شکرستان شکست | در کام طوطیان شکر استخوان شکست

در جیب بحر و کان بنود رونای گهر | با آنکه قیمت گهرم آسمان شکست

در دامن صدف گهر من یتیم بود | در بیضه خار در جگر آسمان شکست

با لشکر شکسته کسی قلب نشکند — از رنگ عرض بیان دل برگ خزان شکست
بگذشت کوه هم بصدف خشم وا نکند — در جیب ابر بی‌نمیت غم آسمان شکست

صایب ز صفحه صفحه اشعار تازه است
افتاده بر ورق ورق گلستان شکست

معنی توفیق غیر از همت مردانه صحبت — از شطارت خضر بردن ابله فرزانه صحبت
عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند — اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه صحبت
قدر غربت را چه میدانند صحبت دوستان — گنج میداند حضور گوشه ویرانه صحبت
بر در دار الامان بیکسی استاده‌ام — شمع غیر از بیم جان کی گریه مستانه صحبت
حرف بیجا جز پشیمانی ندارد حاصلی — غیر خاکستر چراغ روز را پروانه صحبت
خصم را از خانه زنگ سخن گردم ادب — غیر چوب گل علاج مردم دیوانه صحبت
تیغ کردن زنده کی بر آشنایان سخن — اینقدر صایب تلاش معنی بیگانه صحبت

زینب نکهت آغوش خزان موی میان حسرت — کیش ترکش سبکبال ز آغوش کمان حسرت
بیدار شو ای بخت که تا محمل ناز حسرت — از ناله و فریاد جرس از خواب گران حسرت
گر تشنه جبریل نه‌ای بند رجب زو — از حلقه آن زلف بزرنت سوار حسرت

زینهار

زینهار مسجد بحرف غم مجنون — بر تیغ مراد خشید و خندک ز مبادا حسرت
گردم لبستان نسبت آگر سوز غم گل — یک نیزه بنز نگک از بر غم‌کان سنان حسرت
آزاده کی دهد فریب جانانه فتح است — جز سبزه که از ریگ پیدا ز خزان حسرت

از شوخی افسانه رنگین تو صایب
در موسم دی شاخ گل از خواب گران حسرت

چه غم ز تیر حوادث سینه آماج است — که دار رخش چو آتم کمان علاج است
ز عشق خانه برانداز چشم رحم مدار — که کار سیل بجا رسید تاراج است
کند به سینه غم جای هر که تیرش راست — با نیکه پای کریم نرم بگل چو آماج است
بکش ز کوشش خود این سینه را دیگر منصور — کمان دار کشیدن نه کار هر علاج است
دارب په نه هر کس فریب نتواند — نظر بهمت منصور دار معراج است
ما قناعت سیر ما فرو نمی‌آید — بسر فتاده کی ما بلند جز تاج است

دار از آن چوب تیغ نه منصور گذاشت — که قدم از ره با ریگ ادب دور گذاشت
این چه جلوه چیست که چون بیا فنی شد — دام نخچیر صلح به جگر طور گذاشت
لب به بنده از سخن دعوی که عیسی ستانی — با آتش و آب زیر سر منصور گذاشت

وادی عشق صد وادیست که با این وسعت | پای باید همه جا بر کمر مور گذاشت
کلک صایب نشود کند روا از طعنه خصم | نتوان اره بفرق شجر طور گذاشت

آئینه را توجه خاطر بگلخن است | هر جا صفای وقت بود روی گلشن است
در دور ما که سنگ به بال نمی‌نهند | دست دو کن ده به پیغمبر فلاخن است
با جبهه گشاده بگلخن روم به هر | این ما چرا ز طوطی و آئینه روشن است
پیچیده است خنده و شیون بیکدگر | این نکته از صدای شکفتن مبرهن است
نتوان بروی دختر رز چشم غیر دید | در خانه شراب ننوشیم که روزن است
پیچیده است گرچه چو جوهر زبان ما | احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
همت به بی‌نیازی من ناز می‌کند | یک سرو در برابر ایران پیرو گلشن است
با سرکشان تکلف چکند موج حادثات | شمع خموش را چه غم از باد دامن است
یوسف به رخ حسن تو در پله فروخت | برگشته تیر ز سنگ بدیت فلاخن است

صایب کسی که عشق بود اوستاد او
در هر فنی که نام توان برد برتر است

فروغ روی تو ما را دو با انجمن گردانست | بشمع خانه فانوس را کفن گردانست

زنخدلیب

زنخدلیب پر و بال می‌فشاند گل | مگر نظاره این جا که پیرهن گردانست
اجابت از دل مرغ گلی چکار آمد | مسیح اوست که جان در تن سخن گردانست
بریده است زبان شمع عیب جوی خلق | کسی که بر روی عیب خویشتن گردانست
عرق ز سیب زنخدان او ندارد رنگ | سهیل چشم غربت بر در یمن گردانست

ز فکر صایب ما بر سر سخن مگذر
که عمرهاست بخود در سر سخن گردانست

از اهل دل بروی زمین کس نمانده است | گر هست در ریاض جهان خس نمانده است
خورشید فیض در پس دیوار رفته است | بر شاخ عمر میوه نارس نمانده است
تا بوریا گشاده بساط ملامت | رنگ قماش بر رخ اطلس نمانده است
طوطی چرا به آئینه روی سخن کند | در عالمی که هیچ سخن رس نمانده است
صایب چه جای شعله فطرت که اعتبار | در آستین جامه اطلس نمانده است

شوقی چنین که ریگ روان منزل بلند اندکه حسرت است | موج این محیط با لب ساحل بلند اندکه حسرت است
در قفای دشت ما و بر ابر اسیر و | شمع به پروانه محمل بلند اندکه حسرت است
چشم ما را خاک در آغوش نشواند که نیست | گردباد آسایش منزل بلند اندکه حسرت است

گوهر آبدار چون بدریا افتد اعتبار ندارد — قیمت داغ جنون را دل نمیداند که چیست
هر کجا دیوانه را یابد منزل میکند — شوق ما را سیل با در گل نمیداند که چیست
صایب از خاک شهیدان شمع روشن میشود — سیر دیگر دیدن چراغ دل نمیداند که چیست

با تو هر شب هر سر مویم جدا فریاد داشت — هر رگم در آستینش صد نشتر فصاد داشت
می که دارم سنگ بردار و ز پیش راه خم — یار غاری کوهکن جز تیشه فولاد داشت
کی بتا شوید غبار از صفحه خاطر مرا — جوی شیرش در دست خون خویش فرهاد داشت
تا ببیند آن آتش رخ ررا داد از رم دیده — آنچنان چسبید از بر آتشش که صد فریاد داشت
یاد ایامی که صایب در حریم زلف او — پنجه امی عنبر آسا را شانه شمشاد داشت

گوهر حرف سخن به سنگ جدا است — با ناقصان ستیزه کردن کمال نیست
از صلح گل سمن بگریبان رفته ام — پیراهن قلم رو ما را زوال نیست
امید کام از دل ناکام ما مجوی — با بوسه تو جای تشنه اعتدال نیست
نتوان گذشت از سر صد معنی بلند — از خون ورزد لفظ گذشتن حلال نیست
صایب به بزم وصل ز بانز اکذیده دار — در صحبتی که جاهل بود جای قال نیست

هر قدم

هر قدم سبحه که از وادی ما آگاه است — دم شمشیر فنا جاذبه این راه است
لب به آه بتانکده گردون نیست — اینکه خط بیدو ر لب ساغر اه است
گر صبا هر سر زلف نمی پردازد — از پریشانی حسن سر مو آگاه است
عجب امید کسی از وطن آید بیرون — منزل اول یوسف چو درین ره چاه است
در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست — خضر این بادیه چون ریگ روان گمراه است
هر قدر جامه او بر سر و لیست بلند دراز — جامه سرو سهی بر قد او کوتاه است
چیست چون شوخ که صد جامه اطلس دارد — تا بجد لیست که پیراهن یوسف جاه است

صایب امروز تویی ز اهل سخن قدرشناس
که بغیر از تو ز معیار سخن آگاه است

بی باده جگر تنگ چو چشم ما گران است — کشتی سبک چو گرد دیر با خدا گران است
بر دوش محو شبنم پروزده تو ما را — گر برگ گل بخندد بر طبع ما گران است
در پیکر ناتوانی جز نشتر ندارد ما را — پهلوی لاغر ما بر بوریا گران است
گلبانک خنده گل آزاده صبا را — آواز گریه تاک بر گوش ما گران است
استاده کی محال است تا بودن گرفتار — بی ناز رشک دارد بیمار ما گران است

از خون گرم عاشق خونریز رنگ گیر
صایب به پنجه او رنگ حنا گران است

یک سر زلف تو در چین دیگر ماچین است
چشم بد دور از آن ملک که چین در چین است

ترسم از دود دل تلخ کشش بخورند اهل نظر
بسکه چون خواب بهاران لب او شیرین است

در گلستان جهان پنجه ای نی رنجوری
گل بیچاره درین باغ کف گلچین است

داغ نجیب سیاه از صفحه جانم نزدود
لاله طور اگر شمع سر بالین است

تخم جمعیت خاطر مطلب از دل چاک
جای این گوهر نایاب کف پروین است

چون بریزد گره از ابروی شوخ بیباک
روزگاریست که در جبهه مشرب چین است

صایب امروز توی بلبل این سبز چمن
صفحه از کلک تو چون دفتر گلچین است

سبزه جوی شهد نیشکر است
حقه پسته زهر پر شکر است

هر چه بغیر از شراب باده دل است
هر چه جز نغمه است درد سر است

مو شکافی هنر نمی باشد
چشم از عیب دوختن هنر است

در دیاری که ما ضعیفانیم
شعله چشم همت از شرر است

میوه بهشت به آزادی
سرو آن کعبه رو بی ثمر است

زهر چشمش مباد خندیدن
همچو بادام تلخ در شکر است

از رگ ابر کلک من صایب
دامن روزگار پر گهر است

در ره عشق که در هر قدمش صد خطر است
دیده آبله ام را مژه از نیشتر است

مجو خورشید بیک چشمه بهم عالم را
که بهر قطره اشکم ز رگ گردن خطر است

تشنه باز آمدن از چشمه حیوان سهل است
از قدح با لب مخمور که بستن خطر است

گر به مویی کمر رشته جان باریک است
جاده جستن سلوک از همه باریکتر است

صدق روشن ضمیر من است
صبح روشن ضمیر پیر من است

موری از من بهشت و پامال
کف دست دعا فقیر من است

بنشستم است تن آرایی
خلق خوش جامه حریر من است

دولت افتاده است در قدمم
پر و بال هما حصیر من است

بکر بیان اگر نه پردازم
کاوش سینه دستگیر من است

رم آهو بود شکیبایی
داغ طبع گیاه سیر من است

بلبل خوش نوای نیستان بود
خجل از طبع بی نظیر من است

آفتاب شکفته روی صائب | گلی از گلشن ضمیر من است

غفلت بر دانا حجاب بیگانه است | چشم خواب آلود نرگس گوش بر افسانه است
گوهر درج خموشی از شکستن ایمن است | زخم دندان تأسف بر لب پیمانه است
خنده بر سودا قلم در ناخن نشکسته است | آنکه میگوید قلم بر مردم دیوانه است
هر که می آید به آب روی از بینی میرود | قفل منع و چین ابرو بر در میخانه است
چین ذاتی بی‌نیاز از صنعت مشاطه است | زلف چون هر دلبر فرسود بی شانه است
مهربانیهای صیاد است دامنگیر ما | در قفس و تشنگی ما را آب و دانه است

رشته کار تو صائب دامنم دارانه کرد
اینقدر عقده که در تسبیح صد دانه نیست

در خاک وطن توان ره بقصار رفت | کو وادی غربت که توان رو بقفا رفت
زبس قدح درد مکافات کشیدم | از خاطر ما داغ غم روز جزا رفت
خضر ره ارباب طلب عزم درست است | آواره شد آنکس که پی راه عصا رفت
تا چند توان داشت دعا دست بر افلاک | این روز در ایام که بر دست دعا رفت
بر حاصل ما چون جگر برق بسوزد | از روی خزان رنگ ز بیم برگ حنا رفت

ان روز که

آن روز که خورشید قدح جلوه برافراخت | رنگ لب از چهره گلنار حیا رفت

شیوه افتادگی از خاک می باید گرفت | باد دستی را ز برگ تاک می باید گرفت
سایه اکسیر رحمت در خرابات است فرش | وقت رفتن قبضه‌ای زین خاک می باید گرفت
با تن زاری که صد دست از عصا افتاده است | کشتی خصم با افلاک می باید گرفت
روی در زردی نهاده برگ تاک عیش ما | کام دل از آب آتشناک می باید گرفت
زندگانی کوته از پهلو نشینی بد شود | خون گل را از خس و خاشاک می باید گرفت
چون نباشد تشنه خونریز از صراحی بخت ما | روغن از پهلوی چرب خاک می باید گرفت
طی راه عشق کردن چون بپای عقل نیست | دامن همت بر کمند تاک می باید گرفت

صائب از آب مروت چشم کردن مشکل است
کاسه دریوزه پیش تاک می باید گرفت

تا سپهر کبود بیمار است | سینه مینه دار زنگار است
گوشه امن سینه هدف است | پله عافیت سپر دار است
سبزه در روی درشت اعتاد است | خار بالانشین دیوار است
خر عیسی بکاهگل در رفت است | دور دجال برق رفتار است

اعتبار از میان چو برخیزد / بیضهٔ مار مهرهٔ مار است
از تف آه آسمان سیرم / کهکشان همچو نبض بیمار است
دهن صبح پر ز خون شفق / چون نگردد که راست گفتار است
دام گردون بخاک پوشیده است / یک رم آهوانه در کار است

نو ملایم نگشته‌ای صائب
ورنه سیر سپهر هموار است

در کف هرکه بود بیغمی خاتم از دست / هرکه در عالم آب است همه خاتم از دست
هرکه پوشید نظر گوهر بینایی یافت / هرکه پر دوخت دل از دو جهان جام جم اوست
هوس تخت سلیمان گره بر باد است / هرکه در حلقهٔ انصاف بود خاتم ازوست
دم جانبخش همه قیمت روح الله است / هرکه لب از سخن بیهوده ببندد دم ازوست
بس کار فرو بسته چرا بر دارد / آنکه پیشانی گل در گره شبنم ازوست
دم همت ز لب خامش پیمانه طلب / که درین دور گلستان کرم دادم ازوست

بچه از خانهٔ صائب نتوان داد تن
رگ ابری که همه روی زمین خرم ازوست

آمده پایه به زد دیوار دشمن بگواست / درین زمانه که افتاده پی برافتادست

سهد

سپهر خون بدلم میکند نمیدانم / که آب روی سفال شکسته را با داد است
بفکر رزق حضور چمن نمی ارزد / خوش آن قفس که درو آب و دانه آماده است
اشاره نیست که آماده وداع شوند / نفس صبح عنان آفتاب را دادست
چه چه غنچه که زانو زده گفته صائب / بمجلسی که درو شمع مجلس افتادست

بلبل از نکهت نوایی بر سر کار آمده است / آب رنگ تازه بر روی گلزار آمده است
وقت گلگشت خوش کز کلیر نزدان ابر رحمت است / چشم بد دور از گلش کآب از جبال کهسار
راز بیرون بوستان دیشب شبنم کرده است / این زمان از هر گلش بوی پدیدار آمده است
گر سواد اصفهان روی زمین را از نم است / سبزه چون خط از خاک پای او پدیدار آمده است
عندلیبان در تلاش نکهت غنچه‌اند / بلبل خوش نغمه گویا بگلزار آمده است
آب مروارید او راه از چشم جوهری / گوهر بیقیمت ما تا ببازار آمده است
رنگ شد انجم ز غیرت دید بر روی شفق / تا سپر خورشید از کوی شش بدار آمده است
حیف با طبع بود دریا کی دامان گل / اینکه در مهد قفس بلبل بگفتار آمده است
میتواند جنگ در فتراک خورشید را / از تعلق هرکه چون شبنم سبکبار آمده است
فرصت صحبت ز دست آر بستان آزاد / در چه ساعت گل نمیدانم بگلزار آمده است

سبکبار

نیست گر بند خموشی بر زبان خود روا ست
کلک شکربار صایب بگفتار اندراست

فرق از مسجد و میخانه کدام است
ای خانه برانداز ترا خانه کدام است

در دیده یکتای ما چشم دوبین است
زنار چه و سبحه صد دانه کدام است

از کثرت زن نشود وحدت مکرر
ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است

بی نشئه وحدت گل پیمانه نپرد
قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است

گر چاک گریبان نکند راه نمایی
طفلان نشناسند که دیوانه کدام است

عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد
سیلاب نپرسد که ره خانه کدام است

گر روی دلی از طرف شمع ندیدست
صایب سبب جرات پروانه کدام است

در روح نشئه طبع یگانه ما نیست
شررفشانی کار زبانه ما نیست

غنیمت است درین روزگار که فرصت
که خضر مانع آب شبانه ما نیست

برو گل و زر خود در کنار آتش ریز
که چوبهای خس آشیانه ما نیست

بجای خون سویدا ز کلک می‌ریزد
فغان که اهل دلی در زمانه ما نیست

تماشی سپند عزت روی در گذار
صف نعال در آیینه خانه ما نیست

مزن بر آتش خوی پلنگ دامن
که کوه طور حریف زبانه ما نیست

چرا کنم سخن دلپذیر چون صایب
سخن پذیر دلی در زمانه ما نیست

جام ز خون نشین منصورم آرزوست
لعل بخیل از کرم طورم آرزوست

بر من جهان ز دیده مور است تنگ تر
یک چند تنگنای دل مورم آرزوست

ساغر حریف عقل گران جان نمیشود
رطل گران تر از سر مخمورم آرزوست

محروم ز اشتیاق شکرخواب هستیم
بالین دار چون سر منصورم آرزوست

شیرینی حیات دلم را گرفته است
سوهان شدن بخانه زنبورم آرزوست

صایب درین چمن که رسیده است مشق فکر
هم نغمگی بتار مشهورم آرزوست

تا از عقیق او به بدخشان سخن گذشت
از سنگ لعل چون عرق از پیرهن گذشت

بوسم لبی که از لب جامش شراب
حرفی برون نبرد اگر صد سخن گذشت

یوسف ز شرم سر بگریبان چاه برد
تا از قماش پیرهن او سخن گذشت

آتش ز روی صورت دیوار میچکد
پروانه چون تواند ازین انجمن گذشت

صایب کمال زلف در آشفته خاطری است
نتوان ز نیم ناخن دخل از سخن گذشت

سفر بر خط عشق نه از تند برست — صد طلسم است درین راه که از کجراست
اشک ریزان ترا سیل حجاب نفست — در گلو گریه چو گردید گره زنجیر است
ایمن از دشمن خاموش شدن بیباکیست — آفت راه روان از ریگ غافل‌گیر است
در دماغی که بشیر خون عادت کرد — لب پیمانه من تیزتر از شمشیر است

ناوک راست رو از طعن خطا آسوده است
صایب با کج بحثی راه غم از تو بر است

زود بشکسته پا عشق جو زر دلیر گذشت — ازین قلمرو آتش چگونه شیر گذشت
گذشت ز اطلس افلاک برق همت من — چنانکه سوزن الماس از حریر گذشت
بیک هوا بنود جو کمان دو خانه او — خوشا کسی که ازین خاکدان چو تیر گذشت
اگر بباده گلرنگ شیر گیر شود — شکر برهنه تواند ز جوی شیر گذشت

طوره ما ز زلف شرح پریشانی نیست — آیینه خرد دفتر حیرانی نیست
موجی که نوح را بکمند خطر کشد — باد مراد کشتی طوفانی منست
موی سرم چو دود در آتش هوا گرفت — مجنون کجا به بید بیابانی منست

این رنگ تفرقه سنبل میشوم — موج شراب شستهٔ ویرانهٔ منست
از صحبت غبار بهم رو نمیکشم — آیینه و داغ صافی بیتابی منست
عریان شدم ز پیرهن سایه هنوز — عشقی غیور در پی عریانی منست

صایب چگونه دست ندارم ز دامنش
سودای عشق هم سفر جانی منست

شرم گناه رهبر توفیق بوده است — عصیان غبار لشکر توفیق بوده است
مستان پیری که در پی می میگشوده اند — در انتظار افسر توفیق بوده است
چشمی که پر ز گریهٔ مستانه می شده است — گنجینه دار گوهر توفیق بوده است
پیمانهٔ ندامت و لبهای آتشین — گوهر فروز اختر توفیق بوده است
آهی که میکشان ز جگر می کشیده اند — شیرازه بند دفتر توفیق بوده است
موج قدح که صیقل زنگ کدورت است — آیینه دار شهپر توفیق بوده است
دستی که ناگهان بدعا می گشوده اند — در آرزوی ساغر توفیق بوده است
توفیق جهد و جهد و سوار است هم عنان — اهمال پرده در ره توفیق بوده است

صایب مس وجود ترا بخشد طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

گر دل او بر شرر سنگ ما نسوزد دور نیست / آتش سوزنده را حق نمک منظور نیست
بر سر بازار رسوایی سر ما می‌رود / ناله بی‌پرده کی چون ناله طنبور نیست
همچو شبنم محو خورشید خجالت گشته‌ایم / موسی ما پا به پرورد درخت طور نیست
آه ما از چشم اختر بی‌جا با می‌رود / شعله را اندیشه از فانوس زنبور نیست
در حریم عشق زنار تعلق تازه کن / جنبشی مرد ارباب مجلس فغفور نیست
از نگاه حیرت ما رو ترش کردن خوش است / تلخیت باکو شور باشد دیده ما مستور نیست

عمر سیر کوه ارباب هوس کوتاه است / رشته زنده یک شعله جنس کوتاه است
بر گرفتاری خود بخت سیه هم می‌زند / دام بر جنبش دیوار قفس کوتاه است
غافل از دشمن عاجز بی‌جا مگذر / منشوای آینه ایمن که نفس کوتاه است
عقل چوبیست که هر طفل سوار است برو / عشق نی جنبیست گرد در لب هوس کوتاه است
شاخ گل بیهوده سر می‌کشد از ناخن / این کمندیست که از بام قفس کوتاه است
چشم دارم که در این هفته خدا گیر شود / دزد معنی که از او دست عسس کوتاه است
رشته جاذبه شهد بلند افتاده است / تا بحدی که پر و بال مگس کوتاه است
در ریاضی که منم نغمه سرا بلبل صائب / برمه را دست تعدی ز نفس کوتاه است

بخت تلخ چند عیشه بجاست / هر درختی که بر نخل خار بود ریشه بجاست
عالم از نقش صید دشت مغیلان است / گر رود خار ستم بر سرم اندیشه بجاست
دانه سوخته سر سبز زباران نشود / گر گذشت از سر ما ابر بهاری عیشه بجاست
عمر بگذشت و همان بسته طول املم / نخل هر چند که افتاد ز پا ریشه بجاست
عشق در سینه زیاد که ما جا دارد / شرر اگر نکند از دل سنگ این شیشه بجاست
نفس خود در سر نشاط کی شیرین کرد / تیشه گر بر سر فرهاد کند تیشه بجاست
مهر خجلت ببست عقل فلاطون زده است / برگ گردان اگر حرف زند شیشه بجاست

صائب از بخت سیه چرخ به نومید مشو
همت امید بر و مندی اگر ریشه بجاست

ریشه ما در زمین خاک بیاری حکمت است / گلبن امید ما در چار موسم خرم است
دامن از محشر بگوید بر سنگ ما رسید / آستین تنگ مسیحا ان گریه ما را کم است
چشم فیض از دو شنای عالم بالا مدار / دیده خورشید محتاج نیش شبنم است
کاسه همسایه با در دو جا جانی مده / دور نباید بر چرا دو ما بکرد دعا همت است
استقامت از نخل آفرینش رفته است / بیشتر رود قبول اهل دل برعالم است

نبستم از پاکی گوهر او کار دگر — رشته کارم چرا چون زلف گوهر دار است
در بروی صورت دیوار زنگ بیم ما — هر که دارد حسن معنی در دل محرم است

از بیاض گردنش طوق برون کرده است
طوق خورشیدش بسر لوح کتاب عالم است

گرم در آب و گل چرخ تنگ میدان منست — بروزنامهٔ خورشید مداحیان من است
نوشته اند بخون جگر برات مرا — ز فکر نعمت الوان دلم بریان من است
بچشم وقت اگر در وجود سر کنی — عیان شود دل چون ور تنگ میدان من است
همیشه بر سر آتش بود کباب دلش — جگر بسوخته درویش مرغ بریان من است
درین زمانه که گرگ حسد فراوانست — حصار عافیتی به ز چاه کنعان است
خوش نیست بنده که هم خوی صاحبش باشد — کسی که خلق خدایی ندارد انسان نیست
بگیر گوشه زینها وداع عیش ببر — ترا که عقدهٔ دل تکمه گریبان است
نوای فاخته من قیامت انگیزد — هزار حیف که سرو درین گلستان نیست
خوش است قول همعنان اگر ترا باشد — حدیث توبه بگو چون دلت پشیمان است

بغیر درازی بچه میکنی صاحب
چو گوش نغمه شناسی درین گلستان نیست

وسعت

وسعت آباد دلم را لشکر سودا گرفت — از سواد باده من بادیه صحرا گرفت
هر که لب از پاکی طینت زدی با تر نکرد — زرق خود را چون صدف از عالم بالا گرفت
هر کرا از خانه دلگیر و بصحرا میرود — حیثیت زندان دل آنکس که در صحرا گرفت
چشم سوزن محیط بحر نتوان کرد تنگ — درد دل تنگم چسان غربال عالم جا گرفت
در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست — ابر چیرانم که چون آب از لب دریا گرفت

گوشه امن خاطر جمع و حضور قلب یافت
هر که صاحب گوشه ای از مردم دنیا گرفت

ز اضطراب دل آن زلف بیقرار شکست — ز خامکاری این میوه شاخ بار شکست
ادب گزینکه چو منصور هر که شوخی کرد — ادیب بین که پرستش الجوب دار شکست
چو غنچه هر که بلخت جگر قناعت کرد — کلاه گوشه تواند بروزگار شکست
نفس ز سینه مرا زخم دار می آید — که تیغ در جگر تیغ آبدار شکست
سپند آتشم از جوش در خروش مباد — فتاد بیضه بلبل درین بهار شکست
بانگ پاک بشویید زخمهای مرا — که شیشه بر سر من خشک ابر بهار شکست
جنازه ز شوق حسن تو الجرت تنگ — که شمع را فره در چشم انگشت شکست
دلم شکست اگر دملال طالع نیست — که آبگینه ز سنگ

گردیده است ظفر از شکستگان باشد / خزان چهرهٔ من رنگ نوبهار شکست
ز اضطراب دل ایمنی چنان صائب سوم / که شیشه در بغل غنچه هزار شکست

من به دوزخ میروم ... اگر در جنت است / دوزخ ارباب معنی صحبت ناجنس است
پیش لب ... قدرت از لال گویا است / و بی‌شعور مشرب عبارت از فصاحت است
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود / شکوه چون گرد گره در سینه تخم کلفت است
بر قد و رو و زلف و چشم او تامل میکنم / مشکل اندر مشکلات و حیرت اندر حیرت است
آسمان کم میزند با قصر عیاران سنگ / این فلاخن در کمین گوهر بی‌قیمت است
سهل باشد بحر در دامان ساحل ریختن / در سخن هر کس دهد انصاف صاحب همت است
نیک خلقی نسبه مرساز و نقد را / گل ز حسن خلق دایم در لب عشرت است
از حسن و عشق از نیک گریبان سر بدر آورده اند / این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است

گردش گردون ز چشم گردش پیمانه است / عالم از کیفیت چشم تو یک میخانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکند / سنگ طفلان کدبانوی مردم دیوانه است
چشم تا وا کرد خود را در کف رشیع دید / این چه اقبال است یا خاکستر پروانه است

عالی را نقطهٔ خال لبش بیهوش کرد / نقل از مجلس بصد کیفیت بجا مانده است
گریه کردن دلی میباید از گل تازه‌تر / شاهد این حرف نگین کز تبسم داده است

صائب از من چند پرسی آشنای کیستی / آشنا روئی که دارم معنی بیگانه است

عشق است که او را دو جهان زیر نگین است / خورشید درین دایره یک خانه نشین است
در انجمن وصل شکایت مزه دارد / در دامن گل گریهٔ شبنم نمکین است
تا چند توان شد علف تیغ حوادث / خرم دل آن دانه که در زیر زمین است
مرهم نپذیرد الم زخم مکافات / مضمون خط سینهٔ شبها ز همین است
تو کیسهٔ سودا ز خبر نسبت دلها / دایم سرای خیمهٔ سیه خانه نشین است
چون دیدهٔ بادام ندارد نمک عشق / چشمی که شکرخواب در او پرده نشین است
بر نعمت الوان نبود دیدهٔ صائب / از فیض سخن روزی‌اش از روی زمین است

بنگر دراز از کشور از گرانجانیست / که قحط دل و مرگ عدا از روح جانیست
لب محیط ز بانگ بلند میگوید / پیاله نوش که کدورت دولت ... جانیست
بنوش ... که به اختیار روی ... / ... منتظر آتش از گرانجانیست

بنان خشک قناعت نمیتوان کردن / چه نعمتی است که افلاک پر کرم نیست
ز آرمیده کجی ظاهرم فریب مخور / اگرچه شهدیم اما دلم بیابانیست
ز وحشت طره غوغایست پر مجنون / اگرچه داغ جنون خاتم سلیمانیست
همیشه آب بچشم پیاله میگردد / چنین که بر خرابات بیکه نورانیست
بتار اطلس افلاک خط کشی صایب / مگر که کلک رسای تو قافیه دانیست

این هستی باطل چو شرر مختصر نبود است / یک چشم زدن ره ز عدم سوی وجود است
کیفیت طاعت مطلب از پر هشیار / مینای تهی بیخبر از ذوق سجود است
خامیست امید ثمر از نخل بلند / مگذار که این هیزم تر مایه دود است
افسرده کی عشق ز افسرده نمایست / هنگامه مجمر خنک از خامی عود است
از بیخبر افتاده کی عجز مجوئید / مجنون خدارا همه دم کار سجود است
مردان خدا فارغ از اندیشه چرخ اند / رحبار ز نان لابی از خاک کبود است
صایب ز غم عشق فراز آمده دربان / چون طوطی از آیینه همین گفت شنود است
می جام استدران بزم که هشیاری است / خواب تلخ بیدران خانه که بیداری است

با برنشان نظران بسکه همدم میشکنم / هرکجا آینه بر سر بازاری هست
روز آدینه و طفلان همه یکجا جمعند / بر جنون نیز غم امروز که بازاری هست
خفه در کرد و سیر او ز طلب میگردد / کعبه در خشت ز دلان سینه که ز اواری هست
بخت از نگار چرا سبز نباشد صایب / روز و شب در بغل آیینه زنگاری هست

میتوان با همت سرشار از دنیا گذشت / موج با این همه توفیق از دریا گذشت
هر سر خاری دم از شمع تجلی میزند / تا کدامین آتشین رخسار ازین صحرا گذشت
آنچنان روی دل روشن زیک سر خیمه اند / از سر جانی بیکبار ز در کس کی از صهبا گذشت
افزای عمر سبک رو اینقدر تعجیل چیست / سیل ازین آهسته تر از دامن صحرا گذشت
تخم را باید بر کسی ما خور ز چشم آرد بجوش / برق چون ابر بهار از کشت زار ما گذشت
کار ما تیر نفس ورنه آواز بلند / ورنه در فریاد نتواند خر عیسی گذشت
صایب از آغاز و انجام حیات ما مپرس / گردبادی بود بیدار که از صحرا گذشت

افسر بر کرمی مهر از فروغ جام اوست / صبح محشر انتظار جلوه او میکشد
خورده انجم سپند از روشن کام اوست / چشم خورشید قیامت رنگ بام اوست

گل غیبت در دامن باد صبا آویخته است / گوش هر بیدار دلی تشنهٔ پیغام اوست
روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب / پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست
مردم باریک‌بین در وصل هجران میکشند / مرغ زیرک گر بباغ گل نشیند دام اوست
ابر بی‌پایه که بر خارا فکند گوهر نثار / وز ندامت تر نگردد التفات عالم اوست
از پی سرگشته گرداب و قفس گوی باد / میتوان دانست بر دریا بحر آرام اوست
چون نترسد چشم صائب ز زهر چشم او / شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

وصل زلف او به برگشتن نمی‌تدبیر نیست / دوری این راه از کوتاهی تدبیر نیست
آستین افشانی یوسف گل دامان است / عشق اگر حاشا نمیکرد ز لیخا بی‌غیرت است
بارها سیلاب را در نیمه راه افکنده‌ام / کوهکن را آن صدا پیر است ز جوی شیر نیست
میروی از کوی او صائب ز راه واگذار / این جرس را قوه یک نالهٔ شبگیر نیست

که برای سیب فکر چشم هوس دوخته است / که سهیل عرق شرم برافروخته است
چون نگردد آتشکده دل بیسلامت گذرد / آنکه از پرتو مهتاب جبینش سوخته است
ما چو طاوس ز بال و پر خود در دامیم / دام زلف تو بهم صد چشم بادوخته است

تربیت

تربیت کردم اگر عشق دلجای برسید / ابر نیسان چکند دانهٔ ما سوخته است
در زبان آوری خامهٔ ما حیرتی نیست / نه چو طوطی سخن از آینه آموخته است
بوی پیراهن کر نبود دست زکنج دهنش / دهن لاله چرا با جگر سوخته است

آتش از خانهٔ همسایه بیمار فتد
صائب از پهلوی دل درد و غم آموخته است

خط اب و لطف زابروی کلرخان پیداست / صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
بچشم بلبل بیچاره که عشق پیره کشید / رخ بهار ز آئینه خزان پیداست
مرا که خوشه گل در کنار می‌آید / از آن چه سود که دیوار گلستان پیداست
گلی زغنچهٔ پیکان یار بر جید / شکست دکان از خانه خزان پیداست
بطرز تازهٔ قسم یاد میکنم صائب / که جای طالب آملی در اصفهان پیداست

از تب رشک تو خورشید هلالی شده است / طوطیا از غیرت سبزهٔ تو جولانی شده است
خون پاکان چرا بست زمین خورد در آن / نیش آن تشنه‌لبان آب چه خالی شده است
آفتاب سخنش گرد جهان میگردد / تو هر که از معنی باریک هلالی شده است
بر تن بار صبا پیرهن یوسف مصر / از تب رشک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده است از جهان کجا پیدا گردد / گر ببینی تو که صائب بجهان آسوده است

هر که بی پروا ز مالش چون دعا آسوده است / خوشه بیرون از رنج آسیا آسوده است
درع داود است در راه طلب افتادگی / از غم خار مغیلان نقش پا آسوده است
تا نیاید پای سنگت از وطن بیرون میا / دانه تا در خوشه است از آسیا آسوده است
در حساب هر که تنگ ما بچشم کم مبین / ورنه در هر قبه صد آسیا آسوده است
تا تو گلبانگ ز لب صائب بر آری روز و شب / عندلیب باغ جنت از نوا آسوده است

هنوز خنده از آن لب بر نیامده است / نمک به پرسش داغ جگر نیامده است
زبان صبح قیامت ز لعل شب مغرور / هنوز روز سیاهم بسر نیامده است
بدین میان کمر بستگان ستاده شمعم / چو شمع گریه من تا کمر نیامده است
نمک حرام بر خوان قسمتم صائب / اگر وظیفه شامم سحر نیامده است

نمک بدیده ام از غیرت حیا حقیقت / که زیر بار تو چون عاشقان چرا خفته است
مگر نجات نبود از رنگ آب عصمت رخت / که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است

برنگ

بزرگ دولت اگر چشم این سست بلاست / کلاه عیش بخنیم تا صبا خفته است
زیاد کوی تو خوابش بچشم می آید / اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است
بیا بملک قناعت که عیش در زر نیست / تمام در شکن نقش بوریا خفته است
کفن لباس ملامت شود شهید ترا / که زیر خاک بامید خونبها خفته است

کجا برم از این ورطه جان برون صائب
که راه زن شده بیدار و پاسبان خفته است

چشم اثر بگریه مستانه نیست / خط نجات بر لب پیمانه نیست
چین شکسته نیست در ابروی عهد ما / معموره وفا دل دیوانه نیست
هرگز ملامت نگهبان نمیکنم / فانوس داغ جرأت پروانه نیست
با پاک دامنان نظر حسن را / تا آفتاب سرزده در خانه نیست
سیل سبک عنانکه ز عالم گذشته است / صائب خراب گوشه ویرانه نیست

عشق را حاجت بزور و بازوی اقبال نیست / فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
شرم هشیار از زبان بند زلیخا کیست / نی اگر بالا شد زبان شکوه ها لال نیست
هر کی پای محبت در میان باشد درست / حلقه زنجیر مجنون را کم از خلخال نیست

در حریم وصل او صایب خموشی بهتر است
مجلس حال است اینجا جای قیل و قال نیست

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست
سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست

میتوان یافت ز عنوان سخن مضمون را
هیچ علمی ز زبان دانی و خاموشی نیست

سخن تلخ اگر میگذرانی بر وی
دعوی خوش سخنیها بقدح نوشی نیست

خوشهٔ ما بد بهی دانه آتش دارد
برق با خرمن ما در هم آغوشی نیست

در تکلیف مگر در کرم ای رضوان
سبزه باغچهٔ خلد جز زبان گوشی نیست

در دیار ستم از نالهٔ صد پارهٔ ما
جای در رخنهٔ دیوار فراموشی نیست

در ره پر جدل کشتی صایب ازین بیخبران
گوشهٔ امن‌تر از خلوت خاموشی نیست

ز دیده رفت قرار از دل شکیبا رفت
شکیب در جگرم سوزن مسیحا رفت

ز داغ کهنه سیاهی فتاده میسوزم
که نقش چهرهٔ لیلی ز روی صحرا رفت

ز تار زلف تعلق کشیده دامن خویش
که بجنبد بر سر یک سوزن مسیحا رفت

کلاه کج ز دام فریب طرهٔ او
میان حلقه فشانان ستم به یغما رفت

کباب عصمت بزم شراب او گردم
که رنگ عشرت نتواند برون ز مینا رفت

مشو مقید همراه اگر چه توفیقیست
که از جریده روی کار رهرو بالا رفت

مگر ز فیض ازل یافتی نظر صایب
که هر که زمزمه‌ات را شنید از جا رفت

بیا لبت ساغر می دیده خون پالا داشت
خم دل بر کله از سرکشی مینا داشت

بی زبان بر سر هر فاخته میلرزد
آنکه چون سرو دو صد عاشق خون پالا داشت

چشم ساغر ز قم نکس می آید
چشم شوری که نمک در خم امن مینا

رنگ ناسوز ز آئینهٔ داغم نبرد
سینهٔ هر چند دوین کار به دنیا داشت

صایب آن عهد کجا رفت که از سوختگان
داغ او گوشهٔ چشمی به شهیدان داشت

تنها نه تنگ دلانم راز جهره گفت
غنی ز رنگ هم به زبان شکسته گفت

رازی که بود پرده‌نشین بجو آهنگ من
مژگان شوخ چشم ز هر دم شکسته گفت

شرمنده‌ام که خط بسته بخشی مرا
بر روی نازکش به زبان شکسته گفت

از سنگ سخت ترس چنان در سر شراب
چشم و دهان یار بیا دام گسسته گفت

صایب تمام شعر نو یک دل تازه گفت
این قسم شعرها که نتوان جسته گفت

گرچه چون سبحه جنبان نگاه است — روزم سیه از پرتو آن خشم سیاه است

همیشه از آه کم وقت سحر بی نسبت است — غفلت نکنم در حرم آن طرف کلاه است

پروانه سینه دوزی عشاق بجای — شکرانه آن رو که ولی نعمت ما است

نوبت مبیند بید که افتید ز زبان — بیرون ز وطن پا مگذارید که جا هست

هر چند که در زلف تو یک سبحه نماز است — در سینه خرمایه یک سلسله آه است

بر خانه غم سیل چرا دست نگیند زور — هموار بخرد لت صفت دینا هست

بخت لب پیمانه من پر شده از زهر
خاکستر غم در کره سر راه آب است

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت — داغ سجاده از کف دو پا غبار برگرفت

آهی میکردم ردای راکه سنگ دوش بود — وقت مستی خوش کس ابر با ابر کردن

داغ افتاده از پی خاکم گذشتن مشکل است — آتش از شکوه خواهد داغ دریا گرفت

رنگ خود بینی ز طوطی چو کردن مشکل است — خضر تو بلبت از آینه اسکندر گرفت

کلک صایب جوهر خود کی چنین خواهد گرفت — در دل یاقوت خواهد برق غیرت گرفت

دل از پهلوی زلف دو تا او دمادم است — به هر زنگ شکسته بجا او دماده است

بروی

دل اگر شکسته بود گوهر یگانه عشق — بود ز جهد ... شراره عشق

بر در عقل گذشتن ز خود میسر نیست — مگر بلند ... تازیانه عشق

چو کوه طور خم مرز نکند گر ریزد — اگر چو موسی در آید غبار خانه عشق

ایستاده اند با مید کوثر چشمی — هزار یوسف مصری بر آستانه عشق

چو داغ لاله نخواهد گر زمین شود پنهان — بلکه گر نخورد طبع بی غمانه عشق

اگر ز سنگ بود بردهای کوشش کسی — ... جگر نشکند ترانه عشق

رحیم روز جزا افتاد عشق بیجران — ... هزار دم شبانه عشق

بیار جیب هنر بر که که میخواهی — ز ... منع ندارد در خزانه عشق

کسی چگونه کند منع خود شتر صایب
که به نسیم بود به ... از ترانه عشق

گر ز دیت صبح از نفس واپسین عشق — ز غنیمت است جهد از جگر آتشین عشق

در چشم آفتاب کشد میل سرمه آتش — پروانه که غوطه خورد در زمین عشق

قفل در نشاط پرور است قاف عشق — دندانه کلید ... آتشین عشق

از حسن آنچنان که نه ... خود نکرد — آئینه دار حسن نشد تا جبین عشق

صایب هوای گلشن جنت نمیکند / در منزلی که ریشه کند یاسمین خلق

نیست آب صافیی را طراوت در جوی خلق / میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار خلق / همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوم / به که باشم زنده جاوید در پهلوی خلق
چشمه نبود آنکه در کوه و کمر در گریه است / سنگ خارا آب شد از سرکهٔ ابروی خلق
بیش ازین چون گل چنینم چشم دلتنگی نداشت / تنگ شد خلق خوش از بس تنگ دیدم خوی خلق
تا دم آبی ز جوی بی‌نیازی خورده‌ام / تیغ سیراب است در حلقم ز آب جوی خلق
نازپرورد حضور گوشه [illegible] هم / میخورد چون صد درشتی بر دماغم بوی خلق

نیست صایب چون ترا از خلق امید روی دل / بهتر آن باشد که [illegible] نبینی روی خلق

نقش و نگار ما بود زیر پوست خلق / با زهر کرده‌اند همانا سرشت خلق
هر گوش صد زبان ملامت کشیده است / زنهار چشم رزق مدار از کشت خلق
مردم ز بیم آتش دوزخ در آتش‌اند / یارا خدا پناه دهد از بهشت خلق
چون غنچه با تنم سر زانوی وحدت است / در زیر سنگ به تر است سر از خشت خلق

بر روی دست باد چراغ ار گشته‌ام / کارم ز ناخدا الحذر افتاده است
گردید طوطیان قلم استخوان هنوز / سنگ ملامت آینهٔ ما اوفتاده است
یک گل زمین رنگینهٔ دولت شکفته نیست / گویا گره به بال هما اوفتاده است

صایب چگونه سر ز گریبان برآورم / شغل سخن بگردن ما اوفتاده است

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است / بر آفتاب روی که گرم نظاره است
از دست و پا زدن نشوم آزاد از جهان / یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
در نقش پای مور نهانست کوه‌ها / زنجیر فیل بند مکافات پاره است
صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت / صایب ز بس به روی تو گرم نظاره است

رحمت ایزد نصیب دیدهٔ هشیار نیست / بخش ارباب کرم فیض جوی استغفار نیست
میزند هر قطرهٔ باران چشمکی بر بیابان / کیست چندین روز [illegible] بر شمار نیست
ریشه کرد است آشیان ما چو سنبل در چمن / بلبل ما را نوای رفتن از گلزار نیست
موی خود را چون مجنون از سر خود میکنند / شعلهٔ منصور را سر رشته در دستار نیست
تحفهٔ دل را بامیدی بکویش برده‌ام / آه اگر آن زلف سر پیچیده دل در کار نیست

میتوان در سینه بی کینه من روی دید
خانه آیینه ام در بسته زنگار نیست

غیر صائب کز نوا در سینه دارد زخم را
بلبل خوش نغمه امروز در گلزار نیست

صیقل آیینه دل غیر آه سرد نیست
هر که را در دل نباشد آه اهل درد نیست

ایکه خود را در دل خود روز و شب ...
زنگ ظلمت را چاره کس آیینه ما زرد نیست

دیده را در سینه وقف حیرت کرده ام
از نسیم بهار ما را چشم راه آورد نیست

میکشان در روز باران خیز و وقت خود زنند
ابر گوهر بار کم از گنج باد آورد نیست

سینه صاف از غبار کدورت بر چهره است
در درون خانه آیینه راه گرد نیست

روز باران گر لب آیینه باشد می کشید
صائب ما را میان میکشان هم درد نیست

فره ام چون ... کاه پرویز است
گل خورشید طلعتان ... است

سیب غبغب ... است
بهتر از صد انار یاسین است

کی توانی سبک غزل رفت
سنگ راه تو خواب سنگین است

یم شب ... بسته سنبل
خواب آشفته ام ببالین است

شعر صائب نمیشود کاسد
همه وقت این متاع نمکین است

آرزو بسیار و

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست
در بساط بحر و کان یکدانه گوهر بیش نیست

خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است
دزد هرگز در کمین کلبه درویش نیست

سایه از ویرانه ما میکند پهلو تهی
خانه ما از هجوم جغد بی تشویش نیست

نیزه در ترکش بجز خمیازه مژگان او
فتنه را دل دورتر زین ... در کمینش نیست

محنت عشق ... زاهد ... عرض علم ...
عرض علم ... بعرض ... نیست

ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر
عمر جاویدان ... آنقدر خوردن نیست

صائبا زان خرمن گل تا جدا افتاده ام
... مژگان بجز چشم کمتر از صد نیش نیست

ما برده ایم قیمت یا غیر در داغ نیست
پروانه چراغ بنام چراغ نیست

در زیر آسمان که تیغش میکند تعیش
در تنگنای بیضه نسیم فراغ نیست

ناصح زینه کاری داغم بجای سینه
در زلف حرف ... اثر جگر بسته داغ نیست

... تندی مشرب نمیشود
کو توبه که حلقه بگوش ایاغ نیست

تا کی خرد نسیم گریبان بهم دریم
بسودای زلف کار من بیدماغ نیست

پروانه ایم ولیک نسوزیم خویش را
در مجلسی که روغن گل در چراغ نیست

صایب مبادا این همه آتش نفس کسی است | یکدل نبود ازین غزل تازه داغ نیست

بو را

بوی از لعل قدح در خنجه کوثر زد آب | خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است

میتوان کردن بنرمی جای در دلهای سخت | رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

آسمان در شور چشمی یکجا افتاده است | اشک شور ما نمک در دیده اختر زده است

در درشتناس ریاض فرو باطل نیستم | صفحه سلوی ما را بوریا مسطر زده است

چون نشو شد کاسه زهر صایب شعر | کلک از شیرین زبانی نیش بر شکر زده است

شد مدتی که خشت سر خم کباب ماست | موج شراب سرخی سرهای کباب ماست

مرغابیم و عالم آب است جای ما | در مجلسی که باده ننوشد شراب ماست

هر کز نبات با نمکی بر جگر نزده است | دایم ز لخت شور نمک بر کباب ماست

در زیر پای سرو شکر خواب می‌کنیم | چندانکه هست سبزه بالین خواب ماست

از بس شتاب در گرو باده کرده‌ایم | امروز خشت میکده‌ها آفتاب ماست

با آنکه غیر باده نداریم در گره | لب تشنه تیغ موج با آب حباب ماست

هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند | افسر نوفش از ورق انتخاب ماست

صایب به آستان قناعت نشسته‌ایم | گردون غلام همت عالی جناب ماست

بسکه مژگان تو بر دیده او نشتر زده است | پر زده دیده جگر کاغذ سوزن زده است

خون او تند ز خاکستر بلبل نشود | دشنه ناله که بر سینه گلشن زده است

هر طرف می‌نگرم برق بلا جلوه‌گر است | آتش خوی ترا باز که دامن زده است

تا تو ای مور تبار راه کمر بندی | برق خویش را بسکه سر خرمن زده است

مشکل از صبح قیامت بخود آیم صایب | که ره هوش خرامی نرگس پرفن زده است

تیغ ابروی ترا جوهر حسن مرتب است | رقم ناز بران لوح جبین مرتب است

از گلستان تو هر خار چرا گلی چینند | شعلهٔ خوی تو رعنا تر ازین مرتب است

تا هوس بت نبایند شکر دزدیدن | گرد لعل تو حصار نمکین مرتب است

در بغل سرو صنعت جای دهد فاخته را | قد رعنای تو بر گشتن تر ازین مرتب است

تا دم خط که دم باز پسین حسن است | غنچه از باغ حیا چین جبین مرتب است

همه اسباب جمال تو بجا از خوش است | بوسه در کنج لب گوشه‌نشین مرتب است

بوالهوس گرد وطن بر سر کوی تو امروز | صایب از زهر جفای تو همین مرتب است

قد موزون تو روزی که بجولان برخاست / هر کرا بود دلی از سر ایمان برخاست

ترسم از غفلت که پامال نگردد هرگز / لاله افسرده بیرون ز خاک شهیدان برخاست

گر دلی ز اهل کرم بر هم محتاج کند / ابر ما دیده خشک از لب عمان برخاست

بر دل غنچه اگر خورد نسیم گستاخ / شور محشر ز دل بیضه مرغان برخاست

همت آنکه پای طلب را نازم / که بمنت ز ره خار مغیلان برخاست

زد همان روز که با غنچه محجوب تو لاف / قفل شرم از دهن بسته خندان برخاست

قابل نیست سخن سنجی ما چون طوطی / بلبل از دل بیضه غزلخوان برخاست

باز آگه بی تو مجلس ما را حضور نیست / در صحبت صراحی و پیمانه نور نیست

از زنده رود زنده دلی آب خورده ایم / در موج خیز غم دل ما بی سرور نیست

گرگان روزگار ز یکدیگر کشند / اگر ز گوسفند گریبان صبور نیست

دل بستن سلامت دنیا ز خم شراب / ما را چه شد که دولت بیدار دور نیست

از بزم ما جمال تو خواهد گداختن / آگه ضمیر آینه از سینه کدورت نیست

صایب چه حسرتست که در بزم روزگار / با شعله طبیعت او هیچ نور نیست

ای خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ / چشم ما خونریز دان کن از دل سنگین چرخ

شعله را بود ابر زاد در سر پر شور آفتاب / آتشی چون خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

تیغ و جام می بکف بر دم نخیزد آفتاب / تا نشود در روشن که ...

موبرانداخت زبان مار افعی شود / از ستاره کرد تراد دندان نماید کین چرخ

زان زبان کند مینو خود فنا عشق کرده ام / نیست عالی اختیم رزق از خوشه پروین

نیست شب زنده داران میشود انوار فیض / نافه اندر زد دل شب آسمانی مکس چرخ

ما بسیجان محرور زیر یک پیراهن است / چون نسوزد شمع مهر و ماه در بالین چرخ

درین چمن که سبزه آن برهنه پا دارد / که جا ز موسم چون بید و یک قبا دارد

حریص لکند نعمت دو عالم سیر / همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

نمیتوان ببرد دهان ز رزق گرفت / ز آب دانه چه در دل است آسیا دارد

چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسیو / بسجده نهم پا که بوریا دارد

چو مور بال برون آورد ز دانه رزق / توکلی که هما پای در هوا دارد

وجود عاشق اگر جسم آفرینش نیست / همیشه کوه نشینه همواری چرا دارد

نازنان

نفس شمرده زدن مرگ را عنان گسست
خوشا نگه که ره با چشم تماشا دارد

شکست ناخن تدبیر بر نوا آسان است
وگرنه هر گرهی صد گره گشا دارد

چو درد عشق فنا غالب است بیخوان کرد
ز مغز کار مگر مشرب صبا دارد

دهند جای به پهلوی خود فرودستان
برو ز خنجر شهیدی که خونبها دارد

هزار حیف که درد و درمان عشق نماند
کسی که خانهٔ زنجیر را بپا دارد

از آن زمانه که مجنون جگر فرو رفتم
بدر بخوی نکوم رنگ آشنا دارد

ز بس شکایت روزی با آسمان کردم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

غبار بر سر همت بکینان را
نمک ببزم مروت رنگ طوطیا دارد

گدایت عالم تجرید تا برون آمد
از این خرابه که یک بام و صد سرا دارد

شکفته باش که پامال حادثات شوی
کسی که چین جبین مجو بوریا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط است
عبادت همه روی زمین قضا دارد

کسی که طعن خطا زد بفکرت صائب
نقیض شناس که در اصل خود خطا دارد

جهان جهان گنه را ضمان نمیگردد
که مصدر اثری در جهان نمیگردد

ز کلفت توجه پرد آب سیل حادثه را
غبار رشته ره کاروان نمیگردد

قدم

قدم ز جا بره راستی برون بگذار
که تیر راست خجل از نشان نمیگردد

نسیم غنچهٔ تصویر را بحرف آورد
هنوز یار بمن مهربان نمیگردد

شکایت غرز افلاک اختیاری نیست
بتیم رسیده حریف زبان نمیگردد

محبت است چنین شیوهٔ جوانمردی
کمان پیر که زلیخا جوان نمیگردد

ز سنگ تفرقه خالی شده است دامن من
بگرد خاک عبث آسمان نمیگردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمیگردد

شب که نخل قامت او شمع این کاشانه بود
تا سحر که برگ بر ان بر سر پروانه بود

صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم ز پا
مور خرمن ما دلست و پای در قحط دانه بود

طره موج نوآموز کن کشتی شکستم
عمرها در راه بیت انتشک شانه بود

روزی آتش شود نخلی که دلبست آموزگار
سنگ طفلان را که زرق مردم دیوانه بود

شیوهٔ عاجزکشی از خسروان زیبنده نیست
بی تکلف حیله پرویز نامردانه بود

بیت از نقض اگر ز بار ما بسینه نامه
دست مالی زیر سنگ سبحه صد دانه بود

کوه را چون ناقه لیلی بیابان مرگ کرد
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

شمع مشرب راه در ویرانه ام صائب نه نیست
شب که مهتاب ضیاش فرش این مخانه بود

مرا که بستگی قفل از کلید بود
اگرچه دل نگرانی بباب امید بود

جهان ز صبح شکرخنده‌ات نور روشن شد
که دیده را ز شکر اینقدر سفید بود

اگر سپهر به بیجا صلاح ندارد لطف
نبات بار چه با شکر نشین سپید بود

نیفتد از نظر پاک دامنان هرگز
بهر رنگ آنکه بهر کس که پاک دید بود

اگر دو عید بود خلق را بسال دراز
مرا ز نام تو هر ساعتی بعید بود

بیک تبسم ز ذره صید صائب کن
ز خوان لطف تو با انگ نا امید بود

اگر نشسته بفرخ جوز نظر توانی کرد
ز هفت پرده نجلا گذر توانی کرد

صفای باطن اگر چون صدف بدست آری
ز آب دیده بنیان گذر توانی کرد

جهان ز خویش برون آگه از آن ره من
حباب وار ز سبک ترک سر توانی کرد

ز فیض گلشن بهشت برد با وج فنا
که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد

ببلبلان چمن ای گل آلجنان سر کن
که صبح حشر سر از خاک بر توانی کرد

بیا چو نکهت گل از لباس رنگ برون
که همرهی به نسیم سحر توانی کرد

ز جاه تیره بپیچ که خاک بر سر آن
غنیمتی زر مهوشی گر سفر توانی کرد

ببیچ و تاب چو داود سبا ز جور صائب
مگر چو رشته نگار کمر توانی کرد

سپند خال لب آتشین عذار انند
نگین طپنده لعل تو باج دار انند

اگرچه بعد سیاره گرد بر دارند
نظر بشعله روی تو پیه سوار انند

کواکب زهره که بر حرف او نهند انگشت
که زیر مشق خط شان آتشین عذار انند

نوشته است بروی نهان خط غبار
آفتاب رخان صد خاک پا را اند

حریم خلد برین جای کاخ ماتم نیست
مرد گرفته بزمی که مبتلا را اند

نظر بخط فرح بار کن که پنداری
در آفتاب قیامت گناه کار انند

جواب آن غزل حافظ است این صائب
که مستحق کرامت گناه کار انند

عرق نه از رخ آن گلعذار میلرزد
ستاره از فلک فتنه بار میلرزد

گره بر رشته پرواز من گلی زده است
که از نسیم توجه بهار میلرزد

بنای زنده کی خضر را آب رسانم
هنوز از لب تیغش خار میلرزد

چه از صحبت ناجنس خبر نیست
که خون گل ز سر انگشت خار میلرزد

درین زمانه که ابریشم گرفتگی عام است
چگونه رنگ ز دست بهار میلرزد

چو ناکسی به سر زده هر جا که حرف او گذرد
به بر شکم ز غره به اختیار می‌برزد

مرا ز جرم زبان خصم میدهد تهدید
بجای که برهن سخن شد خار می‌برزد

کسی که تنگ شکر شد دهان عالم ازو
بچشم خرمگس انتظار می‌برزد

صفیر خامهٔ صایب بلند چون گردد
ز آبگینهٔ دلها غبار می‌ریزد

به سر سودا ز ده فکر سر و سامان دارد
این چه گویست که خم در خم چوگان دارد

زره تربیت که لعلش بنود در آتش
نه همین در دو ترا ریگ بیابان دارد

این همان عشق غیورست که صد یوسف را
از فراموشی جاوید بزندان دارد

خط برو نیش صد نیجه‌ها برزنت نکهت
نه همین پاس دل مور سلیمان دارد

رنگ بر روی سهیل از عرق شرم عالم
این چه رنگیست که آن سیب زنخدان دارد

نافه از چین بیغش سوخته آورد دست
به سر پیوند با آن زلف پریشان دارد

صفحهٔ خاک کجا و رقم نقش کجا
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

دانم کعبه جواز کرد و تعلق با بت
چه غم از آتش بکش خار مغیلان دارد

مژدهٔ خواب خبر و زند حریفان صایب
کیست تا گوش باین مرغ غزلخوان خوش الحانی دارد

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد
رشته چون بر گره افتد ز گهر میگذرد

جگر شیر نداری سفر عشق مکن
نیزه و تیغ درین راه ز کمر میگذرد

در بیابان فنا قافلهٔ شوق منست
کاروانی که غبارش ز قمر میگذرد

دل دشمن به تهی دستی من میسوزد
برق ازین مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد

کرم لاله رخان قابل دل بستن نیست
که به یک چشم زدن همچو شرر میگذرد

در چنین فصل که نم در جگر شبنم نیست
خار دیوار ترا آب ز سر میگذرد

غنچه از زنده دلی در دل شب میخندد
فیض اینست که از جوی سحر میگذرد

عارفان از سخن سرد پریشان نشوند
عمر گل در قدم باد سحر میگذرد

چون صدف هر که خموشی نزند بر لب خویش
سخن صایب پاکیزه گهر میگذرد

بوسه چون محروم از آن لبهای خندان نگذرد
مور با چون تلخ کام از شکرستان نگذرد

مهر پایان در نشسته با آن زلف دراز
چشم غم چون گر ازین خواب پریشان نگذرد

طوق هستی بر گرفت از گردنم آزاد جنون
مهر چون طالع شود صبح از گریبان نگذرد

خاک من بالد به نقش زنگ خون
آه اگر این حرف در بزم شهیدان نگذرد

شوق چون پا در رکاب سعی آزاری آورد
کاروان چون شبنم از ریگ بیابان نگذرد

با کسی کز جان حریف باید همدستیم | دوست میداریم زخمی را که از جان بگذرد
دوربانی نیست حاجب قهرمان عشق را | نیزه وا میکند چون نیزه از نیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمک در دیدهٔ خود ریخت | تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد
اصفهان چشم جهان گر ز صبا بست از رمد | سرمه شو نسیم از خاک صفاهان بگذرد

اگر در دام سنگ آرد دل دیوانه میرزد | ز چشم دور بینی خونبهای دانه میرزد
برو ناصح نمکدان نصیحت بر دلم مشکن | که شور محشر از زنجیر این دیوانه میرزد
شنیدم که بر گرد سر این شمع میگردد | که غیر از طشت آتش بر سر پروانه میرزد
ز شور محشر ترسانند فلک دیوانهٔ ما را | چه بیکار است سیل ریگ در ویرانه میرزد
چنان هنگامه شد افسرده بر گرد سر کشتن | که کرم دار مصحف بال بر پروانه میرزد

زانچه ز سختی در طرف کاغذ کردم حساب
کی تو تنیدی بر پیش دل بیمانه میرزد

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد | چون نباشد لاله گوئی تیغی از خون میدمد
سرکشی در آب و خاک مردم افتاده هست | در زمین خاکساران سبزه وارون
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد | نابرامان جزا از خاک فریدون میدمد

گر بریت ان

گر بریت از اختلاطی نسبت داغم حسن | هر سحر که آفتاب از مشرق خون میدمد
داغ مجنون نیستان کرد دارم در جگر | لاله گر نشینه صحرا و هامون میدمد
کوهکن هر کاینه زهری که خورد از رشک | از حرارتش در لباس لاله بیرون
ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق | سرو اگر کارید اینجا بید مجنون میدمد

نیست حسن دا داغ نقطه انتخاب سوز
از زمین پاک خیز هر نقطه موزون میدمد

تا خنده از آن غنچهٔ مستور بر آید | صبح شکر از خاک دل مور بر آید
از دیدن رخ بیت دل آینه فرو ریخت | این لاله مکرر ز شجر طور بر آید
بام هم انیس افسرده کافور بجوشد | داغی که بخون گرمی ناسور بر آید
هر ذره که دیدم همین زمزمه را داشت | این نغمه نه از پردهٔ منصور بر آید
از دور که از داغ خرافات دسیاهی | خورشید ز جیب شب دیجور بر آید

نه همین فکر جوار وطن نگذارد | که بخوابم گل اشب بوی سخن نگذارد
هر غریبی که دلش در گرو نام بود | پشت آسوده به دیوار چمن نگذارد
بس زلفی که غزالان ختن را دام است | صبح شبو از ده را ره بو وطن نگذارد

گل اگر شرم ز روی چمن آزار کند | آرزو در دل مرغان چمن بگذارد
چون سپند عرق شرم دلم میلرزد | که کسی پیش بتان سیب ذقن بگذارد
یک سحر لاله و خورشید نیاید بیرون | که فلک داغ تو بر دل چمن بگذارد
در فنوت ز آن چشم سیه حیرانم | که چو شب بو کسی را بسخن بگذارد

چون برم سر بگریبان خموشی صائب
که گریبان مراد دست سخن بگذارد

بیر شک گرم ناز مژگان چشم ترنم باز زد | شراب شهد ما با شیشه و پیمانه غم باز زد
نمیدانم بخون ازبسکه شد آلوده مژگانش | که ذوق زخم خونریز در دل آخر نمی باز زد
ندارد خنده در چاشنی حسن گلوسوزش | که شهد زهر گر از تلخ باشکر نمی باز زد
نگردد بیابه بال همای دام فریب ما | بپر خورشید عالم سوز با افسون نمی باز زد
درین دریا که در بتانه صدق دل سر و غلتید ازد | که دلها چون صدف گنجینه گوهر نمی باز زد

چنان افتاده از طاق دل هم صحبتان صائب
که وقت رفتنم آئینه چشم ترنم باز زد

ازان از سیر صحرا خاطرم خوشنود میگردد | که داغم از سواد شهر مشک اندود میگردد
زبان از ریشه دارد خصم بی اصل میدانم | که چوب بید با آتشکده با عود میگردد

کر اظهار

گر اظهار بیتابی نکند کردن نم شود غافل | که بدعهد از بیتابی پشیمان زود میگردد
بچشم کم بداغ لاله صحرا نشین منگر | که شمع ایمن اینجا در لباس دود میگردد
اگر آهی است برق بی نیاز غمزه او را | متاع کفر و ایمان بیسر و پا بود میگردد
من از زناریان کفر نعمت نیستم صائب | باندک التفاتی خاطرم خشنود میگردد

قدرت چرخ گرفتند و زبانم دادند | پای رقص شکستند و عنانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کردند | جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند
ظاهر و باطن آئینه بیک رنگ است | سینه صافتر از آب روانم دادند
آفتابی که جهان تنگ بود بر پرتوش | بسویدای دل ذره نشانم دادند
چشم پوشیده تماشای رخش میکردم | لب به تقصیر دو چشم نگرانم دادند
دل انگشت زنیهار گرفتن از من | بتعلق لبش آنگاه نشانم دادند
خامه ام گفت نشنود ز زبان دیگران | من چه دانم چه سخنها بزبانم دادند
در زمینی که چو غربال سراغ جاه است | قوت دل گرفتند و عنانم دادند
با الها در یقین نام و نشان رفتم | تا بسر منزل مقصود نشانم دادند
لب پرخنده گرفتند گر از من صائب | تبلافی خرده آتش فشانم دادند

چشم هر غنچه درین باغ گشودم صائب
یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند
در قفسهای پر و بال مرا شهباز گرداند

نوای زهره در رقاصی گردون مکرر شد
چه خوش باشد که مطرب پردهٔ این راز گرداند

محبت غیرتی در چاشنی دارد دگر خواهد
بناخن هستی تو را تیشه شهباز گرداند

کدامین ذره ام فکر بیکبار سخنگویم
تجلی هستی تو را آسمان پرواز گرداند

شنیدم بلکنوای آتشین در زیر لب دارم
نیم بلبل که در هر خانه آواز گرداند

دران گلشن که صائب نغمه پردازی کند هر جا
ز گلها اسپند شعله آواز گرداند

چگونه بادهٔ عرفان جاهلی نوشند
که باده در رگ تاکست و مست مدهوشند

حدیث هستی کم مهر ذره بینی است
ز یک پیاله دو عالم شراب سرنوشند

ز ما سلام هزار ابسلام در ارسال
که در زمانه ما خشی پنبه در گوشند

حدیث اهل زمین قابل شنیدن نیست
بذوق حرف که انی از صدف همه گوشند

بشمع موم قناعت کنند از خورشید
جاهلی که چو محراب تنگ آغوشند

خوش باش که چندین هزار شمع اینجا
نکیده اند لب خامشی مدهوشند

نغمهٔ عشق بگوش من دیوانه زدند
این چه آتش بهار است بر این دانه زدند

کعبه جوی چه آنه مقصد بجز بر سر خاک
رقم حسن خدا داد به بتخانه زدند

دل سودا زده از آب و گل عالم بیرون است
آتش شمعیت بجان کبتر پروانه زدند

حلقه در گوش سخن باش که از ریش سخن
بسر زلف گره گیر عدم شانه زدند

عوض گنج و گهر نقد دل درویشان
خواب امنیت که در گوشهٔ ویرانه زدند

شهد فرد و بس کجا چاشنی وصل کجا
راه اطفال ببستر ز افسانه زدند

صفحهٔ را که بسر برهن در ز نقطهٔ سهو
سادهٔ لوح جای رقم کو به بتخانه زدند

چشم بیدار از آن قوم طلب کن صائب
که بسر زلف سخن را دل شب شانه زدند

دارو بیهوشی از جام صفاتم دادند
بسر همه خاموشی از نقطهٔ ذاتم دادند

مهر تبخال ادب بر لب گستاخ زدند
بعد ازان بر لب آب حیواتم دادند

گر ره عدم از خویش سفر یافتند
تنگ چشمان حوادث براتم دادند

تو جفا ورز که صد کوه گران سنگ فراق
دل بنیاد ز ندبهم بپای ثباتم دادند

آخر کار منع و جهد تهی دستی بلکست
که بس از خشک شدن آب نباتم دادند

کلید گلشن فردوس آن گروه دانند
که در بروی خود از کاینات در پوشند

ز رفتن دگران خوشدلند ازین غافل
که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

چه پایه اند جسوران بی‌نقاب صایب
به آفتاب قیامت نقاب می‌پوشند

جانی که خلق کار برای خدا کنند
تعظیم مصحف از پی جلد طلا کنند

این جامهٔ حریر که مخصوص کعبه است
پوشند اگر به بید و اقتدا کنند

شکر بکام زاغ فشانند بیدریغ
در استخوان خرابیها با هما کنند

چون اژدها کلید در گنج گوهرند
از بد نیم حرف جدل با بلا کنند

هرجا که بگذرد سخنی بیوزن مسیح
خود را بزور جاذبه آهن ربا کنند

دنبال زر دوی چو حرص اوفتاده اند
چون برگ کاه پیروی کهربا کنند

مصحف بزیر پای کند از پی غرور
دستار عقل از پر جبریل وا کنند

بر طرف روی بهوای سیه دلان
در آبروی ریختهٔ خود شنا کنند

کردند گرد دفتر اعمال خویشتن
هر طاعتی که هست ریای قضا کنند

شرم حیا چو لازمهٔ چشم روشن است
این کور طینتان ز چشم حیا کنند

صایب بگیر گوشهٔ غفلت که اهل دل
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

برانگیزد

برانگیزد غبار از مغز جان درد
بلا گردد از آب روان درد

که میگیرد عنان صبر ما را
اگر پیچد و کناری از میان درد

تو مستی خواب ما را هر صبح
بهر اسیر مرد و دارد استخوان درد

نبیند دا(؟) ند درد پیر دوا را
اگر میدانستند این ناکسان درد

مبدو آمد دلت از صحبت من
نداند کسی که می‌باشد گران درد

بدنبال دوا گشته زانم
که در یکجا نمیگیرد مکان درد

ندارد مغز تدبیر طبیبان
دو اندر رشته جون در استخوان درد

همان دردی که ما داریم خورشید
چو بر گیسید میلرزد دوران درد

اگر ما زوی مردی را بگیرد
نخواهد کرد دیبت آسمان درد

اگر هر موی صایب را بگاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

روزی که زخمگاه کباب رفو کنند
بر روی چاک سینهٔ ما در فرو کنند

آنها که استخوان بعالم فتاده اند
بالین ز دست کوته خود چون سبو کنند

دردی کشان در آینه خشت دیده اند
رازی که در حقیقت آن گفتگو کنند

چشم صدف ز آب سیه لاله گون شود / در بحر اگر کلیم مرا تربیت کنند

از دل غبار غم بگریستن نمی رود / این خانه را به سیل مگر رفت و رو کنند

دایم بخون نشینند کسانی که چون گهر / از چشمه‌سار آب رخ خود وضو کنند

گوهر فروش عقدهٔ تبخاله می شود / آبی که جلوه حلقه بحلق سبو کنند

زنهار دل بخندهٔ صبح طرب مبند / ترسم کجا بیت چاک کفن را رفو کنند

دوزخ سزای دیدهٔ بی شرم ماند او / ما را اگر بنغمهٔ داود روبرو کنند

صایب ز جوش فکر تو از بس نشید / وقتست که بلبلان دهن غنچه بو کنند

چه عجب گر ز بهاران بنوای نرسید / فیض خار سر دیوار بمینای نرسید

قسمت گوهر سیراب گرفت اشک کباب / خون ما سوخته جانان بهمای نرسید

هر چه از دست وی دل بت نرا میکرد / مستی از دست ندادم که بطلای نرسید

آنچنان رو که بگردت نرسد برق جو خار / رو بدنبال نکردم که قفای نرسید

صایب امروز سخنهای تو بی قیمت نیست / این متاعیست که هرگز ببهای نرسید

ز آهم بیستون سر خیمه بسما میکرد / دل آهن ز برق تیشه‌ام بی من آب میگردد

دراین

درین دریای تنها قطره بیرون از پا میدانم / زبان موج می پیچد بسر گرداب میگردد

بدرد خود قناعت کن که با اکسیر اگر شیری / نجابت اگر ببیلوفری سیماب میگردد

مگر لب بسته‌ای گردد ز بی خون آبروی من / بآب روی من بیدار این دولت

عقیق بی‌نیازی بیت در گنجینهٔ شاهان / بکشد گرد عالم باد بکدم آب میگردد

اگر دارد تلاش وصل دست از جان بشو صایب / دل شبنم ز وصل صحبت گل آب میگردد

منکران چون دیدهٔ شرم و حیا برهم نهند / تهمت آلوده کس بر داغ مریم نهند

ساده لوحانی که دل بر زنده کاینه بسته‌اند / بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

زود بانند حسرتشان بر خاک با قارون شود / این گران جانان که سیم و زر برو بر هم نهند

نام رنگین نکویان بر گرد عالم میدود / بر دل خود دست اگر یکچند چون خاتم نهند

سبز چشمان قناعت با لب تبخاله ریز / داغهای بی‌نیازی بر دل زمزم نهند

اینقدر استادگی بر زخم ناخن میکند / نخم چه بیاد با حریفانی دل بر زخم نهند

نیست حیف میل در مژگان عقل روزگار / هرچه زین سیر بر نوا افزایند ازان کم نهند

صایب ارباب هوس را از مدد جوی العطش / روز اگر بر روی گل چون قطرهٔ شبنم نهند

تا کمند زلف خوبان بر صف دل می‌زنند
آه ازین دزدان که این ره بر لب ساحل می‌زنند

رهزنان کعبهٔ دل بی مروت نیستند
کاروان را می‌شکنند آگاه و غافل می‌زنند

هر نفس چون حبّ موج آید زنده کاید در نظر
ساده لوحان بر دل خود نقش باطل می‌زنند

می‌زنند آنانکه دندان خموشی بر جگر
بخیهٔ اینسو کجی بر خندهٔ دل می‌زنند

غنچه خسپانی که سر در جیب فکرت برده‌اند
بادهٔ گلرنگ را در پردهٔ دل می‌زنند

از تنور لاله طوفان خزان بر می‌کشند
عندلیبان رخنهٔ دیوار را گل می‌زنند

صائب آن جمعی که زخم زنده کافی خورده‌اند
بی‌تامل سینه بر شمشیر قاتل می‌زنند

بهر کس گرم از بادهٔ منصور می‌گردد
بچشمش چوب خشک دار نخل طور می‌گردد

ببردار الامان بسته گردم که هر مویی
دران دورهای بسر امکانه فغفور می‌گردد

چه خواهد شد که افتاده را از خاک برداری
که در دست سلیمان پای تخت مور می‌گردد

نگهداران روی حرف از دم نشتر نومیدی
که آه بی‌درد آخر مرهم کافور می‌گردد

شکر از تلخ کامان باز می‌گیری نمی‌دانی
که تنگ شکرت آخر نصیب مور می‌گردد

تماشای ترا از مجلس غیر از تو می‌بندم
که از نیش حسن آیینه چشم شور می‌گردد

اگر یک لحظه از خال لب او چشم بردارم
بسویدای دل بیطاقتم زنبور می‌گردد

کمان

کمان کهکشان از آتش شوقم ملایم شد
کمان حسن ابروی تو کی کم زور می‌گردد

بفکر دامن دولت علم کاهی که می‌افتم
بچشمم چاردیوار عناصر گور می‌گردد

تلاش بزم بی کیفیت گردون مکن صائب
که جای جام مر اینجا سر مخمور می‌گردد

غزال چشم تو ره بر پلنگ می‌گیرد
حباب چشم تو موج از نهنگ می‌گیرد

بکشتی سر از خط تسلیم عشق کیش صبا
بدام موج ز دریا نهنگ می‌گیرد

بود مصاف توای چرخ با شکسته دلان
همیشه شیر تو آهوی لنگ می‌گیرد

دلیر باش که سیمای داد جرأت
عنان آتش سوزان بچنگ می‌گیرد

بد طالعی که شیرازهٔ سفینهٔ امن
خراج ازدهٔ لیث نهنگ می‌گیرد

بچشم جوهریان آب خون بگرداند
ز آب این گهر آیینه رنگ می‌گیرد

ز قید عقل مرا هر که می‌کند آزاد
اسیری از کف اهل فرنگ می‌گیرد

درین محیط چو لنگر فکنده‌ام صائب
چه قیمت آینه از شهر زنگ می‌گیرد

نه هر سخن‌شناسی سخن دری داند
نه هر سیاه دلی کیمیاگری داند

عیار آبلهٔ دست را که می‌داند
نه قیمت گهر دست اشک جوهری داند

در این بساط نشیند درست نقش کسی | که بوریا ز ادبهای شهپری دانند
نماز زاهد خودبین کجا رسد جایی | که چرخ سجدهٔ خود در اسکندری دانند
توسعی کن که درین انجمن پدید شوی | وگرنه هر جنس خاری شناوری دانند

کمال حافظ شیراز را ز صائب پرس
که قدر گوهر شهوار جوهری دانند

ز وعده‌های دروغش دل اضطراب ندارد | پی کمند فریب مرا شتاب ندارد
هلاک حسن خداداد او شوم که بر ابرو | چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
حدیث قند و شکر با دهان ما مگویید | که تنگ حوصله یک حرف تلخ تاب
دران محیط که مردم چو موج پر ابر | سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد
شکسته خار بچشم ز بدگمانی غربت | که از خیال که چشم ستاره خواب
کدام راه روانجا قدم ز تاب قدم زد | که هم عنان قدم پای در رکاب ندارد
نیاز بالش گل تکیه کرد قطرهٔ شبنم | خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد
دلت ز جهل مرکب سیه شد وگرنه | کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد

شد است سینهٔ صائب فیض بر دل صافی
که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

آنانکه

آنانکه دل بفضل خدا دور داده اند | موی سر همای بعصفور داده اند
ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم | پیر رشتهٔ نظاره منظور داده اند
زان باده که میکده پرواز آن منم | یک جرعه با انجمن طور داده اند
در دشت عشق ملک سلیمان عقل را | رندان باده دولت یک مور داده اند
موقوف نوبهار نباشد جنون ما | موی سر مرا نمک شور داده اند
با چرخ پر ستاره چه بسازم کجا روم | عریان سرم بخانهٔ زنبور داده اند
در کعبه ره بیقین نرسید است سالکی | هر کس نشان آتش از دور داده اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر | خط سلیمی بلب گور داده اند
چشم تر از میکده قسمت ازل | بر دی یکی دل و نمکه دور داده اند
این کارخانه را دل ما می برد برآ | زنجیر فیل را بکف مور داده اند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال سعی
این منزلت بصائب مشهور داده اند

شکر در آب گوهر لعل خندانی تواند زد | تبسم شور محشر در نمکدانی تواند زد
چراغ طور جز پروانه آتش زیر پا زود | که خود را وقف فرصت در شبستانی
از آن خورشید بر گرد جهان سرگشته میگردد | که خود را در خم زلف تو چوگانی تواند زد

زلف

گریبان چاک از مجلس ما بر دنگه می‌ترسم
گل خورشید خود را در گریبانی تواند زد

اگر ظلمت ز چشم الحیوان سر بر دارد
غبار آلوده خود را در گلستانی تواند زد

الف از سایه‌اش بر صفحهٔ الماس می‌افتد
که چندر در نظر بر تیغ مژگانی تواند زد

ز شوق کعبهٔ وصلش چنان از خود برد صائب
که برق و باد شبدیز در بیابانی تواند زد

فال وصال او دل رنجور می‌زند
این شمع کشته بین که چه در سوز می‌زند

با شبپری که پرتو مهتاب برق اوست
شبنم صلا به انجمن طور می‌زند

در سینه عمرهاست که زندانی منست
رازی که توبه بر لب منصور می‌زند

آن کس که همتش ز ثریا کند نشست
از حرص دست در کمر مور می‌زند

مردی وار ز پشت توانی فرو برفت
خاک تو منت بر دهن مور می‌زند

چون نی بذوقی خود چو من با سر می‌زنیم
نشنیده‌ام که عقل چه طنبور می‌زند

بر اوج فکر خامهٔ صائب مپرس چیست
کبکیست خنده بر کمر طور می‌زند

دانهٔ خال تو روزی مرا در دل بود
حاصل روی زمین از من بی‌حاصل بود

مست بازی که نشد بجز بودم از او
در میان من و او بحر حایل بود

بهشت

بهشت امروز غم روی زمین بر دل تنگ
دوام این آسیبها آیینه داران گل بود

سیلی خورد که تا تاج بر سر نفس بهار
گل مغرور که از باد خزان غافل بود

آنچنان رفت که یک حرف ز پایش نشنید
قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود

ریخت در دامن صحرای جنون باد بهار
نقد رازی که مرا غنچه صفت در دل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
نیست تقصیر ز صائب غزلش مشکل بود

زخمی عشق تو چون سر به بیابان آورد
لاله چون چاک جگر خود را بدامان آورد

آسمان سنگ به مرد شکوهٔ عشق منست
رخش می‌باید که رستم را به میدان آورد

بخت می‌ترسم که آخر بار بر پای نخت
تشنه می‌میرم از آن چاه زنخدان آورد

بر سر بالین من هر شب خیال لعل تست
دسته دیگر سنبل از خواب پریشان آورد

بوی پیراهن غباری از دل ما برگرفت
خنده آید خواهم که یوسف را بکنعان آورد

گر نهان در پرده دارد عیبها را چون کمان
خنده بی‌اختیار برق باران آورد

عشق شور انگیز بیش از آسمان آمد پدید
میزبان اول نمکدان پیش مهمان آورد

اینقدر گوهر ز دریای معانی برکنار
صائب از عشق سخن سنجان گلگان آورد

بناز افراختی قامت فلکها در سجود آمد | زمین افروختی رخسار و آتش در وجود آمد

غنودای جهان بودی ندارد بارها مردم | مس آن تنگ دهان او که بود بی نمود آمد

که با دو کهند از ما اگر مژگان تر بنود | که از جلوای لی دود تو مارا دوی دود

نه تنها سیل عشق تو مارا ار دو سینه دارد | مگر رخساره با قوت ازین آتش کبود آمد

ندانم چیست مضمون خط سیاه همی دانم | که تا پا در رکاب آورد و در خاطر فرود آمد

چنین گفت این غزل را در جواب مولوی صائب

که روح شمس تبریزی ز شادی در سجود آمد

دل میطلبد مگر خبر یار میرسد | جانی در تردد است که دلدار میرسد

از چشم خانه رخت بردن مبرد غبار | گویا که بوی پیرهن یار میرسد

ای باغبان تو نیز ببر زود وصل گل | یک روز هم بمرغ گرفتار میرسد

چون در دو خورشید بدو اگر بجوم شوق | دل میبرد ز دولت چو دلدار میرسد

با خاک پا رخوشی چنین سر گران مباش | از آفتاب فیض بدیوار میرسد

شب زنده دار باش که شبنم باقتاب | از آب روی دیده بیدار میرسد

زرق الجنان خوش است که کم کم شد است | زهر است روزی که بیکبار میرسد

نخلی است دولت که کم کم ثمر دهد | بار درخت صبر بیکبار میرسد

از کار ز

از کار زر گره نگشود از نسب مجلس | گاهی بهراد آبتیم ام خار میرسد

بستان ز نخل سبب ایجاد نکنند | دور فلک بمردم بسیار میرسد

خواهد رسید رتبهٔ صائب بمولوی

گر مولوی برتبهٔ عطار میرسد

یاد ایامی که بزم عیش با معموره بود | منع ما از نشاه می پرده دار مور بود

شیشه می هم هوا داشت از همصحبتان | روی مجلس از نقاب بیخودی مستور بود

لاله رویان را دل ما تشنه نظاره یافت | آنچه بر چشم آینه گویا نشور بود

آنچه با چشم از حیوان آب حیوان داشتیم | در حجاب پردهٔ زنبوری انگور بود

در ته منزل بنعل ما بر سر آتش گداشت | داشتیم آسایشی تا منزل ها دور بود

آب لعل او ز خط شد تیره ور نه بعد ازان | صائب این خانه شمع خانهٔ زنبور بود

زدل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند | که چون دود سپند از عود در مجمر نمی ماند

بآیین حسنی که دارد رخ خورشید قبا مست است | غمی دارد که از سر چشمهٔ کوثر نمی ماند

تو چندان سعی کن کز دل نیاید راز بر لب | زمینا چون بر آید باده در ساغر نمی ماند

از رفت از نفس ما تا شکستم آه را در دل | علم چون سر نگون شد جرأت لشکر نمی ماند

بروز تیره ما صبح شکرخنده دارد ... عبث داند که این شادی دم دیگر نماند
چو مجنون گرد دام خود غزالان را بتنگ آرد ... که اقبال جنون در هیچ کاری کم نماند
ببر هر خار مژگان ناله لخت دلی دارد ... کنار چشم تر از دامن محشر نماند
ز صد خون جگر دل را صفا دادم مدامستم ... که چون آینه روشن شد بروشنگر نماند

بکش دست طمع از دامن طول امل صائب ... که زلف دود در سر پنجهٔ مجمر نماند

غنچه از باغ چه سان بگریبان خندد ... گل بی شرم بود آنکه بریشان خندد
شد چراغ ره باریک عدم خندهٔ برق ... کیست در این غمکده دیگر که بعنوان خندد
داغ خورشید گذارید بلخت جگرش ... بار که چون صبح درین بزم بر ایشان خندد
همه تن شانه شمشاد از آن دندانست ... که بطول امل زلف پریشان خندد
صبح را شرم ز شکر خنده تو دندان کرد ... غنچهٔ گل بکدامین لب و دندان خندد
از ندامت همه دانند که گل خواهد چید ... بر رخ تیغ اگر زخم نمایان خندد
نشود زخم زبان خار ره گرم روان ... ریگ بر کشمکش خار مغیلان خندد
دل آگاه درین غمکده خرم نشود ... یوسف آن نیست که در گوشه زندان خندد
نامهٔ عشرت صائب دل آگاه بود ... دهن صبح ز خورشید درخشان خندد

چندجان

چند جان سختی ما سنگ ره ما باشد ... صدف ما گره خاطر دریا باشد
وصل اگر مطلبی از رشته تقاضا طی کن ... که حجابست اگر دامن صحرا باشد
رحمت اینست که طاعت نکند خصم نزار ... سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که مردود نظرها باشم ... درد عشقم که مراد همه دلها باشد
طالبی کو که هر عشقی دل روشن کف آب ... لنگر شمع تجلی ید بیضا باشد
اشک عشاق نظر بسته بدامان آید ... طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هر که با دختر رز دست در آغوش کند ... میخورم خون خود اگر سینهٔ مینا باشد
عاجزی نیست که اظهار فراموشش کنند ... عرق از بس خجلش محو تماشا باشد

دل صائب نکشد بار ترش رویی چرخ ... روزی این صدف از عالم بالا باشد

از وصل پر زخم بلبل که خبر دارد بهار ... هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجاب مردم بیگانه نیست ... ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته‌اند ... شکوه‌ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمش ... بهر بوی گل عجب شوری بسر دارد بهار

از برای خوش‌نگاهی در رگ ابر نشتری / معنی بیجاده چون نشتر دگر دارد بهار

هم زبان سبزه او از زبان دیگر است / از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار

ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند / بالش نرم از گل و زیر سر دارد بهار

بسکه می‌نالد ز شوق عالم بالا بخود / خاک را نزدیک شد از جای بردارد بهار

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / قد موزون ترا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب ما صائب همان مکتوب ماست / از شکوفه نامه‌های نامه‌بر دارد بهار

با سبکباران چه سازد قلزم پرشور عشق / کف بساحل می‌رسد از سیلی موج خطر

صحبت نیکان بدان را خوب رسوا میکند / می‌نماید تلخی بادام افزون از شکر

دعوی منصور از دار فنا اوج یافت / تیر از زه کمان سخت باشد دورتر

گشت روی ناصحان با دل چو زلف سیاه / نیست خون مرده را پروای زخم نشتر

لاله داغ است باغ دلکش عاشقان / برندارد روغن زیرک صائب از روز خطر [?]

دل رمیده بامید جهان مگذار / بشاخ بید ثمر بید آشیان مگذار

اگر به بیت دل خویش دوستی داری / بهر چه میرود دولت دل در آن مگذار

ترا که جاه خطا پیش تو نمی‌بیند از در / دلیر بوسه گفتار را عنان مگذار

ز خون گرم پر از آتش کده است / به نبض سوختگان دست امتحان مگذار

غرور حسن تمنا ترا تبسم داد است / که دست بر دل بیتاب عاشقان مگذار

عنان سیل سبک‌روی بر زحمت داده است / بسخی جو[illegible] بر زبان مگذار

چو لیف موجه گیرت نمیشود صائب / قدم ز گوشه بیرون بر آستان مگذار

ای بیخبر از تلخی عالم گله بگذار / این خم بحریفان تنگ حوصله بگذار

شد راه تو فیستی بود گرد علایق / خواهی که بمنزل برسی راحله بگذار

شاید که رسی از منزل مقصود برادری / چون گرد بسی ری در پی هر قافله

در قافله عشق جرس بر زه در آ[illegible] / از دست بحجوبتی برهان گله بگذار

صائب مکن اظهار تهی‌دستی خود را / پیر بویش بخوان تهی حوصله بگذار

یازدهم

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر / می شبانه بکش صبح را بخواب بگیر

وصال تشنه دو تنگر تازه میکند دلها / پیاله دو بسر بر در آفتاب

درین دو روزه که مهمان این خرابه‌ای / غذای روح ز دود دل کباب بگیر

انگاه در

گواهی دل آزاد خضر مطلبهاب
بهر طرف که روی فال از کتاب بگیر

در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست
سراغ عاقبت از منزل خراب بگیر

ز حسن شوخ تسلی مشو ببین ز خشک
گلی که میرود از دست از او گلاب بگیر

قدم برون منه از شارع میانه روی
میان کعبه و بتخانه گل در آب بگیر

بدست هر که گریبان مده چو جوی گران
غمی فرو چو بگیرد ز تر شراب بگیر

ز اضطراب بساحل رسید صائب موج
تو نیز دامن دریای اضطراب بگیر

ای دل عنان توسن طاقت نگاه دار
پاس شکوه عشق و محبت نگاه دار

از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش
بر دست باش و درخور فرصت نگاه دار

چون ذره داده عنان بکف خلق و تن
پایی برای گوشهٔ خلوت نگاه دار

ای عقل نیست جای تو سر منزل جنون
این شیشه را ز سنگ ملامت نگاه دار

رغبت مکن بنعمت الوان روزگار
ای شوخ چشم شرم قناعت نگاه دار

حرف حضور قلب مکن در تلاش رزق
این قطره را برای عبادت نگاه دار

لب تر بوصف انگبین بهشتی از سخن مکن
شرم حضور تیغ شهادت نگاه دار

در کوی عشق حرمت جولان شکسته است
صائب عنان توسن جرات نگاه دار

مطربا بند از زبان بردار
مهر خاموشی از دهان بردار

ناخنی بند کن بر رشتهٔ ساز
گره از رشته‌های جان بردار

ره بصحرای لامکان پی کن
پی آن یار بی‌نشان بردار

میرود بی‌دلیل سیل ببحر
شوق را دست از عنان بردار

تخم اشکی بخاک کن امروز
فرش گل در آن جهان بردار

نیست معموره در طریق عدم
زاد راهی ازین جهان بردار

نخورد دست رنگ آینه‌ات
دل ازین تیره خاکدان بردار

صبر کن در بلای ناکامی
کام دل صائب از جهان بردار

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار
ز دوستان سبک‌روح سر دریغ مدار

نگشت کام نهنگ و صدف فراخ ز دریا
بدر که آب کشت پدید گهر دریغ مدار

بکام دشمن خونخوار خود گره مپسند
ز هیچ آبلهٔ نیشتر دریغ مدار

چو آفتاب اگر میل تاج سرداری
ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

درین دو هفته که مهتاب این چمن شده‌ای
نظر ز صائب آتش جگر دریغ مدار

ای صبا بویی از آن گلشن بیمار بیار
حرف رنگینی از آن لعل شکربار بیار

به بهاران برسان قطعهٔ رنگین مرز
برگ سبزی به آرایش دستار بیار

هرچه میگویی از آن لعل گهربار بگوی
هرچه می‌آری از آن غرهٔ دیدار بیار

وعدهٔ آمدن گر همه باشد بدروغ
بمن ساده دل از یار جفاکار بیار

خبری داری اگر از دهن یار بگوی
حرف سربسته از عالم اسرار بیار

به گل روی تو ذرات جهان درخوابند
رخ برافروز جهان را به سر کار بیار

دل بپرداز ز نقشی که درین عالم هست
بعد از آن آینه پیش نظر یار بیار

صائب این غزل حافظ شیرین سخن است
کی صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

ای برروی تو ز آینهٔ گل صافتر
فتنهٔ روی زمین زلف ترا دارد زیر

آتش سوزنده را نتوان بجواب ابرام داد
چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه‌تر

دوربینان از خزان تنگدستی فارغند
مرغ زیرک در بهاران میکند سر زیر پر

نیست ذوق سلطنت ما را اگرنه رحمت است
جز حباب موج در بحر فنا تاج دگر

دور گردان هر کرا خورشید و تاب نیست
زود باشد سر برآرد از گریبان گهر

از دواع

از داغ لاله آتش زیر پا دارد بهار
چون گل رعنا خزان در قفا دارد بهار

با کمال آشنایی هر ز بیگانه دارد
گوییا بویی از آن ناآشنا دارد بهار

زاهدان خشک را گوش و زبان گو بسته است
ورنه از آن بی زبان پیغامها دارد بهار

چشم ظاهربین چو شبنم نگذرد از رنگ و بو
دیدهٔ دل باز کن بنگر چه‌ها دارد بهار

گوش حسن لاله و گل مست از نغمهٔ
از جبین روز افزون شرم را گلها دارد بهار

خاکیان را از شکر خواب عدم بیدار کرد
بر خط آن تختی از صبح جزا دارد بهار

پرده از پوشیدن رویان تجلی باز کرد
طرفه دستی بر گریبان حیا دارد بهار

ای زلف تو از کمند منت بلندتر
مژگان تو ز زلف و زلف ز مژگان بلندتر

از بس هوای عشق بسی بشنو زنست
این شعله شد ز داغ جگرها بلندتر

هرچند عمر رشته شود کوته از گره
زلف تو شد ز عقدهٔ دلها بلندتر

هرچند نارسایی طالع فزون شود
گردد زبان عرض تمنا بلندتر

تا چند خاکسار و اسیرانه رو نهم
خطت شد از غبار دل ما بلندتر

صائب شکسته بود سر سرمهٔ صدا
شد از شکست دل سخن ما بلندتر

فریب دل مخور از دیده شیرانه اخگر
که از هر قطره‌ای پر میشود پیمانه اخگر

دل عشاق در یک پله دارد وحشت و غم را
بیک رنگ است غم و وحشی بود صد خانه اخگر

همای بی‌جواب آتش زنده کافی در نظر دارد
شرر را کی نشیند دل بکام خانه اخگر

دل سوزان بچشم روشن خود میدهد جایش
اگر خاشاک عمر آید میانه خانه اخگر

چه آتش بود عشق اندر خم خود در دامن صحرا
که شد هر دانه زنجیر مجنون دانه اخگر

بر فروزد از محبت رنگ از دل آگاه بر
بر ملک جرعه عشاق کلف از ماه بر

قمر نیست دل جام که بر شاخ آرد
چند روز آتش هاتشکده آه بر

صیقل آیینه دیده بود روی گشاده
حاجت خورشید بدیوان سحرگاه بر

خبر حسرت آغوش تهی کسته را
یک ره‌ای هاله بید روبان ماه

صائب از چرخ شکایت نه جوانمردی نیست
این غبار را از دل آگاه بیک آه بر

می پرستان از ابدل بنشیند از چشم غبار
زود برد در میز مرا رخانه روشن غبار

کار مشکل را بهمت میتوان از پیش برد
میکند در کشور ما رخنه در آهن غبار

ان کسیه روزم که از هر جا بگیرد سیل غم
در مصیبت خانه‌ام فرش اندازد از جز غبار

خاکپاران از دل ما زنگ کلفت میزدند
در دیار ما کند آیینه را روشن غبار

چون نیازارم صائب از این عمر ایمنی و اجر درست
خانه بر دوش شب در کوی فنا چون جز غبار

جوشش داودی قلم رو تدبیر
نقش بر آب بنشی ناوک تقدیر

آتش عشق از دل افسرده نگردد
از عرق سرد ابلیس است طباشیر

با جگر آفتاب صبح چه سازد
گرمی او کم نمیشود به طباشیر

تنگ نیست از فضای چشمه سوزن
رو خنه چون نقطه حلقه زنجیر

نسبت معنی و لفظ تازه صائب
مجو ظفر جان بود بخط کشمیر

بتیغ الماس بر اطراف کمر دارد مهر
از صف آرایی شبنم به خط دارد مهر

چه کند داغ جنون را بسر شوریده عشق
افسر از کوکب خورشید بسر دارد مهر

عشق هر سوخته جان را زبانی دارد
تابش هر ذره بآیین دگر دارد مهر

حسن هر روز بآیین دگر جلوه کند
هر سحر تکیه ببالین دگر دارد مهر

صائب الله دل رحم دم باد سحری
میتوان یافت که خار بجگر دارد مهر

برق سبک‌عنان نرسد در شتاب عمر / زنهار دل مبند بعهد شتاب عمر
گر زندگی بود به عبرت اشارتست / هر ماه نو بجلوه پا در رکاب عمر
چون فیض صبح عهد جوانی بباد رفت / از مشرق زوال دمید آفتاب عمر
تا ممکن است ضبط نفس کن که هر نفس / گنجیست بسته بنقد حیات عمر

صایب اگر امان دهدم عمر میکنم / از بوسه‌های گنج لبی انتخاب عمر

خشتی بخیر چون سپر خم بر زمین گذار / دیگر قدم بقصد تربت برین گذار
اینک ستاره برق عنان زیر پی رسید / دلبست مروت ببل خوشه حسن گذار
بر چین خشکبو دکند قریب را / زنبور وار خانه پرواز انگبین گذار
حرص تو انگران زگدایان فزون ترست / جانرا ببوس خوش خضر بر زمین گذار
اول بگیر رخنه طوفان نوح را / دیگر بیا بدیده من آستین گذار

صایب علاج آتش سوزان چوب گل / کار عدو بکلک سخن آفرین گذار

منصور وار لخت از چوب دار گیر / این میوه رسیده ازین شاخسار گیر

دفتن

وقتیست جان رفتنی یاران بانتقام / هم رقص مستی شود و دل بشکار گیر
جنگ کبر زخند تو انگور چون سپند / یاقوت وار در دل آتش قرار گیر
چون سرو بر بحلقه آزادگان درار / خط امان ز جاد نه روزگار گیر

صایب بهار رفت و جوانی ز کار رفت / تا دامن عیش رفته زیاد بهار گیر

دل کجا در سینه دیوانه میگیرد قرار / کوچه‌گرد زلف کی در خانه میگیرد قرار
غنچه منقار ما را برگ زیر بال نیست / عندلیب ماست آنکه در ویرانه میگیرد قرار
تند مکذر زین خس برخاک دامن گیر ما / سیل اگر آید بدین ویرانه میگیرد قرار
دارد از بیهوشی عاشق بود هجران دوست / صبح چون روشن شود پروانه میگیرد قرار
میکند خرگاه صایب قطع الفت از اشک / یار اگر از گریه مستانه میگیرد قرار

ناله

از التفات دهر فریبیم زاعتبار / گرد یتیمی که دم چون شوم غبار
چون سرو نیست بی‌ثمری باز خاطرم / رنج میکشم بنظر رنجتان میوه دار
از مشرب دو صبح در آفاق شهره‌ام / با جام هم پیاله و با صبح هم خمار
گاهی سبک‌عنان ز تلافات گاه پا / در شهد پا ز من میکند قرار

بیرون میا ز گوشهٔ میخانه در بهار
لب بر مدار از لب پیمانه در بهار
تا برگ سبز نشئهٔ می گل نمیکند
زندان می پرست بود خانه در بهار
تا گل شکفته شمع دیگر سبز نکرد
داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قربم حذر کنید
جهلیست آشنایی دیوانه در بهار
صائب بفیض عالم بالا برابر است
یک های های گریهٔ مستانه در بهار

ز حال خسته دلان خنجر ترا چه خبر
ترا ز داغ شهیدان کربلا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان برآمده‌ای
دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
یکیست نسبت خار و حریر در ره من
مرا که از سر خود نیست زیر پا چه خبر
ترا که نیست خبر از هوای عالم آب
ز لطف آب و ز کیفیت هوا چه خبر
توان ببرد در رسیدن ز راه آگاهی
مرا که محو بلا گشته‌ام ز بلا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خودنشناس
خبر نیافته از خویشتن ز ما چه خبر
ز نیست آینه روی مرا و شود در بر
ترا که روی تجلی است از صفا چه خبر
ز حال صائب مسکین که خاک راه شده است
ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

کام دل

۸۳

کام دل از آن چهرهٔ افروخته برگیر
در هر نگهی دیدهٔ خود را بگهر گیر
دیوانهٔ ما سلسله بسیار گسسته است
زنهار ز دل در خم آن زلف خبر گیر
جز خواب گران نیست درین قافله حاصل
تا خواب نمانی دل ازین قافله برگیر
مگذار که پژمرده شود غنچهٔ دل را
هر چشم زدن ساغر از خون جگر گیر
این آن غزل خواجه نظیر است که فرمود
ای مطرب جان سوخته دل راه دیگر گیر

جام در دور در اندازهٔ مخمور بیار
پیش آشفته دماغان سبو پرشور بیار
نشئه از مرهم کافور خنک سینهٔ ما
کف خاکستری از انجمن طور بیار
حرف من را لب شمشیر دهد رنگینی
اگر از اهل حقی جرأت منصور بیار
خویشتن را بفکندی همه در خاک توان
اینکه بر خصم کنی زور بنجود ز زور بیار
بنخچش عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا
توشهٔ در خور تاب کمر مور بیار
ای که در دامن صحرای طلب مسکینی
زور بر دست دعا در شب دیجور بیار
چون کنی عزم صفاهان ز خراسان صائب
برگ سبزی ز بن از خاک نشابور بیار
خاک را جان کرد در تن ابر احسان بهار
صبح محشر سر زد از چاک گریبان بهار

چون برد بال و پر ابر پریشان نگرد / بر سر بر عالم آرای سلیمان طلب دار
هر سر شاخ از شکوفه دفتر احبابان شود / از براتی عیش پر شد جیب و داماں
میفروش شد جلوه رنگین بطی و بیش شب / خارین از فیض تشریف نمایان طلب دار
پیر برادر وند چون طوطی ز جیب شاخسار / بر کف از شبنمهای شکرستان بهار
جامهٔ احرام پوشیدند انجا ز جمن / شد جهان پر غلغل از لبیک گویان طلب دار
شرم معشوقی نمیگردد حجاب چهره اش / زعفران خورد است گل از روی خندان
میدهد دیوانگی را شاخ در برگ تازه / دل بت صایب بر بدار از طرف و داماں

بسته کفر از آن زلف پریشان بردار / چون بپایان حلقه در آیی دل از ایمان بردار
گل لطیفست حریفان نکته سنجان است / خار در دیده کشکن راه گلستان
بر دل تازه خیالان تحمل از زخم زبان / از ره نو سفران خار مغیلان بردار
ای جس چند انکه نظر کار کند رفته است / پرده از چشم خود ای نرگس حیران
چشمه خون ز دل تنگ گشودن سهلست / نامه درد مرا همره زخمان بردار
گوشه در دامن صحرای عدم ابر است / جگر سوخته و دیده گریان بردار
شاهی و عمر ابد هر دو ببیک کس ندهند / ای سکندر طمع از چشمه حیوان بردار

باغ فردوس بصد چشم ترا میجوید / هر چه داری بعقبی دیدهٔ حیران بردار
جنس اهلیت و صورت نشود جمع بهم / نظر از صورت بی مغز خوبان بردار
صایب از نشئهٔ توفیق نظر روشن کن / بعد از آن کام دل از سیر صفاهان بردار

مطربا چنگ را بکش بکنار / رگ ابر خنک مغز انبار
بنفشهای آتشین چون شمع / از نیستان چشم دود برار
حدی عاشقانه سر کن / بار غم از دل جهان بردار
چون یوسف حریف زندانست / پرده بردار از رخ اسرار
محمل هوش بر سر راه است / پی دلیل این رمیده را بگذار
در فلاخن گذار و طیار / بس بپیغمبکن بکوچهٔ دلدار
سینهٔ زنگ بستهٔ ما را / صیقلی کن چو چهرهٔ دلدار
نالهٔ گریه آوری سر کن / دل افسرده را بجوش درار
گرد غم را بنغمه بربط / حکم بر باد کن چو سلیمان وار
سخن از زلف دلستان سر کن / رگ جان را به پیچ و تاب درار
هر کرا در دانتظار هست / دلش از هر صدا ر و دار کار

برگ ۱۸۳

یکه‌سواران نالهٔ نی را نیست میدان بجز دل افگار
کشتی از بادبان بر آرد پر آه دل را کند سبک رفتار
عشق چون ناله سر کند عاشق پای کوبان رود بر سر دار
چون زند کف بیکدگر عاشق هر دو عالم بهم خورد یکبار
زاهد سنگدل کجا و سماع گوش سنگین کجا و نالهٔ زار
دامن پاک اگر طمع داری از گریبان خاک سر بردار
ترک دستار کن که نخل امید چون فشاند شکوفه آرد بار
دیگ جوشان چه میکند سرپوش سر عاشق کجا برد دستار
جلوهٔ شاهدان خوش حرکات آب را باز دارد از رفتار
هر که کوته کند ز دنیا دست سر برآرد چو جعفر طیار
چه قدر دست و پا زدم صائب که سر از دست رفت و رفت از کار

صحبت پا قیام چون آمد گیر عیش رمیده را بکمند شراب گیر
بر دور رینه از سر مینای می بلب مهر از دهان شیشه بجا قوت ناب گیر
هنگام نالهٔ سحری فوت میشود سیر از دل دوام ز مشک کباب گیر

دل میشود

دل میشود سیاه ز فانوس چراغ در روز ابر بادهٔ چون آفتاب گیر
زان پیشتر که حشر پریشان کند ترا کنجی نشین و از نفس خود حساب گیر
دست هوس بشوی ز تعمیر این جهان در خانه که دل ننشیند خراب گیر
آب حیات دلی در ظلمات زنهار زاهد اگر طلبی ترک خواب گیر
صائب بروز عالم صورت نکو شنیده از روی شاهدان معانی نقاب گیر

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
وه چه حالیست اینکه احوالش بود با یار تر میکند با خلق هر کس پاک کاری بیشتر
بر کم و بیش محبت بیقرار شاهدست هر قدر افزون محبت بیقراری بیشتر
هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
گرچه هر خامی ز آتش پخته میگردد ولی خام تر هر کس که دارد خبر ناری بیشتر
کرده فعل عاشق و معشوق در یک آتش است شمع از پروانه دارد بیقراری بیشتر
هر که امیدش ز عصیان کمتر از طاعت بود می برد روز قیامت شرمساری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکند چون زمین هر کس که دارد بردباری بیشتر
زود صائب داغ خورشید مراد دست هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

زبادفشا دکان تا میتوانی بر کران مگذر | اگر آزاده چون سرو از آب روان مگذر

درشتی زم چون الجیوان در قفا دارد | اگر چه پای منغری زینهار از استخوان مگذر

رضای حق تعالی داری از خود پا برون نه را | اگر جویای وصل کعبه ای از کاروان مگذر

غبار آلوده میباز بهار آفرینش را | مکن گرد صاف دل زینهار از دردی کشان مگذر

ملنگر میتوان جان برد از موج خطر بروز | درین دریای پرآشوب از رطل گران

هر ریف وحشتی بدخانه دمانی نیستی صائب
نه بینی جای خود تا در قفس از آشیان مگذر

مبند دل بتماشای جهان زینهار | برای چرخ ازین تیره خاکدان زینهار

بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح | مرو چو سایه بدنبال این و آن زینهار

بده جا جیت ازین قبله برنمی آید | مکن ز رخنهٔ دل رو بآسمان زینهار

کشاده عقدهٔ روزی بدست نقد برست | مکن ز زرق شکایت باین و آن زینهار

عنان موج بدست ارادت دریاست | مکن زکج روی آسمان فغان زینهار

توان به پایهٔ دیوار ساختن اینجا | میا ز خانه چندی درین جهان زینهار

کمر بدشمنی خویشتن تنگ مبندی | براه سیل بلا وا مکن میان زینهار

بشکر

بشکر اینکه ترا ره باین حریم دادند | مباش در پی تاراج بوستان زینهار

حریف سودهٔ الماس اشتهام نهٔ | مشو بهیچ جراحت نمک فشان زینهار

چو ره بکعبهٔ مقصد نمی بری زینهار | مده ز دست سر راه کاروان زینهار

ز دست بستهٔ شکاران گذار خواهد بود | بدشکاری لاغر مکش کمان زینهار

حریف سیل حوادث نمیشود صائب
میا ز خانه درین تیره خاکدان زینهار

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر | بآتش میبرد رندان غافلان از راه آب آخر

هوا جویی که گشته در محیط باده بر از دو | پر از خود در سر میکند مجنون حباب

اگر در آتش افتد پاک طینت فیض میبخشد | که گل گردد برای رفع درد سر گلاب

ز کار افتاده چون ظالم باهل ظلم پیوندد | که بال تیره میگردد پر و بال عقاب آخر

مکرر میکند دل را اگر شهد و شکر باشد | نشد چشم تو سیراب شوخ چشم از خورد و خواب

نیز نذ باخن بداغ عشق سیر لاله زار | شاخ و برگی میدهد دیوانگی را نوبهار

در بیابانی که ما را میدواند شور عشق | میتوان با کوهکن طفلی بود دامن سوار

مجو نرگس سر بپای یکدگر بنهاده اند | در حریمت نرگس بیمار و چشم پر خمار

جای خود را با چشم فتنه جوی خود سپرد / در شکرخواب فراغت زد چشم نوبهار
از دل ما بیقراری گرد کلفت می برد / می زداید آستین موج از دریا کنار

ای زلف و خط و خال تو از هم کشنده تر / مژگان ز چشم و چشم ز ابرو کشنده تر
در وادی که عشق جراحت میدهد / خارش بود ز پنجه شیران درنده تر
مجنون که بود قافله سالار وحشیان / هرگز نداشت جز تو غزالی کشنده تر
در باغ روزگار ندید است هیچکس / یک شاخ میوه دار ز نخل سرفکنده تر

صائب چه با شکایت دوران کند کسی
جای که نیست بیشه ز زندان زنده تر

بیقرار از نخی در یکجا نمیگیرد قرار / کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار
آسمان بیهوده در اندیشه تسخیر ماست / باده پر زور در مینا نمیگیرد قرار
روح قدسی چون کند لنگر درین خشت سرا / کوه در دامان این دریا نمیگیرد قرار
رشته شیرازه اوراق افلاکیم ما / نظم عالم بی وجود ما نمیگیرد قرار
میدود در کوچه و بازار آخر از عشق / این شرر در سینه خارا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیل را هرجا بود زندان او است / عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

هر که چون دل کوچه گرد زلف کاکل گشته است / در فضای جنت الماوا نمیگیرد قرار
شیشه ساعت بود گردون از غم ریگ روان / یکدم از گردش غم دنیا نمیگیرد قرار
محنت دنیا نپوید بیدردان را کمند / کاروان ریگ در یکجا نمیگیرد قرار
عاقبت در فنا آیینه هم دلگیر شد / در بهشت آن شوخ بی پروا نمیگیرد قرار
گر نباشد گوشه چشم غزالان در نظر / یک نفس مجنون درین صحرا نمیگیرد قرار

کوهکن لنگر نیفکنده است صائب بر دلش
نقشهای هر که در دنیا نمیگیرد قرار

ز چین دارد در سواد شوکت شان دگر / جلوه را از رخ نه زین چه سلطان دگر
روی شرم آلود او را دیدبان در کار نیست / میکند هر قطره خوی کار نگهبان دگر
سنگ با اسلام کار خویش یکرو کرده‌ام / غمزه کافر نباشد با مسلمان دگر
جان ز بیم زنده بگذار تیغ با خبر کرده بود / از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر
طوق منت بر نتابد گردن آزادگان / ترک احسان از کریمان نیست احسان دگر
عمر در امتحان درد و درمان رفته است / غیر دل خوردن ندارد عشق درمان دگر
گرچه با تیغ و شراب شیشه و با غزلی است / هر خیالی را درین بحر است طوفان دگر
گرچه از شیرین دل می برد بی اختیار / شهد گفتار تو را صائب بود شان دگر

بیاد سنبل آن زلف با صبایی بساز — ببوی مشک سبکروح با ختایی بساز
سبب جدا ز مسبب نمیشود هرگز — اگر خدای پرستی بنا خدایی بساز
اگر بمنزل مقصود بی نوایی برد — ز دستگیری افتادگان عصا
بسر تمام بلاها بلای ناسازیست — موافقانه بناسازی بلایی بساز
اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوس است — دعای خوشتن از نقش بوریایی بساز
محیط راز شکست حباب پروا نیست — بهار خانه بپا مردی هوایی بساز
منه بزیر سر خود فریب بالش نرم — ز خاک بستر و از خشت بوریایی
درین زمانه یگانگی جهان گیر است — ز آشنا بسخنهای آشنایی بساز
اگر هوای شکر خواب عافیت داری — ز فرشهای منقش بمتکایی بساز
ترا چو نیست بکف اختیار روزی خود — بآب و دانه مردم چو آسیایی بساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب — چو غنچه از گره خود گره‌گشایی بساز
درآ بملک تو که گل چو خسروان بنشین — ز آسمان و زمین باغ و آسیا
بهشت سینه دیدار با دبستانست — کلید خلد ز دندانه بسنجاقی بساز
ز قصر دولت اگر پایدار هوس است — بخشت پنجه اش از شمع دعایی بساز
مباش زیر سپه چشم فلک صائب — برای خویشتنی از در دسمایی بساز

غوطه خوردم در شراب ناب مخمورم هنوز — گم شدم در چشمهٔ خورشید بی نورم هنوز
خیره میگردد نظر در خاک از نورم هنوز — میتوان افروختن شمع تیره از گورم
گرچه شور فرجهانی را بشور آورده است — از نظرها چون دعا بارب مستورم هنوز
خاکساری گرچه با خاکم برابر کرده است — جز در کار سلیمان میکند مورم
گرچه از پاس ادب از وصل هجران میکشم — دور باش حسن از خود میکند دورم هنوز
بوی خونش آید از ما تشنهٔ دیدار را — سینه بر برق تجلی میزند طورم هنوز
گرچه از ویرانهٔ من جغد وحشت میکند — در خرابات مغان دانند معمورم هنوز
در بیابان چند چون ریگ روان عمرم گذشت — از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم
اهل عالم غافلند از صورت احوال من — در میان صد هزار آیینه منظورم هنوز
کوه دردی گرچه در هر موی من آویخته است — میزند آفاق را بر یکدگر شورم هنوز
غوطه در خون شفق زد سینه‌ام روز جزا — میزند بر قلب تا صبح داغ ناسورم هنوز
گرچه صایب در دو عشقم داغ دارد مهر را — عشق اگر انصاف خواهد کرد مشهورم هنوز

حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز — ز بوی گل نشود جغد تر دماغ هرگز

نی نالان نخوان دوخت داغ سودا را / نشود سیر ز تکبیر دل خویش ما هرگز
میانه آینه زشت روی صفای نشست / بجا دل نشود چرخ مهربان هرگز
ز تلخ و شور جهان نجو جز با قلم / نخورده ایم غم زرق در جهان هرگز
اگر چه کوه غم روزگار در دل ماست / نبوده ایم به طبع کسی گران هرگز
همیشه همسفر همت بلند خودیم / نداده ایم به دست کسی عنان هرگز
همیشه در صدد عیب جویی خویشیم / نبوده ایم پی عیب دیگران هرگز

اگرچه غنچه این گلشنیم با صائب
نبسته ایم دل خود به گلستان هرگز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز / میچکد خون بهار از خار گلزارش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناکش همان / میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز
میتواند بجو منقار بسته در شکر گرفت / طوطیان خوردند شکر از شکرستانش هنوز
رشته طول امل را امید عمر دراز / با کمال کوتهی زلف پریشانش هنوز
ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد / از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط / داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه رنگ آتش خط بر عذارش ریخته است / میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

می‌فشاند

می‌فشاند صبح در خون بیافی گردنش / خنده بر گل می‌زند چاک گریبانش هنوز
در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان / بی‌نصیب از ناله کردن در گلستانش هنوز

درآ به بزم فرمای مطرب غزل پرداز / که تا زمانه نشود فوت شعله آواز
مگر برد ز دستی این چراغ رو جانی / به پیش گاه حقیقت پی ز راه حجاز
برآر از جگر گرم ناله گرمی / که سینه خانه دلها ز دود دراز
مگر ببرد رقم این رواق گردون / رسیم منزل این راه بر نشیب و فراز
بریز در قدح گوش از آن می گلرنگ / که موشکاف بود موجه اش چو غمزه ناز
بگیر با دل ویران شراب بی‌جانی / از این خرابه چو خشت سرا کهنه پرداز
صدای راحت عاشقانه سر کن / که بی‌حدی نشود قطع راه دور حجاز
گره ز بال و پر سیکران دل وا کن / به نغمه‌های سبک روح ای نوا پرداز
مرا اگرچه رسید آب تیغ در جانش / گره نمی‌برد آنجا بقصد بلبل آواز
چراغ از نفس گرم مینش بایم دار / با من فسرده مکر زدوی خود به منم ناز
زبهر حوصله طوفان کرد جز خود / شود نشسته آواز چون سخن پرداز
درخت خشک با آب و هوای سال چو شد / برآهوان چه سیراب گشته ترانه و باز

در آن بانجمن صوفیان نمایش کن
که مرغ با قفس آهنین کند پرواز

نشان بادهٔ پر زور معرفت این است
که خم بجلوه در آید چو شاهدان تراز

اگرچه میرود از بادبان محیط بدر
سفینه میرسد از بادبان بساحل باز

خوشا سری که ز شور جنون بود در گرد
خوشا دلی که ببال طپش کند پرواز

وصال بیطلبی یکزمان نشد از کبر
که از طپیدن طبل رحیل است شهباز

دل رمیده بتو باز بر نمیگردد
شرر ز آتش سوزان چگونه گردد باز

ز آفتاب مجالست که رنگ گردانند
دلی که لخته نگردد بشعلهٔ آواز

رسید مغز ز لبها بنسیم سوختگی
در آن حریم که صایب بر آورد آواز

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز
مهرهٔ بازیچهٔ وسواس شیطانی هنوز

شد بناگوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست
صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

شاه راه کشور هستیست موی سفید
ره نمایان گشت و در رفتن گران جانی هنوز

شد طناب عمر سست و خیمه پرداز حواس
در سر انجام عمارت سخت بنیانی هنوز

گرچه پیری بر سر دست تو کبر انگشت است
با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز

در چنین وقتی که می باید بخود پرداختن
دانهٔ خال و خط رخسار خوبانی هنوز

درچمن

۹۰

در چنین وقتی که صایب باده بو میدهد بهار
توبه گویی نه بیشتر در صبح دیوانی هنوز

باخیال زر زند هر کرا جان برخیز
گران نگشته ازین خاک آسمان برخیز

گره بزن بدل چاک سینه چون قارون
چو عیسی از سر این کهنه خاکدان برخیز

اجل نیامده جانرا ز ابطال بستان
روان نگشته قضا از سر روان برخیز

ز گریه در دل شب دور شمع نورانیست
تو نیز از شب و چشم شررفشان برخیز

نفس شمرده زدن صبح را زبان دارد
تو هم شمرده نفس صبح گاهیان برخیز

بپای گوش گران جان طپانچه حلقت
هزار بار ز گفتن زبان برخیز

همیشه صرفه بر داز زر تمام عیار
ز پیش راه فرای شمع امتحان برخیز

زبان طرز نظیر است صایب این مطلع
که بیشتر از آنکه ز دیده گران برخیز

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز
چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز

بلند و پست جهان در فراز یکدیگر است
اگر نگاه برای نظر بجاه انداز

نفس شمرده زن از قید تخته فارغ باش
قدم براه نه و راه رو بجاه انداز

شبی برای بگلگشت آفتاب برون
بچهره رخنه ز غیرت بجان ماه انداز

بیزار است بناخن زمین خراشیدن
ترا که گفت که بر آسمان کلاه انداز

بپوش جامه فتح از شکست خود صائب
کمان طاقت خود را بخانه تاب انداز

از بر سنگ کرم ز نیست غرکام هنوز
میچکد آتشم چو شمع از رشته جانم هنوز

دفتر برگ خزان را باغبان شیرازه بست
کاغذ باد است اوراق پریشانم هنوز

صبح را در سینه کوش گران آتش گرفت
عندلیب ای جان نمی آرد بافغانم هنوز

آخر ای پیک سبک رو انتقد تعجیل چیست
گرد راه از خود نیفشاندست دامانم هنوز

خرج نتواند عمارت کرد دیوار مرا
چند خط ویرانی فرکرد و ویرانم هنوز

لاله داغ است از آن عارض گلفام هنوز
پروراندست امیدها اندام هنوز

گر چه از مستی چشمش دو جهان گشت خراب
نرسیده است دهانش بلب جام هنوز

آهوی چشم غزالان ز رمیدن افتاد
دل وحشت زده با خو نشود رام هنوز

دعوی پختگی این ثمر خامیهاست
عود ما در جگر شعله بود خام هنوز

بر لب جام زدی بوسه دیگر عمر گذشت
لب خود میگزی از ذوق لب جام هنوز

تو که از پختگی عشق نداری خبری
فکر صائب بمذاق تو بود خام هنوز

خضر راه

خضر راه حقیقت است مجاز
مکن این در بروی خویش فراز

دل مجنون اگر سیه خواهی
دلبست کوته مکن ز زلف ایاز

سیلی توی برق خاموشی است
نی کلنگ و شعله آواز

خنده کبک در فغان دارد
آهنگ خونین و چنگل شهباز

پای در دامن قناعت کش
تا نسوزی بآتش تک و تاز

گل زر داری و دوزه نشاط
پیر بیجا صلی و عمر دراز

بردبار است معدن گوهر
خاکساری است سند اعزاز

چون فلاخن بگرد خویش مگرد
هر چه بر دل گران بود انداز

صائب از خاک پاک تبریز است
هست سعدی اگر گل شیراز

ای چشم تو برده در اعجاز
مژگان تو بسته پرور ناز

افسوس زنار روای جان
فریاد ز بی نیازی ناز

مثالی بصبح آفتاب است
در سینه پاک گوهران راز

در پرده خون دل چه صاف است
از لعل لب تو است اعجاز

همه کس بدل

گردان تو را خلق روی امید
کار صایب بود فدای باز

سبک ز سینهٔ ما ای غبار غم برخیز
ز هم نشینی ما میکشی الم برخیز

بسر قلم شکن و مهر کن دهان دوات
بأین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

گذشتن از سر گنج کدر سخاوت نیست
کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز

کلید گلشن فردوس دست اجابت است
بهشت میطلبی از سر درم برخیز

بدار عزت موی سفید پیران را
ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت اجابت گشاده است بهشت
دل شب ار نتوانی سپیده دم برخیز

چه پای در گل اندیشه مانده صایب
بپا ز پا کم و بیش و ز بیش و کم برخیز

نه بسته گره عقد بر قبا هرگز
نه رفته ام بسر وعدهٔ وفا هرگز

همیشه گرچه در آیینه خار میگردی
ندیده رخ خود بی‌صفا ز جا هرگز

غبار جنبش مژگان او بمیدانم
نگشته هدف ناوک قضا هرگز

اگرچه شبنم گستاخ این گلستانم
ندیده ام رخ گل را بمدعا هرگز

بگرد رفت ز حرص تو فخر افلاک
دهان شکوه نبسته ز آشیان

چون

چون شمع اشک در طلب مدعا مزن
نقد حیات خود چو شرر در هوا مزن

آتش تمیز خار و خس از گل نمیکند
ای ساده لوح گل بگریبان ما مزن

بیهوده سر باهل سخن مایهٔ غم است
زنهار خورده های قلم زیر پا مزن

حیف است مهر خدای زاهدان خشک
جز نقطه هیچ جز ز بس بوریا مزن

صایب که زخمی است ز جان در وفای تو
خونش بخاک راه بر تیغ جفا مزن

مگر بفکر سوار است آن نگار امروز
که نیست فتنهٔ خوابیده را قرار امروز

گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت
بنرخ خاک بود در شاهوار امروز

کدام سنگ ملامت هوا خبر دارد
که نیست در دل دیوانه ام قرار امروز

فغان که نیست درین شیشه های زنگاری
می آنقدر که خمار شکند خمار امروز

همیشه فکرت صایب نگار دل میکرد
کمند ناله او نیست در شکار امروز

اشکم ز دل بچهره دویدن گرفت باز
این خامه شکسته چکیدن گرفت باز

از ضعف منکه بر وزن نمیرسید
بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز

بادی که داد آه دلم را ز جا ربود
این گرد از رمیده طپیدن گرفت باز

آه علم کشید ز هر ذره خاک غم
مور ضعیف پای پریدن گرفت باز

هر مویم از حلاوت آن لعل آبدار
انگشت خود چو شمع مکیدن گرفت باز

از لاله داشت داغ تماشا نگاه گرد
دل از سواد شهر رمیدن گرفت باز

این آن غزل که مولوی روم گفته است
سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز

بمژگان خدنگ پاشیدن میاموز
بابرو تیره باریدن میاموز

ز زلف آه پیچیدن مده یاد
بصبح وصل خندیدن میاموز

ره تعلیم خون ریزی به نشتر
بمژگان سینه کاویدن میاموز

هوس بیطاقتی را خواب دارد
به بسمل خورده لرزیدن میاموز

خداداد است ناز و شیوه حسن
بچشم آهوان دیدن میاموز

داغ گر دودمانی اهل عشقم
بگرد شمع گردیدن میاموز

خداداد است علم عشق بازی
بصائب عشق ورزیدن میاموز

در دل خود یک هدف وار استخوان دارم هنوز
نسبت دوری با آن ابرو کمان دارم هنوز

گرچه

گرچه از بیماری دل رنگ بر رویم نماند
تکیه بر چنگ رو بروی زعفران دارم هنوز

گرچه جز منقار او جانم بنالیدن گذشت
ناله پر بسته در هر استخوان دارم هنوز

گر نظاره جز شرار کینه اعضادم ز جوش
در بهار فکر چون گلشن رنگ الوان دارم هنوز

چون میان خانه ام آتش نیامد بر نشست
منت خاشاک کمان در آشیان دارم هنوز

گرچه صائب گرد غم از خاطر من گم گشت
و آرزوی زنده رود در اصفهان دارم هنوز

داشت بیرون نامه مد است از نام مجنون هنوز
داغها از سینه دارد لاله ها مونس هنوز

دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
می تراود از زمین خاک شهیدان خون هنوز

گرچه بتری سبک و عمرها شد رفته است
شمع روشن میتوان کرد از دل قلقل هنوز

نگسلد پیوند روحانی ز دل بیدار از عمر
می توان از خم شنید آواز افلاطون هنوز

صائب از آن شکوه که کار خیر بکار کرده است
میجهد چون برق نبض موجه جیحون هنوز

از کجا و کاوش قره ام بیخبر هنوز
نگرفته خون ز نرگس بیمار نشتر هنوز

با آنکه عمرهاست که از سر گذشته ام
صندل نمی برد ز سرم درد سر هنوز

روزی که آه خرمن بود داری تو جواست
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز

درخواب بوسه زد بلبش بود دام / میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز

الماس را دو نیم کند تیغ آه من / گر هست زخم و خصم ندارد خبر هنوز

صایب اگرچه بر سر طوبیست جای مرغ / در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

بالا نکرده پای عدو از رکیب هنوز / بیعت نکرده است بدستش حنا هنوز

آواز غنچه لب بگوشش نخورده است / بر گرد او نگشته نسیم صبا هنوز

گل عیب بیوفایی خود را علاج کرد / نشنیده است عهد تو نام وفا هنوز

صد بار چین ابروی او داد رخصتم / من بیادب نمیکنم ز کمند وفا هنوز

صایب هزار قاصد ما پس آمد و گذشت / چون برق میرود بره شخص ما هنوز

صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز / بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز

من همان راه و همراهی زاهد هیهات / صحبت سنگ سبو ساز نگردد هرگز

با سیه دل چکند صحبت روشن گهران / زنگ آیینه بدم تاز نگردد هرگز

خنجر را مهر بلب زخم بلا نازل شد / بگمان تیر قضا باز نگردد هرگز

تا چو صایب ز خس و خار نیفتد بکسی / شعله آه سرافراز نگردد هرگز

بامنه

با منه از حد خود بیرون کمال اینست و بس / بینش اهل دید ملک بی زوال اینست و بس

درد خود بینی بود صد پرده از گوهر ترست / افسر ارباب بینش را زوال اینست و بس

خون دل خوردن بچشم می ندارد ار فقار / گر ترا بیت ... عالم جلال اینست و بس

چشم پوشیدن جهان را زیر بال آوردنست / شاه باز معرفت را شاهراه اینست و بس

از جلال تست برق خرمن مردم شدن / هرزه گویان جهان را گوشمال اینست و بس

باطن خود را غرین کن با خلاق جمیل / کار بخت پیر باید بجز لا یزال اینست و بس

خویش را نزدیک میدانی از آن دوری زحق / دور شو از اندیشه باطل وصال اینست و بس

در لب خسن بر سر دو نقش قلم صایب بس / منتهای فکر ارباب خیال اینست و بس

طاق ابروی تو از کنج مکان ما را بس / گوشه چشمی تو از ملک جهان ما را بس

هوس طوبی نداریم و تمنای کنار / جلوه خنگی از آن سرو روان ما را بس

منزوان دفتر از نیم سخن انشا کرد / حرف رنگینی از آن غنچه دهن ما را بس

سایه سر مرحل چشمه کوثر داریم / روی دلتنگ عوض باغ جهان ما را بس

سر عمر گذراند بیک پیرهن / گرد راه تو لباس دو جهان ما را بس

واصل بحر شود خاک ز همراهی سیل — مرکب تن مرهون آب روان است و بس

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس — میشود دیوانه از دامان این دریا مپرس
شرح سیر است موج قلزم خونخوار عشق — غوطه در خون میدهی ما را از آن دریا مپرس
میکنی زیر و زبر ما را از آن گیسو نگوی — پیچ بر پیچ امیدهای ما را از آن صحرا مپرس
در تنور سینه خم جوش است طوفان دیدنش — نشئه این باده را از ساغر و مینا مپرس
میزند آتش بعالم صرف دیر او مگوی — میکنی قایم قیامت را از آن بالا مپرس
بیت و در نامه ما هر دو یک مضمون بود — روز ما از زلف شبهای تار ما مپرس
گل چه میداند که سنبل نکهت او تا کجاست — عاشقان از سر انجام دل شیدا مپرس

تا دمی میدهد صایب جنبش تلخی را
گر نخواهی بیخبر کردن خبر از ما مپرس

از دل آگاه در عالم همین نام است و بس — چشم بیداری که دیدم حلقه دام است و بس
رو بهر خاری که کردم خانه صیاد بود — هر کف خاکی که دیدم پرده دام است و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمیگردد سیاه — بیشتر ویرانی این از جام است و بس
پیش نرگس‌ها ز چشم فریب رویان کرده‌ام — پرده شرم و حیا در چشم بادام است و بس

بر نوشت

بر نوشت برگ برگ این چمن را خوانده‌ام — حاصل نخل تمنا میوه خام است و بس
هیچ کس بی خویش نتوان برد ره بر کنه خودی — راه از این ویرانه در البته از نام است و بس
در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا — رشته شیرازه این بال از دام است و بس
از توکل در جنا بگذارد خویش را — قفل را روزی کلید دارا ابرام

هر کرا دیدم صایب گفته میگوید سخن
در میان اهل معنی فکر ما خام است و بس

میوه باغ امید من نخل حرمان است و بس — یار دل سوزی که من میخواهم نمکدان است و بس
چون نکردم گرد بستر تا بیارد چون گرد باد — با کدامانی که من میخواهم بیابان است و بس
نور شرم از دیده خوبان بازاری مجوی — این جواهر سرمه چشم غزالان است و بس
دل نیاز زردی اگر شرط مسلمانی بود — مینوان کعبتین همین هندو مسلمان است و بس
آنکه گاهی عقده وا میکند از کار من — در بیابان طلب خار مغیلان است و بس
میکند هر کس که در قید لباس آرد مرا — حلقه فتراک من طوق گریبان است و بس

چشم عبرت باز کن صایب بخشم بند گیر
حاصل وز بنگو چشم گریان است و بس

گوهر کامل عیاران چشم نمناک است و بس — تحفه درویش دلان آینه پاک است و بس

هر گروهی قبله‌ای دارند از اهل نیاز
قبلهٔ حاجت روایی ما دل چاکی است و بس

شیر و شکر از عداوت خصم هم را میخورند
سازگاری در میان برق و خاشاکی است و بس

خوش خرامی سیلاب پهلو بگردون میزند
در تکاپوی خجستهٔ ما برق چالاک است و بس

ذره تا خورشید از جام طلب سرگشته‌اند
نی همین سرگشتگی مخصوص افلاک است و بس

نیستی از ورطهٔ هستی خلاصی میکند
صندل این درد سر در قبضهٔ خاک است و بس

گریهٔ اطفال آرد خون مادر را بجوش
بحر رحمت را نظر بر چشم نمناک است و بس

از نکورویان به بیداری قناعت کرده است
دامن آئینه از گرد هوس پاک است و بس

مشکلها چون رو دهد سر در گریبان میزنند
فتح باب اهل دل در سینهٔ چاک است و بس

صایب ارباب هوس در عهد او آسوده‌اند
غمزه‌اش در کشتن عشاق بیباک است و بس

دوزخ ارباب معنی صحبت قال است و بس
جنت اگر دار الامانی صحبت حال است و بس

داروی بیهوشی حیرت جهان را برده است
نی همین نرگس درین بستان پامال است و بس

جرأت منصور از دار فنا چون بگذرد
این کمان تا پیشه بازوی اقبال است و بس

موج از هر جنبش از جا بجایی میرود
بحر لنگر دار یکتایی به یک حال است و بس

نقد دولت پایدار از دولت ارباب دل است
پشت پای طاق کسری کلبهٔ زال است و بس

از خطا

از خط و خال تو صاحب نظر فهمیده است
ورنه دام اهل معنی از خط و خال است و بس

صحبت شمع قیامت لب خندان تو بس
هم بس از وصف محشر صف مژگان تو بس

گر همه روی زمین لشکر ایمان گیرد
علم افراختن زلف پریشان تو بس

نکهت گل ندهد جنت اگر بر رخ ما
دل گشاینده ما چاک گریبان تو بس

لاله زاری نشود از نم سیاهان گر خاک
همه را قلزم از شبنم جنان تو بس

مهر و مه گر به شبستان تو پرتو نهد
چه کند صاف دل شمع شبستان تو بس

دردی که سازگار تو گردد دوا شناس
زهری که خوشگوار شد آب بقا شناس

نان جوین خویش به از گندم بهشت
پهلوی خشک خویش به از بوریا شناس

خود را ز جا ز موجهٔ تدبیر دار هان
دار الامان خاک مقام رضا شناس

هر آدمی که نیست درو رنگ آدمی
بیقدر و اعتبار چو مردم گیا شناس

این آن غزل که گفت نظیری خوش سخن
اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

با نوش لبان آب بقا را چکند کس
با سبز خطان برگ نوا را چکند کس

توفیقی در ایام جوانی خره داد رد / بیقوت پا راه خدا را چکند کس
بی آب و هوا سبیله جنبان عبث است / هر جا نبود باده هوا را چکند کس
بیمار از آن نرگس بیمار گذشتست / ای ظالم مظلوم نما را چکند کس

نمی روم به بهشت بی نگارخانه خویش / بگل فرو شده پایم با آستانه خویش
بکیمیا نتوان فقر را خرید از من / بزر بدل نکنم رنگ عاشقانه خویش
بنعمت دیگران احتیاج نیست مرا / که هست چون خم می مطلبم ز خانه خویش
ز آتش دل ما قدسیان کباب شوند / اگر فرو نخورم هر زمان زبانه خویش
بپای رتبه گفتار چون بلند افتاد / بجواب چند توان رفتن از فسانه خویش

به بینوایی و آزادگی خوشنم صایب
وا قفس نفروشید با آب و دانه خویش

سیراب در محیط شدم ز آب روی خویش / در پای خم ز لب پیمانم سبوی خویش
در حفظ آب رو زگدایی نجیب تر / کی آب باز رفته بیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه اش / هر کس که پا کشد ز سر آرزوی خویش
از زخم خار کلفتی آسوده نیستیم / داریم چو گل بخون جگر رنگ روی خویش

صایب

صایب نشانه ز بعالم خویشتنم مینداد / چندانکه میکنم رگ جان جستجوی خویش

دل بزنیار دنی ای دل نادان مفروش / آنچه در مصر عزیز است بکنعان مفروش
عز آسایش عالم خره بر هم زدن است / دل بیدار باین خواب پریشان مفروش
همتی را که بر دوش گدای مشهور است / چون گدایان تنک مایه بیکنان مفروش
ما بر دستانه مکن عمر گرامی را صرف / هر چه ارزان نبود داد نتوان ارزان مفروش
عارفان زهد لباسی بجوی نستانند / بروای شیخ بپاکی دامان مفروش
یکی از پرده کمان جرم توفیق است / صایب آنرا بزر و سیم لئیمان مفروش

فارغ ز تفکر جهان گذران باش / بد داعیه چو گرد دیده حیرت زدگان باش
زان پیش که ایام بهاران بسر آید / آماده پرواز چو اوراق خزان باش
در حلقه بیسته که ذکر رند گدا را / خاموش نشین محرم اسرار زمان باش
آسایش منزل نبود شرط مسافر / در راه طلب هم نبود یک روان باش
برداشته میزان عدالت بیداد است / زنهار که با هر که گرانست گران باش
جای که تکبر دار بود قیمت مردم / صایب که ترا گفت چو تیغ دو زبان باش

در صحبت هستی از دیده‌ها مستور باش
از بلا دوری طلب داری ز مردم دور باش

بیست چون لعل چو زلف صحبت پر دامنان
در حجاب پردهٔ زنبوری انگور باش

گر ترا بخشند از دست سلیمان پایتخت
همچنان در خاک پای اهل عالم چون مور باش

مور بی آزار دایم خون خود را میخورد
خانه پر شهد میخواهی برو زنبور باش

بدتر از بیماری منت بلائی گسسته است
از فروغ عافیت تا میتوانی دور باش

تا نبیند کباب شور از چشم حسد
همچو مغز صایب از چشم خلایق دور باش

می کشی چون نشه با حریفان مست و لایعقل مباش
از خدا چون غافلی باری ز خود غافل مباش

دعوی خون ز اسم اینجا با کسان صلح کن
روز محشر در کمین مردم قاتل مباش

میبرد هر خار و خس را زینت راهت است
محو حق شو به روی زینت باطل مباش

سیلها بی خود به منزل زود وصل بحر یافت
گر تو هم روزی طلب داری بی منزل مباش

گوشه گیر از محیط بیکنار آرزو
بیش ازین خجلت کش این دریای بی ساحل مباش

کاهلی و کفر در میزان حق یکسان بود
هرچه باشی باش در راه طلب کاهل مباش

صایب اوراق هوس را در رهگذر باد ده
بیش ازین شیرازهٔ این دفتر باطل مباش

ازین می

از زمین داران مشو همچون سپهر آواره باش
خانه را از زیر و زبر کن آسمان خرگاه باش

شبنم بی دست و پا خورشید را تسخیر کرد
چون بلند افتاد همت دست گو کوتاه باش

با سبکروحان گران بودن جز از انصاف نیست
چون گهر در چار گوهر با گرانی سبک چون کاه باش

در جهان خود لاف سکینائی میزنی
همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش

سنگ راه دشت پیمای طلب افتاده است
پشت بر دیوار منزل کم نهی در راه باش

شمع را از راه زبان خود بود در زیر تیغ
زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش

در گنه‌کاری بجرم خویشتن اقرار کن
میکنی چون خواب بازی در میان راه باش

تا بکی صایب شکست خویش را بازی درست
در ته خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش

سر به صحرا دادهٔ مژگان خون آلوده را
برنمی‌آیی مگر با تیغ لشکردار خویش

حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست
گرم دارد از فروغ خود که بازار خویش

ای که میخواهی کشاد کار خود از آسمان
آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش

روزگار برق فرصت دیده ور راست نیست
مگذران در خواب غفلت دولت بیدار خویش

منکه در اقرار خود انکار عالم یافتم … چون بنا غم منکر اطوار ناهموار خویش
بر بلند دارد گران باری ره دور عدم … چون گرانی می بری باری سبک کن بار خویش

ای جواب آن غزل صائب که فرمود او جدی
موی من سجاده خود کافر زنار خویش

تنگ شیدم شبی یم بری در بر خویش … دل بیتاب مجو سیو مانده بزیر سر خویش
چند مژگان تو با اهل نظر کج بازد … هیچکس تیر نبیند اخت بر لشکر خویش
نیست پروانه قرقابل دلسوزی شمع … بکرار کرمی پروانه بسوزم پر خویش
شوان داد بعمر آب دا آب رخ فقر … خضر و بر چشمه حیوان ز جشم تر خویش
هیچه انکه از جامه نیلی برای … چند در پرده توان بود ز خاکستر خویش
جون به بیدار از ان راه نظر بو دارد … ایکه از خواب نهد آیینه ز بر سر خویش
کشته خویش بسا حل نتوانی بردن … تا درین بحر فلاخن نکنی لنگر خویش

خبر از مستی پرستار ندارد صائب
هر که میخانه نزد بردل خود ساغر خویش

ز موج لطف آن سیمین بنا گوش … دل اکر در است جون خط حلقه در گوش
بچشم فر بهشت و جوی شیر است … نخ کلرنگ و آن صبح بنا گوش

همان

همان ورز بر خاکم می برد چشم … کداین می در قدح خسبد از جوش
چو خط از چهره خوبان هویداست … بچشم مو شکافان هیچکس ز نوش
زهی نادانکه چشم خود کشت دلست … که بردارد حباب از بحر سرپوش
فلک جون خار مو در پرده چشم … گران جون سنگ بابتر عینه در کوش
خرام خامه مشکین صائب … ربود از شوخ چشمان خطا هوش

محور جو لاله و کل ادای دل بیتاب عیش … که در رکاب نسیم صبا است دور عیش
مده بعیش سبک سیر صحبت غم را … که همچو شبنم و کل در بقا است کوی عیش
ستاره سحری و چراغ صبحدم است … بچشم وقت شناسان فروغ اختر عیش
چنانکه فتنه عالم ز باده می زاید … بصد هزار غم آبستنی است مادر عیش
با فتاب حوادث بباز جون مروان … که همچو میوه خام است سایه پرور عیش
کجا است کرد سیاه غم و غبار ملال … که خاک ما ر جها نرا کنیم بر سر عیش
مقیم کوشه غم باش اگر حیا داری … که دین ضعیف شود در زمین کافر
بسوز پرده دلرا باه آتش بار … که از حجاب بر آید فروغ اخگر عیش
مبرد و غنچه خود بانه ملال بباز … که زهر میچکد از زرد تلخ ساغر عیش

گشت افسرده دل بنده در هوای نشاط
مبر چراغ دل خود براه صرصر عیش

بصد کلید [illegible] وا نمیگردد
چه قفل بود که زد روزگار بر در عیش

امید خوشدلی از جنبش ستاره مدار
که نیست در صدف نه سپهر گوهر عیش

جواب آن غزل مولوی الهیست صاحب
زهی خدا که کند مرگ را همسر عیش

گاه در پای خم و گه در سر سجاده باش
با سفال و جام زرین رنگ مجنون باده باش

گو ثبت از صفحه ننوشته دلت اغراض
از قبول نقش ما ممکن بود آزاد باش

طوطی از همواری آیینه می آید بحرف
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

می‌سبح از راستی هر چند اهل غفلتی
میکشی چون خواب پا را در میان جاده باش

عقدهٔ تقدیر را نتوان بناخن باز کرد
برگ ریز ناخن تدبیر را آماده باش

از نبات ما بیابان طلب طی میشود
از زره چون بگذرد یک سینه جوهر آماده

اینکه داری چون هدف شرح لباسی شرح درد
تیرباران نگاه خلق را آماده باش

میخورد آهن ز روی سخت صایب زخم سنگ
سخت روی سیلی ایام را آماده باش

شد بر سویدای دل از نور جلاش
ای وای اگر تیغ کشد برق جلاش

خطا بسر رعنای شمشاد کشیدست
هر چند که بیش الفتی نیز بجمالش

پروای نظربازی عشاق ندارد
چشمی که بدنبال بود چشم غزالش

چون آینه آنکس که ز دیدار نظر شد
در کوچه دیدار بود صحبت حالش

آنکس سخن آن به که بزد جوشی
طاوس همان به که نه بیند پر و بالش

چون بر سر گفتار بود خامهٔ صایب
دیوانه شود بوی گل از لطف مقالش

بیش میخواران سبک چون پنبهٔ مینا مباش
از سبکباری چو کف سیلی خور دریا مباش

از محیط مردم آور کلیم خویش را
بیش ازین بی موج بی لنگر درین دریا مباش

تقویت کن خود حکیمان عقل دور اندیش را
دشمن هوش و خرد چون ساغر صهبا مباش

طاق بستان استطاعت شیشه مرغی کند
بیش ازین شیدائی آن شمع بی پروا مباش

خون دل از استطاعت خود را میخورد
بیش ازین آلودهٔ کیفیت صهبا مباش

دیدهٔ روشن دلان از استطاعت شد سفید
جای شیر زین بیشتر در سینه خارا مباش

پردهٔ گوش خوشان کو بار گوهر است
بیش دریای خروشان چون صدف گویا مباش

مغز گفتار است خاموشی ازان رو چو صدف
نیستی طبل تهی زینسان آتشین غوغا مباش

دیده از زور عرقناک نم رویان میشود
بیش ازین در دور نگاه یار بی پروا مباش

دیدهٔ بیناست شمع راه باریک عدم / زینهار از عیبهای خویشتن نابینا مباش
فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد / در حجاب رخت صوف و جامهٔ خارا مباش
سر بنه بر کاسهٔ زانوی خود چون حباب / یک نفس بی فکر اندیشهٔ دریا مباش
حاصل بیهوده گردیها غبار خاطر است / از تردد گردباد دامن صحرا مباش
تا بپایان بد خورشید قیامت نگرگین / غافل از پای سبکباران در موسم دربا مباش
ای که میگیری ز لخت دل ز رنگ ناز چهره بر / فارغ از عریان شدن در تنگی پیرا مباش
همدم چون ذکر حق در پردهٔ دل ظاهر است / خلوتی چون رود هر از مردم دنیا مباش
باغ فردوس است عالم گر حضور قلب هست / دل چو بر جا نیست گو دنیا و ما فیها مباش
در محیط بی‌نشانی محو تو چون آب رنگ / گوشه‌گیر از نام خود مانند عنقای مباش
آشنایان قدیم تازه می‌سازند روح / از خدا بیگانه ای مغرور بی‌پروا مباش
فکر امروز تر اینست که باید کرده اند / ای ستمگر غافل از اندیشهٔ فردا مباش
بسته گرد جواب تیرباران سؤال / تا بنادانی توان رستن علم دانا مباش
اشتها جز سوخت دارد تو مرغ کباب / گو کباب مرغ بر خوان نصیب ما مباش
چون جزای نیک و بد انجام جهان دیگر / بی تو چون با نیستیم آخر تو هم بی ما مباش
گوشهٔ عزلت به ترا با شمع نیجوید ز خلق / بیش ازین صائب درین ویرانه در غوغا مباش

عشق درآمد بدل رفت ز سر عقل و هوش / رود بساحل نهد کف چو زند بحر جوش
برق فنا خنده زد پردهٔ پندار سوخت / هر که درین خاکدان گوشت آید بهوش
صحبت ما حال شد فال سر خود گرفت / سیل بدریا رسید ماند بساحل خروش
رو به بیابان نهاد عقل چو موج سراب / تا صف خرگاه او ز لطف اهل هوش
مغز بباد فنا رفت ز سودای عشق / کف سر خود را گرفت دیگ چو آمد بجوش
خضر ره اتحاد ترک لباس خودی است / نغمه چو بی‌پرده شد رگ تار آمد بگوش
چند توان داشتن در نمد آیینه را / در بکش آستین خرقه بیفکن ز دوش
مرهم راحت کجا داغ مرا به کند / آتش خورشید را ابر نگردد خموش
دامن توفیق را چند توان کرد فوت / با اگر افتد ز کار از سر همت مکوش
مهر لب بر زه گو پردهٔ آهستگی / سینه بر می‌کند طفل چو سر را خموش
پیر دلی بنای دهر گرم آتش بود / دیگ تمنای ما جز نشنید از جوش

صائب اگر ترک کنی پردهٔ تقلید را / از دل ناقوس کفر بانگ حق آید بگوش

خال بر رخسار خوبان گر نباشد گو مباش / لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

داغها آلوده از اهل نظر عیب است عیب / مور در ملک سلیمان گر نباشد گو مباش

هر که پا زد خار در راه تماشا شرم عشق / خار دیوار گلستان گر نباشد گو مباش

شوق ما از چاک گریبان فیض الهام برد / دل بدست ما اقرب دامان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند / جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلتنگی صایب نز لطف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

شمع بر خاک شهیدان گو نباشد گو مباش / لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتاده کس را سبب ما از داده است / خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

تا که مجنون گوشه داریم در صحرای قدس / داغ صحرای امکان گر نباشد گو مباش

خار عشق از خار خار آرزو خونین دلان / منت خاری در گلستان گر نباشد گو مباش

غنچه بسیار است از وجود خاکیان عشق غیور / گرد بادی در بیابان گر نباشد گو مباش

شور کجی وقت حاجت میکند کار نمک / پیغولهٔ ما را نمکدان گر نباشد گو مباش

هر که آزاد است کام از تخت ویرانی بجو دست / نو تپس کرد در زیر بغربان گر نباشد

زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را / نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو

کلبهٔ ما را چراغ گوشهٔ فطرت بس است / جلوهٔ خورشید تابان گر نباشد گو مباش

ماکه

ما که از درد طلب مقصود خود را یافتیم / کعبهٔ مقصد نمایان گر نباشد گو مباش

میرسد آخر بفریاد بخن صاحب دلی / در زمان ما سخن دان گر نباشد گو مباش

خانهٔ صایب بطوفان میدهد آفاق را
در بساط ابر باران گر نباشد گو مباش

چشم و گوش و دل ببند از شور و شر آسوده باش / خویش را گرد آور از کس از آنه آسوده باش

هر صباحی آب نزد دریا به گرد آورد هست / لب بکش از حرف تلخ از نیشتر آسوده باش

باطن خود را به دریای جواهر صاف کن / زین انقلاب موج چون آب گهر آسوده باش

از جهان گردی غبار خاطر افزون میشود / از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باش

زهر چون شکر شود شیرینتر از شکر شود / خاک خود از منت شیر و شکر آسوده باش

غنچه چینی میکند نشتر از خار و راق دل / سر به زیر بال زانو بالش پر آسوده باش

بیقراری گرد خاکستر سپند خام را / گر جهان زیر و زبر گردد تو آسوده باش

هر چه جز این ما بهتر از دستار جنت داده اند / در بسته خود را چو زنبور سبو نه زیر پر آسوده

گوشه صایب در اقلیم رضا تحصیل کرد
از قفس فارغ نشین وز آمد در آسوده باش

بر سر حرف آید از چشم سیاهش / تو خط چون برشد است تیغ نگاهش

اگرچه دلش پر بود از شرم حجاب است / دارد سخنی مهر به زبان نگاهش

با همه گرمی الفت گرچه چو خورشید / ساده دل افتاده است او هم چو ماهش

دایره حیرت است حلقه زلفش / مرکز پرگشتگی است خال سیاهش

زینت زیبایی حسن خویش خبردار / پیش سراپای خود نکرده نگاهش

[illegible] کشیده است از تصرف طها / الف نکویان ز شرم موی کلاهش

گر نکند روی التفات بصایب / پرده شرم است عذرخواه نگاهش

صبح شد مطرب صبوح را پر کن از می زود باش / از تن جان بخش [illegible] کن در بدن بی روح باش

مرد به گوش اجابت از هوای ناله است / های های [illegible] کی [illegible] زود باش

ناله ام نگذشتی [illegible] را بود ماه مراد / دور [illegible] در گره افتاده ای زود باش

تا بجوید غنچه [illegible] فرصت رفته است / جام را پر شیشه را خالی کن از می زود

این جواب آن غزل صایب که میگوید درود / ساقیا [illegible] قدح خالی است از می زود باش

اگرچه [illegible] دو عالم [illegible] / [illegible] بهار [illegible]

اگرچه [illegible] خورشید را [illegible] / مجنون [illegible] غلطم از نظاره [illegible] نگار خویش

مرا چون مهربانی داغ دارد آسمان چشمی / که تا به نخل ماسی از مژگان ز ریزش

در این بستان شبی را [illegible] که دارد زنده چون شبنم / چراغ آفتاب [illegible] سیای خود [illegible]

نگین [illegible] رتبه دیگر بود صایب / اگر با در نواری سیر کن در خانه زینش

نماند زنده کسی [illegible] جالاکش / هنوز رغبت خون می چکد ز فتراکش

فدای همت والای رهروی گردم / که بجو آبگه در زیر پای افلاکش

علم بخون مسیحا [illegible] / چو از نیام کشد تیغ حسن جالاکش

از آن شراب [illegible] نرگس [illegible] / چو صبح مهر شود طالع از دل [illegible]

کسی که پاک [illegible] زد دهن ز غیب خلیق / همان کلید در او [illegible]

اگرچه قحط دل افکنده در جهان صایب / هنوز می برد از شوق چشم فتراکش

طاهر مردان اگر زیور نباشد گو مباش / حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباش

حلقه زنجیر از هم گر بریزد گو بریز / کار دنیا را نظامی گر نباشد گو مباش

[illegible] آب رحمت بود در شان [illegible] / طفل را در دست گر تیغی نباشد گو مباش

در [illegible] بی نیاز است [illegible] صد محیط / نم اگر در قلزم [illegible] نباشد گو مباش

سایه‌ی بید است سرو آه اهل جرم را — سایه در روز محشر نباشد کوه مانش
سوده‌ی یاقوت سازد پرتو مغفرت را — بر سر ما تاج کمتر گوهر نباشد کو بمانش

خوابگاه بزم صایب سنگلاخ زهر داشت
بستر و بالین ما کمتر ز نباشد کو مباش

گذشته است ز نو لطف قد رعنایش — الف کشید ز میمی سرو قدش بالایش
ز رنگ لاله فلک‌ها تمام آغوشند — که سبزه نوز افق ماه عالم آرایش
فتد ز هستی تحیات عمر جاویدان — چو سایه هر که تواند فتاد در پایش
دل به عالمی افکنده است پیوند جهان — که شیر پنجه بهند نقش سر صحرایش
دل به گلشن جنت چه مهر بر سر پاش — فکنده است چراغ بهشت سودایش

سرو اگر جلوه کند نقش قد رعنایش — قمری از شرم خود دایره نهد در پایش
جرعه‌ای از لبش ز نو مسیحا باشد — چون کند تیغ تبسم غمزه بی‌پروایش
دو جهان فتنه بهم در بیت دگر بیان بکشد — فتنه بر هم چو نهد چشم قیامت‌آرایش
به تکلف بنگه سوز آن عارض نیست — لاله هر چند که آتش بچکد از سیمایش
عارف آن نیست به بستر گل خواب کند — که دهد از دهن شیر فلک مالش

عاشقی

عاشق آن نیست که از رخ همی نکند — جوهر برآید ز جگر نالهٔ برق آسایش
هر که هموار رو آهسته روی نکند — چون نگه چشم دهد در بغل خود جایش
عالم بی‌خبری طرفه تماشاگاهی است — ره روی نیست بدان ره که بلغزد پایش
هر که ای خسته طرب آلوده کند — نیش زنبور چو مو بسیر زند از اعضایش

صایب این آن غزل خواجه کمال است که گفت
سرو دیوانه شده از هوس بالایش

در نقاب است ز نظر سوز بود دیدارش — آه از آن روز که در پرده شود رخسارش
هوس جلوه او نیست به اندازه من — دو جهان زیر و زبر می‌شود از رفتارش
نفسی کز جگر سوخته آید بیرون — تا دم صبح چراغ گرم بود بازارش
بشنو نیست که بی‌داغ تجلی باشد — محملی نیست که لیلی نبود در بارش
به که از کوی خرابات نیاید بیرون — هر که چون دختر رز شیشه بود در بارش

شد از سحر نوای دل صایب بیدار
نالهٔ نی مگر از خواب کند بیدارش

سبز گردید از بهشت قد دلجویش — لالهٔ باغ تجلی است رخ نیکویش
مشکل از شکن دل ز دو نشئه خود دارم — چون به بینم که شود آینه هم زانویش

جون سپر نیا برکاب عشق تیزتکی است
رنگ بر جنازهٔ خورشید از شرم روئیش

بخیه راز نهان جوهر شمشیر شده است
بسکه شد آئینه پرداز دلم آرایش

خانه اش گر شود از موج حوادث ویران
صایب آئینه نیست که لنگر بکند در کوتش

بدم جو آتش سوزان بجهره جون زر باش
بر آسمان سخن آفتاب انور باش

لباس عیب بود سیر و سیم را
برهنه روی تر از تیغ پاک گوهر باش

کل ضعیف نواز نیست بیفراز سر زر
بذره فیض رسان آفتاب انور باش

بمیوه کام جهان جون نهال نیکی تر کن
جو سرو بید بد حال سایه گستر باش

غبار طبع بود کیمیای روحانی
جو نیست مال میسر دل توانگر باش

اگر محیط تو گردد بلای روی زمین
تو دست در کمر صبر زن توانگر باش

میاز گوشه عزلت باختیار برون
عزیز در نظر خلق بجو گوهر باش

برون خار رو چنین کهنه را تو از دل خود
بدل بفیض ز دنیه نوبهار دیگر باش

بدست دیو مده خاتم سلیمانی
نگاه بان خرد از شراب احمر باش

اگر گرفته دلی از جهانیان برون
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر

باقی

باتن فنا کز نظر زین عالم روشن بپوش
پای در زنجیر دار از چشم از روزن بپوش

بوسیت صبح گر یابی برش میدر روز روز جنون
ناصح سید رو میگوکه پیراهن صبح بپوش

از غبار دل نهانم جو کرد بر جرخ آسیا
کر غبار آلوده باشد جو فخر بر فرق بپوش

با سبک روحان بهار از سبزه کاهی سبزواران
چشم با گل وا کن با شبنم و گلشن بپوش

جو شش راه دور اینجا شاه راه رو نشنست
از دل محکم زره در زیر پیراهن بپوش

خلوت وصلت صفی نما ز صایب در کمین
رخنه در را ببند و دیده روزن بپوش

روح قدسی بسته از زین و تن کشان این مباش
عیسی فن گره در چشم سوزن مباش

شد سفید از انتظارت چشم خلد از جو گرز
مجو بلبل جو آب و رنگ این گلشن مباش

جون سلیمان خاتم فرمان برار از دست دیو
قهرمان عالم فرمان پذیر تن مباش

جون ز زنگار خودی آئینه ام پرداختی
مجو خاکستر مقیم گوشه گلخن مباش

میتوان دیدن بچشم غیب جویان عیب خویش
نا میبر میشود از بنهار بر دشمن مباش

تیغ این کم فرصتان هرگز نخسبد در نیام
گر تو هم پیرهن با خلق بیجوشن

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
آشنای خواجه جان و غلام تن مباش

چنین که گم شده در زلف پای تا بسرش   برنج و تاب بکمر یافتن توان کمرش
ز سایه غرهٔ بالش شود نگار آلود   اگر بدیدهٔ روشن دلان فتد گذرش
بنفشه رنگ شود دیبای لطیف اندامش   اگر نسیم صبا تنگ آورد ببرش
اگر ز شیر کسی با خبر نمی‌گردد   کجا که گردش چشم تو کرد بیخبرش
اگر بکوه بدخشان زند فروغ لبش   چو جوز جرده شود لعل رنگ در کمرش
درابتدا من فراقی فتاده کار که هست   نه آفتاب قیامت ستاره سحرش
غم از شکستن گلشن مخور ز تقلید عشق   کتابتیست موجه نوشتن شهپر خطرش
بدلاف قوت پرواز میزند عنقا   ز نقش بسته ذهن گر دیده ام بال و پرش

چو حریف گریهٔ خونین نمیشود صائب
ترا که گفت نگه بسته شیشه در نظرش

مجو ز رنگ ثبات از عالم فانی و آسایش   که در سیر چو صحرا ابر بباران موج سیماش
کی تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی   که گردد آفتاب چهره از کلک بیتابش
توانگر از نشاط فربهی در خود نمیگنجد   از این غافل که هم پهلوی حرص است قصابش
از این دریا کدامین سیل چون خس خود نگیر گردد   که مهر خامشی دریا نزد بر لب ز گردابش
مشو آلوده دریا دل تمنا ای صائب   که دارد در دامن جانش درد و غم نابش

هر که بیند

هر که بیند بچشم بیمارش   در زمان میشود گرفتارش
توبه را میکند خرابانی   لب میگون و چشم بیمارش
زنده کانی بخضر بخشیده است   آب حیوان ز شرم گفتارش
سنگ بر سینه میزند از کوه   کبک در روز کار رفتارش
صلح داد است آب و آتش را   آتش آبدار رخسارش
در ترازو بجای سنگ نهند   یوسف مصر اگر خریدارش
تشنه رنگ سازد آینه را   سبزهٔ خط مجو ز نگارش
قامت او بسر خط صائب   چون شکر در دهان گفتارش

هر جا نمیخرند متاع گران مباش   پرواز کن چو فارغ ز جنس ارزان مباش
چون بوی گل ردای سیاحت بگیر دوش   چون سبزه پا شکسته یک بوستان مباش
ای شاخ گل نصیحت بلبل بگوش کن   بیباد در رضای دل باغبان مباش
یک حرف نشنو از خرد و دل به سیر کن   در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش
صائب بکنج منع میکند از جلوه یار را   خورشید را که گفت که آتش عنان مباش

بچمن دارد ز آب زنده گی نعل کمند بارش
زبان بازی نگار گل میکند مژگان خونخوارش

ز قرار دوری آشنا کی از در و دیوار میسوزد
ز استغنا نمی جوشد بشبنم چون بگلزارش

اگرچه کبک خوش رفتار منت بر نمی دارد
به تیغ کوه خود را میزند از شرم رفتارش

بنای عمر را هرچند بر ریگ روان باشد
ز آب زنده گانی میرساند تیغ خونخوارش

عجب دارم بفکر کار خود بیکار افتند
که غیر از دلبری صد کار دارد چشم پر کارش

به آن افسانه از خواب گران بارش نمی خیزد
مگر افسون خطاب زود از خواب ناز بیدارش

زند بر کس نکیمه آستین بیرون نمی آرد
اگرچه عندلیبی نیست چون صائب بگلزارش

جان و دل را که نگهدارد کسی از چشم فتانش
که گیرا تر ز شاهین است مژگان سبکبارش

نمیگیرد ز عمر دراز حسن هرگز سایه خود را
ندارد رحم بر خود هر که می بیند به بیمارش

ز رویش چون نگهدارم نگاه طفل مشرب را
که صد آدم تماشا هست در هر دانه خالش

نمی آید بجای خود ز تیر سینه چاکم
کسی کز گردش چشمی دگر گردیده احوالش

مرا آینه روی بجوی بر تو مضطرب دارد
که از شوخی نه بندد نقش در آیینه تمثالش

هزار دوزهره گفتار صائب در قفا هستم
گرفتاری نمی سازد شکوه حسن اقبالش

درجهان

درجهان دل میفزود اسبابش
بچهد برق زیر سنجابش

گل سیراب ازین چمن مطلب
العطش میزند لب آبش

هر که پهلو ز لاغری دزدید
پهلوی چوب اوست قصابش

ملک چیست جبه عالم دارد
ار تمیز است نبض سیمابش

بسکه با دام او چشم او تیغ است
زهر میبارد از شکر خوابش

یکی کند یاد از فراموشان
طاق بستان نشد محرابش

صائب از آسمان امان مطلب
که بخون تشنه است دولابش

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخن دانش
نگاه گرد او انشا کند از تیر مژگانش

بچشم سرمه سیه کرده است عالم را سیه چشمی
که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش

جو طفلی کرده بیت دو یی تیغ از هم جدا اند
برابر میرود در سینه ها از تیر مژگانش

زبان از نداد چشم او بر داد دل پروانگی
ولی در چیده وا مانده شیر است مژگانش

کجا افتد بفکر ما اسیران ناز پرور دی
که باشد یوسف مصر از فراموشان زندانش

مرا امید بر آتش نخور میزند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر از گریبانش

ز جولان نظر محروم می‌شد از نیلگونش | جنان دل را ز خط را گاه کجینی استاد رو دوش

هوا در پیچ و تاب شوق دارد در تن جوی | که دارد پیچ و تاب برق رشک از زیند [ابرو]

رمیده صبح با خواب گران نرگس آن | جبان این هر دو را آمیخت با هم چشم جادوش

صبا چون غنچه مسجد است بر هم دفتر گل را | مکرر دارد بیت بعد از دو زلف عنبرین

مدار دلبری بر لعل واژون نیست خوبان را | مشو زنهار صائب نا امید از چین ابروش

جبین تو باده است که بر سر شیشه باشد | خال تو دانه است که دام است بر زنخ باشد

روی تو آتشی است که دود زلف دود او | نیر است غمزهٔ تو که دل‌ها نشانه باشد

پروی است قامت تو که از جان میکند | در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه باشد

چون اختیار بیشه شغل دگر کند | صائب که شیر روز ازل عشق پیشه باشد

زخار زار تعلق کشیده دامن باش | بد و جه میکند تحصیل از دگران باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی | گشاده روی تر از زخم در گلستان باش

تبسم نیک و بد روزگار تو نیست | چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جام

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است | بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب | مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش | هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش

گفت و گو را در پرده دار و جلوهٔ معشوق دان | گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

جلوهٔ مردان راه از خویشتن بیرون رفتن است | جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

دامن هر گل بگیر و گرد هر شمعی بگرد | طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

خضر راه رستگاری دل به دست آوردن است | در مذاق کودکان شیرین تر از افسانه باش

دل به دست آور تو ای بیت دل از آخر بیار | تا نظر در شیشه دارد تشنهٔ پیمانه باش

تا نشوی چشم و چراغ انجمن چون [آفتاب] | بوستان شهر شکست است و فرش هر ویرانه باش

بچه محبت بگذران عمر عزیز خویش را | در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

پیش طفلان میدهد کیفیت رطل گران | نشئهٔ پیران ز میخواهی برو دیوانه باش

صحبت بهار میخواران نداری باز گوی | چون ز مجلس برون رفتی لب پیمانه باش

با زبان و گوش را در پرده قانع بوده‌ام | از سپهر بی مروت در جفا مردانه باش

تا مگر صائب چراغ خود را روشن شود | هر دلی گرم که یابی گرد او پروانه باش

شهسوارکه منم گرد ره جولانش
آفتاب از غره جاروب گذرگانش

عافیت مطلبی رو پی خود گیر که عشق
قهرمانیست که از دار بود چوگانش

برگ آسایش ازین خاک سیه کاه مجوی
که بود از نفس صبح چکان رگ جانش

تهمت مهر به این چشم سیه عیش خطاست
بر زمین گروی است که خیزد ز صدف مژگانش

صفحه آینه را کاغذ سوزن زده است
تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

نظر ز تربیت ابر بهار دار صائب
گلستانی که منم بلبل خوش الحانش

خود کرده‌ام ز شکوه ترا خصم جان خویش
کافر مباد کشته به تیغ زبان خویش

یک مرد در قلمرو جرات نیافتیم
در دل چو آفتاب شکستیم سنان

آتش به مصحف پر پروانه میزند
این شمع صبح رحم ندارد بجان

چون موج از کشاکش این بحر نیلگون
فرصت نیافتم که بگیرم عنان خویش

گر مست میروم ز جهان جای طعن نیست
یک کس نیافتم که بپرسم نشان خویش

آتش به سینه گرم بود همچو آفتاب
هر کس به ذره فیض رساند ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

بسا نغو باحتیاط بستانند ز دربست فقر
درمانده‌ام بر بیت وصل بر گمان خویش

صائب بگرد کعبه مقصود کجا رسی
دارد هزار مرحله با آستان خویش

گداز شرم عرق میکند بهارانش
چگونه آب نگردد دل خریدارش

چرا بدام کشید است نازکی مزاجی
که هم ز موی میان خورده است زنارش

کجا بر اهل نظر بنگرد خود آرایی
که صبح آینه سر زد ز خواب بیدارش

شهید لاله عذاری شوم که تا دم حشر
ز دست شرم ز بالین چشم بیمارش

برهنه پا سر گلگشت وادی دارم
که در نشنه بر جگر برق میزند خارش

چو خون طپید ز خورشید بر جگر راست دل
بیک کرشمه دیگر تمام کن کارش

هنوز مست بخور است چشم او صائب
نکرده سبزه خط از جهره زنگ خوابش

که در خرقه گاهی در کفن میجوییش
او در درون جان تو در پیرهن میجوییش

او درون خلوت آن رشته گرم صحبت است
من چراغ دل بکف در انجمن میجوییش

آن پری رو همچو حسن خود نهان افتاده است
با چراغ شبنم از صحن چمن میجوییش

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته‌اند
بیخبر نایاب است آن گوهر که من میجوییش

هر حرف عیبی که درین نشأه کنی گوش برش — مجو آنی است که در خواب کشی تعبیرش
جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان است — نکته‌ای نیست که پوشیده کند تقریرش
عشق از پردهٔ فانوس برون می‌آید — این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش
هر که در دایرهٔ خلق وسیع افتادست — چار دیوار اغماض نکند دلگیرش

صائب از حلقهٔ این بخت کمان سخن
خامهٔ ماست که در سنگ نشاند تیرش

تا بهمواری برآید کار در تندی مکوش — بد خماری دارد از پیمانه ای شراب خام جوش
طوطی از همواری آئینه می‌آید بحرف — ای که می‌خواهی سخن از ما بهمواری بکوش
نشئهٔ خامی بود وجد و سماع صوفیان — تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش
پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خود است — عیب خود می‌پوشد از چشم خلایق عیب پوش
زود میگیرد دهن بر زان نرمی درشت — هر که حرف نیکخواهان را نمیگیرد بگوش
میکند حرفی برای خویشتن و اغراض بکش — زیر شمشیر در کلاه محتسب باغ نوش

در کرم چندانکه افزاید ارباب کرم
تیغ بگذاری در رده صائب باستغنا بکوش

گوهر فروز

گوهر فروز دیدهٔ بیدار خویش باش — برق فنای خرمن پندار خویش باش
از چاه موج اوج زمین موج میزند — ای یوسف زمانه نگهدار خویش باش
خود را چو یافتی همه عالم از آن تست — چشم از جهان بپوش و طلبکار خویش باش
ارباب کام از پی لخت پری توانند — ای سرو من وفای خوش خرام خبردار خویش باش
در زیر بال منت بال هما مرو — مسند نشین سایهٔ دیوار خویش باش
از دشمن و ولی در انجمن روزگار نیست — از داغ دل چراغ شب تار خویش باش
در زشتی صحبت نو آورده روی — از نشئهٔ نوبهار کتب تو نیز فرد از خویش باش
تو غافلی وگرنه درین بحر بر حباب — بر سر نکته‌ایست که همت ز خویش باش

یک بوسه نذر صائب بیچاره کرده‌ای
نیک است وقت بر سر گفتار خویش باش

ایمنی از خزان نگاه کفت نرم بهار خویش — مردان بدیگری نگذارند کار خویش
اینجا بروز نامهٔ اعمال گشته‌ایم — آسوده‌ام ز پرسش روز شمار خویش
تیغ تمام جوهر این کارخانه‌ام — در زیر سنگ مانده‌ام از غبار خویش
بال هما و شهپر طاوس نیستیم — تا کی درین بساط نمایم نگار خویش
دایم میانهٔ دو بلا سیر میکند — دلبسته است هر که به پیچ و بهار خویش

چون شیشه … پاک شکسته‌ایم
عاجزترم ز گریه چو خمیازه خویش

صایب دماغ … مدامیم
افروختیم باده چراغ مزار خویش

مرغیست روح و قفس … دانه‌اش
دل تو بینی است … ناله تازیانه‌اش

افسانه است عمر که مرغ … خواب او
زینهار گوش بر هوس منصب و بانه

بیچاره ره روی که دل از جرس …
پر گشته ناوکی که نباشد نشانه‌اش

صبح است ساقیا قدحی … بی
جامی چو آفتاب به سر خاک ما ببخش

چون تاک اگرچه پای در آب و گلیم ما
ما را به زیر شیشه ترهٔ اشکبار بخش

دل نازکیست در تو منت گران رکاب
آیینه را به طلعت آیینه‌دار بخش

ای آنکه پای کوه … بسته
یک ذره صبر هم به من بی‌قرار بخش

چون برق خنده … زمین … نشین
آبی ز جوی آینه دل بخار بخش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است
زان بحر قطرهٔ به من خاکسار بخش

چنان فکنده … از طاق دل ما کعبه را گوشش
که بیلو نرنم بر طاق … ابرو کش

الکرچه

اگرچه مهر خاموشی به لب جوهر نمک دارد
سخن چون جوهر از خامه میریزد ز مژگان بحر گوهرکش

میان گوهر آیینه محبت درمیگرد
نگهدارد چه پیمان خود اوراق صفحی …

به موج بحر و تاب غیرت آرد دیت جوهر گوهر
نگر آیینه روی خویش را … روشن

نکن … عالم را روزی موران
نگهدار ای خط … رحم … از حال … دلش

ز خون صید اطلس پوش شد صحرا و از شوخی
اشارت میبیند ار … از دنبال ابرو …

تو آن شمع که شب نشینی در صف روشن دلان صایب
نشیند هر که چون مینای می زانو به زانوی خویش

چگونه جان برد صید از کمین ترک کماندارش
که گیرد تو بود از خون ناحق تیغ مژگانش

گداز دیده پا به تماشا کوه تمکینش
قیامت را به رفتار آورد … دامانش

ز فیض عشق بر خورشید رخسار نظر دارم
که می‌باید مرا بر زیر بلندی تیغ مژگانش

به پیش کس خاطر آرزو میکنم …
و گرنه فرگیم ما باشیم از خیل شهیدانش

دل خود نمی‌خورد موری اگر جهان ملک گردد
نخورد صایب فریب آسمان و جوانانش

به سرخی میزند چون … خط عنبر افشانش
چه حسن است این که خیزد … میکوبند

دل افکنده … غم نیلوفری چشمی
که چون خورشید عالم سوز زلف … مژگانش

ز گلشن از نسیم صبحگاهی بر نمی‌تابد / نفس در دیدهٔ عیسی میکند گلشن‌شناسانش

دل عاشق چو برگ خزان در پرده مسلم زد / بد جانب که مایل میشود سیر و خرامانش

عیار شوق بلبل را نمیدانم همین دانم / که آتش زیر پا دارد گل از شوق گریبانش

به بادیه نیاز رسید هر شور قیامت را / اگر بردارد از لب مهر خاموشی نمکدانش

در بستان برابر و بلند آوازه میگردد / که باشد نغمه سنجی چو صایب در گلستانش

برد اگر آب لطف جانش / بسوزد دو عالم ز برق جانش

مه نو بنا خمی زمین محیط اشد / ز شرم دو ابروی مجنون هلالش

رساند بیت صایب سخن را بجایی / که بر دوش عرش است پای خیالش

درغریبی تا بچند افتد کسی بر یاد خویش / کو جنون تا بر آرم گرد ملا از بنیاد خویش

غفلت صیاد از نخجیر عیش زحمت است / وای بر صیدی که غافل گردد از صیاد خویش

چون خدنگ آه بر گشتن نمیدانم که حسرت / در چه ساعت بر دیار داد و از ماد خویش

کلک صایب را به لذت از صفیر خود بود / عندلیب مست بی پروا ز فریاد خویش

نشراید که

نشراید که چون پروانه گردد گرد دیده طورش / لبش ناز و بر آورده بنور انگور میسوزش

کسی تا کی بود در پرده ناموس زندانی / نمیخواهم که تشکال فند گریبان شیشه زورش

بگرد چشم نرگس خواب آسایش نمیگردد / نمیدانم چه دارد چشم که گردد کباب رنجورش

عزیز چشم اگر دار صحرای عشق رو / که پای تخت ناز و سلیمان میکند مورش

کلام صایب با چرخ نگردد در تبه صاحب / که استمداد همت میکند از گور پر نورش

باده گلرنگ شو در شیشه شبگیر رنگ باش / بوی گل چون آینه از خود دیگر بیرنگ باش

چند در نیرنگ سازی روزگارت بگذرد / شبنم بیرنگ شو با خار و گل یکرنگ باش

شاه راه آفت است از کوتهی دیوار صلح / با در و دیوار چون دیوانگان در جنگ باش

بزم می را شیشه‌ای باده سنگ تنگ فراست / سنگ گردد در شکست جام مینا رنگ باش

سیل هر جا ره گذار در راه خود میکند / شاه راه کهکشان بر آهنگ تا تنگ کوب

تا نگر صایب در فیض بر رویت در بستود / غنچه آسا در گلستان جهان دل تنگ باش

گر است تابش شکر خنده های نهانش / که شور حشر بود گرد ده نمکدانش

ز خون صید حرم کعبه داغ لاله سرا است / هنوز تشنهٔ خون است تیغ مژگانش

چه دولتست که آیینه روی او در خواب … که آفتاب برون آمد از گریبانش
بداغ العطشم سوخت سنگدلی … که زیر ریگ روان تشنه ماند پیکانش

کدام نامه صایب شکسته طوطی صبح
که آفتاب نکرد بوسه ز عنوانش

که میرهد ز خم طره گره گیرش … که چشم بر رخ یوسف گشوده زنجیرش
هزار زخم نمایان غمزه اش دارم … که بر نیامده از خانه کمان تیرش
هنوز شیوه حسن حسن نمیداند … هنوز نو خط جوهر نگشته شمشیرش

بخوان حسن تو یعقوب اگر شود مهمان
کنی ز نعمت دیدار چشم و دل سیرش

نمی تابد ز آتش روی خط عنبرآلودش … چه شمعست اینکه جز پروانه گردد گرد از دودش
خدا از وعده دور و دراز او نگهدارد … که دارد وعده با فردای محشر وعده زودش
جهان بر تیر و شمشیر است و فخر بی‌نهیمی دارم … که تار رشته جان در قفای تیر مقصودش

سپند شوخ چشمی نیز آتش گرده صایب
که خواهد چشم مجمر روشنایی یافت از دودش

ز حسن تو غافلست رقیب و بهار خویش … آیینه را خبر نبود از صفای خویش

تاچند

تا چند با نشاط غیب نهان کنم … یکباره پرده میکشم از عیبهای خویش
زان پیش که دل ز دیدنت از جا رفت … تا روز باز خواب بیابم بجای خویش
رفتم که حلقه بر در دیوانگی زنم … شاید بدین وسیله شوم آشنای خویش
از بس بکار ما گره افکنده اند خلق … پهلو تهی کنیم ز بند قبای خویش
صایب مقیم گلشن فردوس گشته‌ام … تا کرده‌ام برضای کسی رضای خویش

نی ز شرم لب مرا آشامش … عرق گرم گشت در جامش
آنکه روزم چو پشت آیینه کرد … میتوان دید زود در دامش
در سرای که نیست شیشهٔ می … روشنایی نمیدهد جامش

بر سبز آنکه سعی کند در هلاک خویش … چسبند چو سبزه در ز همت بخاک خویش
هر کس بنای زنده شبی را برای خود … در زنده کس نبرد چراغی بخاک خویش
از دشمن غیور تنزل نمیکنم … در دیده‌ها سپید ز تن خاک خویش
حیرت نیز دست ز جهد میکنند … از کوهکن دلیرترم در هلاک خویش
صایب نیم ز تنگدلی غنچه سان ملول … چون گل شگفته‌ام ز دل چاک چاک خویش

بدار چشم مروت ز خفر و خسانش / که پرباد چو حباب است آب حیوانش

ز گرد خوان فلک است چرخ گوشه دار / که سنگ ریزه منت به تشنه سامانش

به آب می رود تشنه بازی آرد / هزار تشنه جگر را چو زنخدانش

کشاده روی بود در حریم دیده مود / دلی که وسعت مشرب بود بیابانش

توانگری که نباشد بخیر اقبالش / نصیب مردم بیگانه میشود مالش

گذشت خواجه و چون عنکبود مرده هنوز / بکس شکار کند رشته های آمالش

از آن نبات چو آب شور با خاتم / که زینت چشم و دل هیچکس نبالش

تذرو غنچه از خلد تو چه لی دارد / که نقش چشم گل بار است پر و بالش

مگر ز موج شراب است شیشه بازنش / که میدود به رگ و پی چو روح آوازش

چو شیشه هر که به آوازه میکند جان باز / گران به گوش خود بانگ مغز بود آوازش

کریم او است که صد جام اگر دهد چو جم / چنان دهد که نگردد بلند آوازش

ز خون کبک رخشان شد است سینه کوه / هنوز چنگل خونریز سینه بازش

کلاه گوشه به خورشید ماه می شکند / کسی که خامه صائب کند سرافرازش

یوسف غرض از بین در چاه ظلمانی مباش / تخت کنعان خالی افتاد از زلیخا مباش

پادشاه بحضور قلب باز نشاط است / دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش

خنده رو بودن به از گنج و گهر بخشیدن است / ناتوانی برق بودن ابر بی بارانی مباش

چند صائب بر دل ها تاختن خواهی گریست / در بساط سینه کو یک لعل پیکانی

تسلیم در کشش اهل زمانه باش / هر کس کمان طعن کشد زه نه باش

پا در گلست بجو و داغ برص علت نفاق / از صحبت سیاه دلان برکناره باش

میراث زندگی ز سکندر نبرد آب / دل پیر دو گرم خونی اهل زمانه باش

کوته زبان خار ملامت نمیکند / گر آتش کلیم شوی بی زبانه باش

رسیم کسی بود که برآید به جوی خویش / در وقت احتیاج بگیرد گلوی خویش

ای آب آبرو که بنا بر بجوی باز / از تشنگی بمیرد و مگذر آب روی خویش

بیدار شو به چشم تأمل نظر ره کن / هر صبحدم در آینه جسد رو خویش

صد بار گو بهم نرسید در شکستگی / دل بسته‌ام چو غنچه نه دارم سبوی خویش

زین بیش بحر را نتوان داد اعتدال / چون سنگ مغز نیم بتقلب سبوی خویش

هر کس که همچو صبح نفس راست کرده زد / پر نور کرد عالم از گفت و گوی خویش

فردا چو برق از آتش سوزان گذر کند / امروز هر که بگذرد از آرزوی خویش

صائب نصیب دشمن خونخوار ما شود / ظرفی که بسته‌ایم ز جام و سبوی خویش

چون لب پیمانه زینهار از سخن خاموش باش / صد سخن گر بگذرد در انجمن خاموش باش

عزت کوه است در دارالامان خاموشی / غنچه‌سان با صد زبان خوش سخن خاموش باش

نقش شیرین است بر دل تیشه را کار است و بس / پشت خود بر کوه نه ای کوهکن خاموش باش

حالت آئینه بردار با لب بنشسته روشن / جوهری داری نوای روشن سخن خاموش باش

عندلیبان را که بند ملال از دل گشود / چشم فتح الباب داری یکدهن خاموش باش

تا چو شمع انگشت بر حرف تو نگذارد کسی / با زبان آتشین در انجمن خاموش باش

گر زبان غنچه داری در دهن ای عندلیب / پیش کلک صائب شیرین سخن خاموش باش

عندلیبی که بدل نیست ز مژگان خارش / نفس صبح قیامت بود از منقارش

وه چه غفلت که بروز سیه باید خواند / عشق در پی است که جانب نبود دیگر بارش

دولت از پرورش شاخ امل کوته کن / کین نهالیست که باشد گره دل بارش

گلشنی را که بود دیده او گلچین دربان / غنچه بر هم نزند خار سپر دیوارش

کیست امروز درین باغ بغیر از صائب / عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

چه خطیست اینکه نقاش قضا در دفتر تحریرش / هزاران بوسه زد بر دست خود از ذوق تصویرش

گرفتاری که داغ بیکسانی بر جبین دارد / دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیرش

بنازم بیکسی بر آمد از کار من و مجنون / که بر بالین چراغی میفروزد دیده شیرش

در آن میدان که حسن سرکش او میزند جولان / کجا منت عنان نرم شود صائب عنان‌گیرش

برو نشان نخوردم عیب نهانی خویش / خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش

از تیشه حوادث از پای در نیایم / بنشستم بکوه طور است از سخت جانی خویش

در پیش خشم چرخ گل خندید و بشگفت خندش / چون حرف خنده بازم عهد جوانی خویش

در دوستی ها سراپا م در بحر ها حبابم / چون موج در عذابم از خوش عنانی خویش

صائب ز کاردانی در کار عقل افتاد / آتش بجان که نازد بر کاردانی خویش

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش — ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
گرانی میکند بر خاطرش بار هم بندم — که با این ناتوانی جان من رفت از یادش
نمیداند ز خونریزی کدامین صید می آید — کمر بر تیغ بخو چون زلف جوهر تیغ فولادش

اگر صایب مقام گلشن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادم

با خلق آشتی کن و با ما بجنگ باش — فیروز جنگ معرکهٔ نام و ننگ باش
انجام تربیت بود به ز تربیت — در قید خود مباش و بتقید فرنگ باش
بگذر ز رنگ را بخون جگر غوطه میدهند — در باغ دهر چون گل رعنا دو رنگ باش
بر صلح و جنگ اهل جهان اعتماد نیست — چون صلح میکنند مهیای جنگ باش
صایب هزار بار ترا بیش گفته ام — با خلق صلح کل کن و با ما بجنگ باش

در خرابات مغان سیار باش — چون لب پیمانه پرگفتار باش
مهر خاموشی بلب زن چون حباب — در محیط معرفت سیار باش
فرد شو چون نقطه از خط وجود — مرکز آتش نشین پرگار باش
بیخودی این راه را طی میکند — از شراب بیخودی سرشار باش

محبت

محبت دریا اگر داری هوس — دور گرداب سیل خویش رفتار باش
خار پای گل عمرها بودن بس است — روزگاری هم گل بی خار باش
ایست اگر در زیر پا آتش ترا — گو همه روی زمین پرخار باش
ترک کن گفتار دیده گردد را — بعد ازین کردار بی گفتار باش

برگ و بار خویش را صایب بریز
از نهال وصل برخوردار باش

گاهی بوصف ظلمت دل همچو نور باش — گاهی چراغ ماتم و گه شمع سور باش
باری چو ره بمحفل قربت نمیدهند — از دور دیدبان نگهدار دور باش
کشتی چو بار لنگر خود را شکسته شد — زنهار دور کشتی دریا صبور باش
دور شعور چون به نهایت رسیده است — صایب تو نیز چون دیگران بی شعور باش

بپوش چشم ز عیب کسان هنرمند باش — بپا ز جنس وفا رو همیشه گلچین باش
ز سنگ خاره دم تیغ زود برگردد — درین قلمرو آفت چو کوه سنگین باش
بگون خویشتن از آب غوطه زد طاوس — تو نیز سبز اگر از حجاب رنگین باش
بهشت نقد اگر صایب آرزو داری — برو ز خاک نشینان شهر قزوین باش

۱۱٦

پرست دفتر افلاک از حساب غلط / مدار دست از اصلاح این کتاب غلط
نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود / نشاند نقطهٔ سهوی برین کتاب غلط
بوعده‌های تو دل بسته‌ام چه بیهوده‌ام / که آب خضر طمع دارم از سراب غلط
تو هر قدر که دلت میکشد سوال بکن / که چرخ سفله کریم است در جواب غلط
گشوده صفحهٔ دیوان خود مگر صائب / که گل ز طاق دل افتاده در کتاب غلط

منم ز گوشهٔ چشمی بآشنا قانع / بخاک پای قناعت چو طوطیا قانع
میان دام و قفس وحشتی عجب دارم / دل رمیده نگردد بهیچ جا قانع
زبان خویش بجان تمنی سرود هم بردار / مشو بنامه کنجی بواز دعا قانع
کدام قلزم جود اینقدر کرم دارد / که باب روی نگردد کسی چرا قانع
... بند گران بار تن پرستی باد / ز زرق هر که نگردد ز رشتها قانع
نظر بعافیت کار کن قدم بردار / مشو ز دیده بدنیا به پیش پا قانع
ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب / ببوی خون مشو از خاک کربلا قانع

زشور

ز شور شعله بود خار خار گریهٔ شمع / بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
بیا که تا تو چو گل رفته‌ای ز بزم برون / ز هم نمیگسلد پود و تار گریهٔ شمع
اگر چه دورم ازان بزم میتوانم داد / حساب خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع
چه سود ازینکه بلندست گریهٔ فانوس / چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع
حذر ز گریهٔ آتش زبان صائب کن / که هست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

دل هست حیرت و سر پر شور در سماع / موسی بخواب بیخودی و طور در سماع
خلقی ببین که کف افسوس میزنند / خون از نشاط در رگ منصور در سماع
آنجا که ریگ رقص روانی نمیکند / مجنون بساده لوح کند شور در سماع
بی‌طاقتی مقدمهٔ عشق ناقص است / از خامیست بادهٔ انگور در سماع
بی‌صبر باد هند که از آرمیدگی / در زیر پای فیل بود مور در سماع
صائب ز شور فکر تو آمد بزیر چرخ / مرغ دل رمیده و شاپور در سماع

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع / از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع
از گلاب فهم داغ اهل درد تر نشد / نغمهٔ منقار فش شد گلهای نیجارم چو شمع

گریه از تیغ زبان مشکل‌گشای عالمم
صد گره از اشک وا در رشتهٔ کارم چو شمع

دور بر من آورد خواب پریشان از سرم
گریه از سوز جگر تا صبح بیدارم چو شمع

آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من
می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع

از نسیم صبح بر هم میخورد هنگامه‌ام
در دل شبها بتابت دایم روز بازارم چو شمع

از گذشت آه حسرت آنچه آمد در شمار
منت اشکی در بساط زنده‌گی دارم چو شمع

خار اگر زیر ندارد پا جهد در دیده‌ام
مایهٔ بینش شود در چشم خونبارم چو شمع

پهلوی افتاده کی از پرتوم روشن شود
پیش مردم خویش را بر پای بیدارم چو شمع

شهپر پروانه گر آتش زند بر خرمنم
گر زبان آتشین گرم است بازارم چو شمع

خانهٔ خود را میکنم روشن به آه آتشین
میکند هر کس که تیغی تیز در کارم چو شمع

حاصل از آه و صحبت اشک حسرت است
وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع

طعنهٔ خامی همان صایب ز مردم میکشم
گرچه میریزد شرار از شوق بازارم چو شمع

قرار و صبر ندارند عاشقان سماع
همیشه بر سر کوی حبیب کافران سماع

چو برق باد مهیای بیقراران شو
که هست اختر ثابت در آسمان سماع

چو رود نیل دهد کوه چرخ مینایی
کند چو دست بلند آستین فشان سماع

صفای

صفای وقت کم از آفتاب تابان نیست
چه احتیاج به شمع است در جهان سماع

ز برگ ریز فنا ایمنند تا محشر
چو سرو سبز قبایان بوستان سماع

بخون مرده بود نیشتر فرو بردن
نکوهش مردم افسرده داستان سماع

سماع را دلی از موم نرم می‌باید
ز صد هزار نشد بهره یک زبان سماع

جواب آن غزل است اینکه گفت عارف روم
بیا بیا که تویی سرو بوستان سماع

لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ
بعد از این در خواب بیند دیدهٔ روزن چراغ

تیره‌بختی لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

دودمان دوستی از پرتو من روشن است
میفروزد خون گرمم در رهٔ دشمن چراغ

خضر دل بیسوز نی بینم درین صحرا مگر
گرم رفتاری فروزد پیش پای من چراغ

در شبستانی که گردد کلک صایب نقطه‌ریز
جا کجا از جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

بفکر خود نفتادی بهیچ باب دریغ
بکنج راه نبردی از این خواب دریغ

تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت
نشد محیط تو صافی از این حباب دریغ

بکشور دل نابوده منجر الجنا
هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ

غذا ز بوی دل خود کنند چو صحنکان
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

درین رباط که یک چهره نشسته نماند
رخی بخاک نشستی اگر ز خواب دریغ

بوعدهای دروغ زمانه دل بستی
شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

رسید بر سر دیوار آفتاب بلند
رکابی نگرفتی گلی در آب دریغ

بهشت تشنهٔ دیدار خود چه یابد
گذشت عمر و نگشتی تو خود حساب دریغ

چرا ز حکم تو گردن کشید موجودات
بملک دل نشدی مالک از رقاب دریغ

ز هیچ و تاب نشود رشتهٔ امل کوتاه
تو تن چو رشته نداری به پیچ و تاب دریغ

گلاب اشک نشاند غبار عصیان را
بروی دل نفشاندی ازین گلاب دریغ

ز باده که چو یاران سبو سبو خوردند
به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ

ز وصل دولت بیغم دو روز آشتی کردی
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

بوصل چهره مه از حسن دوست کردی صلح
شدی تو والهٔ مذهب این کتاب دریغ

ز عکس روی تو آینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

نبست راه آینه در روی کشان کرد خلاف
مینوش تو چو جام دیدن درد نه دل صاف

ز آن شراب لعل پر کرم که گشت قطره اش
بو خشت گام لاله آتش زبان زبان

باده بی درد

باده بی درد از میخانهٔ دوران مجوی
لاله نتوانست یک پیمانه‌ای کرد صاف

خاک بر آن محبت را که از غرض
سبزه از پامال پر سیم غ دارد گر وفا

ما کجا اندیشه بر گرد سر گشتن کجا
میکند خورشید با آن ذره را گرم طواف

در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگر
چون دو شمشیر است عقل و عشق اندر یک غلاف

رو نگردانند عشاق از غبار حادثات
آبروی جوهر مردی بود گرد مصاف

نعره آتش ز قحط دل در دیر حرم اندر ختم
هیچ کافر بر نگردد دولت خالی از مصاف

هر که در دستش بر زبان سبک کنند در دادگری
ور نه هر با قفس چون افزون در ... لاف

در دل تنگم خیال طاق ابروش بس است
کی بود شمشیر ... بی امان در غلاف

در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمده است
قاسم افزون خواهد از لطف صائب را معاف

کجا روشن شود چشم زلیخا از تن یوسف
که عصمت سیر نداد جیب پیراهن یوسف

محبت کرد چون ... چشم پیر کنعان
دران ساعت که تهمت چاک زد پیراهن یوسف

بیاض و خط دیوانی ببیکه یکرنگی ماند
چه نسبت طرهٔ زنجیر را با گردن یوسف

مجنون ز رنگ گلگون کند سر پنجهٔ عزت
دل از غزوان رباید غمزهٔ مرد افکن یوسف

به خورشید را در سجده خود دید در طفلی
کجا چشم زنان مصر گردد دامن یوسف

چو از درون خم بند بند بستی فغان آید / شود زنجیر آهن دل اثر رنگ شیون یوسف
نه ای سالک ببیتاب تر از چشم ریکا / که خواهد صیقلی گشت از جمال روشن یوسف
چو از تهمت ناگاه غمگین می‌شود صاحب / بریست از غبار تهمت دامن پیراهن یوسف

زدم بهشت شرم لب مهر بر دهان صدف / گره چگونه نبازد ز زر دهان صدف
ز چشم حسرت گهر آبدار گفتار هم / که چو آب روان گردد از دهان صدف
ز اهل فیض جهان روزگار خالی شد / که چون حباب نماند گهر میان صدف
مکن ذخیره اگر زنده کرم هوس داری / که رفت بر سر این کار نقد جان صدف
به یک تنک کرم گهر در جهان آتش زد / که آب شد ز تب گرم استخوان صدف
بغیر کلک تو صائب کدام ابر بهار / گهر فشاند بدین رنگ در میان صدف

مدار چشم ازین کوته بینان انصاف / که گشته است بعنقا هم آشیان انصاف
مباد لب بگشایی به طمع بالایی / نمی‌دهند ز بخل اهل این زمان انصاف
شکر ستی بهار از زمین شور کرنگ / مجو ز مردم این تیره خاکدان انصاف
تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب / کنون که گوشه گرفته است از جهان انصاف

با صد چراغ می‌طلبم خوب و زشت را / کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق
در تنگنای گوشه عنقا گریخته است / صائب ز بس رمیده ز اطوار زشت خلق

فتنه روز جزا در نه سپر دارد عشق / نمک شور قیامت به جگر دارد عشق
گر چه از زینت خود بی خبر اند / از ضمیر دل هر ذره خبر دارد عشق
نه همین جاذبه را بر بیابان داده است / همه اجزای جهان را به سفر دارد عشق
عشق چون خورشید جهان شبنم بیناد است / از صف آرایی شبنم چه خطر دارد عشق
نیست جز ربی آنجا که بر از طور گذشت / چون شرر در دل هر سنگ مقر دارد عشق
بر فرو جز سر خورشید جهان تاب کند / به نظم از مردم کوتاه نظر دارد عشق

صائب از دل خبر عشق هنرمند مپرس / عقل کج فهم چه داند چه هنر دارد عشق

در نقاب شب نماند شعله عریان عشق / پرده جز بی پرده گی نبود ز شور پنهان عشق
در کف ناخن قند [illegible] دهان خرد / از شور دل برآرد جوش [illegible] طوفان عشق
پرواز بد [illegible] / خارخاری [illegible] گر از بستان عشق
عاشقی نقش [illegible] از ضمیر دل نشوی / [illegible] ماهی عمان عشق

عشق شور انگیزت گر فرد از دل پر درد
پر کند چون گرد باد از خاک سرگردان عشق

من کدامین ذره ام صایب که وصف او کنم
گوی گردان ز اخلاصی است از چوگان عشق

زبان مار بود خار اشتیاق فراق
مباد جلوه کند برق خانمان فراق

چو آفتاب زبانها از آتشین خواهم
که الامان زنم از تیغ بی امان فراق

هزار شق شود از درد چو خامه موی
زبان خامه فولاد از بیان فراق

خیانتی از بتر تو چیست موج جنبش زیر تیغ
برون مبار سر از بحر بیکران فراق

چو موج محو شدم در محیط حیرت و هنوز
بروی بحر کشم مد داستان فراق

کمی رسید به پیرت نیم مگر صایب
زبانه زلف کنم مد داستان فراق

صبح قیامت برد چاک گریبان عشق
شور دو عالم بود گرد نمکدان عشق

گوهر سواد عقل محو کتاب بند و لوح
سینه روشن بود لوح دبستان عشق

هر سر مو بر تنش شمع تجلا شود
در رگ هر کس دوید باده شوران

ریخت چو برگ خزان ناخن تدبیر را
عقده سر در کم زلف پریشان عشق

برق فنا گل کند شیر چو دندان شود
دل بنهی زینهار بر لب خندان عشق

آیینه اهل دل نفس نگیرد بخود
فلس نمی‌آرد بتن ماهی عمان عشق

از پی زرق اهل عقل گرد جهان می‌دوند
از جگر خود بود روزی مهمان عشق

آب شود هر که دید چهره زنجیری حسن
محو شود هر که یافت چاشنی خوان عشق

تیغ ستم دل شکاف ناوک غم سینه سوز
کیست که آید دلیر بر سر میدان عشق

خامه صایب عبث عرض سخن می‌کند
پای ملخ را چه قدر پیش سلیمان عشق

تیغ سیراب است موج بحر طوفان زای عشق
داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق

خاک پای اهل همت کیمیای دولت است
وقت آنکس خوش که گردد طوطیای پای عشق

نور عقل از فروغش چشم عالم روشن است
پرده خواب است پیش دیده بینای عشق

بینش چشم هر که چون مجنون غبار عقل نیست
خیمه لیلا است داغ لاله صحرای عشق

پرده ناموس زیبنده است بر اندام عقل
تن بهر تشریف ناقص کی دهد بالای عشق

دامن خود بوسید هر کس داغ بر پای گرفت
شد زلیخا رقعه رقعه یوسف از بالای عشق

در وصال و هجر صایب اضطراب دل یکی است
هیچ جا لنگر نمی‌گیرد بخود دریای عشق

آتشین شد چهره خاک از نم گلرنگ عشق
چرخ شد نیلوفر از آتش ز رنگ عشق

صایب هزار مرتبه کردیم امتحان
با هیچ کار جمع نگردید کار عشق

قامت ز آه شرط بود در نماز عشق
بی آب دیده نیست نمازی نماز عشق

گر در نماز عقل حضور دل است شرط
غیر از حضور قلب نباشد نماز عشق

چون سایهٔ همای خرد نیست رایگان
تا بر سر که سایه کند شاهباز عشق

شبنم چو عقل ز نفس بوی گل زند
لبهای سیر باده چه باز و نیاز

خونابه‌اش بصبح قیامت نمی‌دهد
ناخن بدل که زند شاهباز عشق

منصور را ببین که چه از دار میکشد
صایب خموش باش ز افشای راز عشق

هر کجا دل مرده را یاقوت احیا کرد عشق
جملهٔ ذرات عالم را هویدا کرد عشق

ریخت دریا در گریبان قطرهٔ کم ظرف را
ذرهٔ ناچیز را خورشید سیما کرد عشق

جلوهٔ زلف بتان میکند موج سراب
بسکه در اوراق هستی مشق سودا کرد عشق

صبح شور انگیز محشر زد نمکدان بر زمین
تا بخلوتگاه وحدت بی‌حجابا کرد عشق

عقل با لوح و قلم دارد چو طفلان احتیاج
میتواند بی‌قلم صد دفتر انشا کرد عشق

سهل باشد طور را از یکدگر پاشیده است
صد چمن مجموعه را از هم جدا کرد عشق

می‌نماید چون گل خورشید از آب روان
چهره اندیشه از آیینهٔ نیرنگ عشق

چون کند تسکین ز فغان دل [illegible]
در خور جبلان ندارد غنچهٔ نیرنگ عشق

جوش دارد اینجا شاه راه تاک را
من که هم تا سینه را پا از [illegible] خدنگ

خاک مجنون را بجای پر مردم می‌زنند
میشود کیفیت خاکی بپا در جنگ عشق

نیست ار آفتاب نور [illegible]
ساده لوح آنکس که دل بندد بجنگ صلح

خام سوزان هوس بر خود ببالند اند
ورنه خاکستر ندارد آتش نیرنگ عشق

ذره تا خورشید کلبانگ انا الحق میزند
نغمهٔ خارج ندارد ساز پرآهنگ عشق

خامه‌اش را شوق شمشیر شهادت میزند
هر که چون کشتی فدا صایب بود یکرنگ عشق

مینماید صد گره را یک گره زنار عشق
سبحه داران چون برون آیند از بازار عشق

بوی انس هر آسمان نماید [illegible]
کی بنا بر لب گذارد باغ بی‌بر خار عشق

تخم راز عشق را در خاک کردن [illegible]
هیچ از سنگ بر [illegible] چون شرر از بار عشق

عشق ظاهر ساختن معشوق را کامل کند
ورنه عاشق را نباشد حرفی در اظهار عشق

کوهکن در خون اگر افتد مقام رحم هست
این سزای آنکه بی‌نسبتی میکند در کار عشق

شوق موسی نخل ایمن را بحرف آورده است
خامهٔ صایب چرا بندد لب از اظهار عشق

از بس

کوتاهی از فلک رخ نامه بر آسوده است — قاصدی از جوی تیر از سنگ پیدا کرد عشق
نعمت الوان ز جهت را به بیدردان فشاند — درد خود را بهر ما صایب به یکبار کرد عشق

آزرده است گوشه نشین از دماغ خلق — غافل که اتصال حق است انفصال خلق
در اختلاط خلق حذرهاست زینهار — بگذر ز خلق و صحبت اشتغال خلق
جانسوزتر ز مرگ طبیعت فوت وقت — کین اشتغال خلق بود انقطاع خلق
صایب بیا دمی ز جهان صلح کرده ام — فارغ نشسته ام ز صلح و نزاع خلق

نتوان بپای سعی رسید بطور عشق — خوابیده تر ز زلف بود راه دور عشق
هر کس بقدر همت خود فیض می برد — عقل و حضور جنت ما و حضور عشق
در بیستون نیزه در کمر بیستون کند — در هر سری که همت من تازه رود
از ظلمت وجود که می برد راه برون — گر شمع بیش پای نبیند است نور عشق
صهبای معرفت بسفال خود مریز — کین باده خوش نماست بجام بلور عشق
پیری ز شغل عشق ندارد عاشقان — چون آب شور تشنه افزاست شور عشق
کو جان ز رشته الماس بیشتر زنم — صایب قدم نمی کشد از راه دور عشق

درزلف

در زلف تو آویخت دلی از گره علایق — پیوسته پیوند بود تاب موافق
پهلو تهی است ابر ز نیسان آن لطف — ای آب سوادی که با صحبت موافق
دیگر نشود جمع بشیرازه محشر — مغزی که پریشان شود از ناله عاشق
همت ز دل غرض تحمل بود از دست — منت ز خلایق بود و رزق ز خالق
ای سرو مزن با قد او لاف رعونت — کاین جامه ببالای سروی نه موافق
آگاه ز عیب و هنر خویش نگردد — تا چشم نپوشد کسی از عیب خلایق
نشگفت گر از تیغ تو دارد دل صایب — جان تازه کند صحبت یاران موافق

شوره زار خاک را انگشت گر دامان کرد عشق — حنظل افلاک را چون بار خندان کرد عشق
منت داغی در گریبان رخت گل کرد عشق — خاکدان عشق هر را کان بدخشان کرد عشق
تا ز هر بی نیازی تیغ خود را آب داد — زخم صد عمر ابر را آسنگ میدان کرد عشق
لعل کوه طور در آتش را بسر میبرد — پای خواب آلود کان را برق جولان کرد عشق
خانه دل را که بود از کعبه صدره پاکتر — تند خویی کرد و آتشگاه گبران کرد عشق
در بیابانی که داری در انگشت حلاوت میکند — هر که را بر خوان خود یکبار مهمان کرد عشق
کرد مشهور دو عالم صایب گمنام را — ذره ناچیز را خورشید تابان کرد عشق

بود طوفانی از جا در نیاید لنگر عاشق / شمارد داغ خورشید قیامت را ز بر عاشق
ز داغ بیقراری چون پلنگ از خواب برخیزد / ز غفلت شیر اگر پهلو نهد بر بستر عاشق
هما چون سوختن یکبار دارد گرد سر گردم / که میگردد به حصار عافیت خاکستر عاشق
به اوج لامکان پرواز کرد از کهسار آمد / نگردد گرد طیبد نهانی دل بال و پر عاشق
به مجنون زانوی خود نهد لیلی نمیداند / که کوه طور خاکستر شود زیر سر عاشق

فلکها پیر شد از سیر در روی گوشتن صائب
همان رقص پر از شرر میکند خاکستر عاشق

جهان فروز جهان گشت باده گلرنگ / که از شرار رسیده جگر دل سنگ
چکیده جگر شعله آب نغمه عود / کمند وحشت رم کرده است آهنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی / که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ
به غیر سینه عالم در محیط افتادست / که هست رشته شیرازه اش ز رگ سنگ
دلم باخبر بود و سینه صاف نبود / ستاره بینه گذارد اگر بداغ پلنگ
شراب عشق درآید اگر بخانه زور / شود ز پایه مینا کبود چهره سنگ
به قدر تبسم گرفتار شد دل صائب / مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

نه شبنم

نه شبنم است چه پروا به روی آتشناک / عرق به روی تو گردید آب گل به دامن پاک
به حالتیست که از شوق برق دانه خشک / سپند وار نگیرد قرار در دل خاک
نوازشت ندهد تخم امید را بیداد / که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
به آفتاب از این راه صبحدم ره برد / قدم برون منه از شاهراه آینه پاک
فروغ آینه جام جم نگیرد دود / ز گرد کینه اگر سینه تو گردد پاک

بگیختیم همت با سر کشتگان صائب
بکیست طوق گریبان و حلقه فتراک

غوره خرّم شد موی زار از سیر در دلهای خشک / سوخت خونابه فام در دل از این سودای خشک
عالم خاکی از وجود تازه رویان مفلس است / بر نمیخیزد دگر ابری از این دریای خشک
چون قلم بر دست ابست از خرد دیوانه حق / نیست جز او زبانش نمیکند سودای خشک
گشته با شد بیابانی گرد جوش موج سراب / قطره زد از بسکه هر جانب درین دریای

از نهال او که چندین میوه بار میدهد
قیمت صائب چرا گردید استغنای خشک

بر من حزین اشک ترحم نبرد خاک / آن دانه سخنم که شوم گم بزیر خاک

از دل هر کس سبوی محبت فرو رود
جوش نشاط خیزد از آن خم به زیر خاک

سرسبزی بهار رسا نیز زد به برگ انگور
خوش وقت دانه که شود گم به زیر خاک

در روی خاک گرسنه را آب نیست
از خنده لب نبندد چو گندم به زیر خاک

چون پیر به خود دگان نفس خاک تیره است
شد سرمه بسکه دیده مردم به زیر خاک

از دانه‌های آبله صائب سبک روان
چون مور میکشند نفسم زیر خاک

وجود خیر بود خیر نبود فلک
غرض چه بود نمیدانم از وجود فلک

نه از زحل گله مندم نه از قمر شاکر
یکیست در نظر من زیان و سود فلک

گسسته رشته جانم بهر که پیوستم
که باد تیغ مخالف تار و پود فلک

بزیر بال بط می پیاله پنهان کرد
که زهر میچکد از دیده حسود فلک

سیاه خیمه زحل اینچنین اگر گوید
برازنده شود شیشه کبود فلک

رضا بجاده چرخ داده ام صائب
نیم غنیمت که گاهی دگاه دود فلک

میکند بت گر اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ
من بتی دارم که هر دم میتراشد دل ز سنگ

همچنان از شوخ چشمم بر سر بازارها
راز او را جوهر نشتر رسانم اگر تحمل ز سنگ

پسینه ای

تا مبادا از تهی دستی ز فکر غافل شوند
میکنم پیدا خبر این اطفال غافل را ز سنگ

ساده لوحی بین که دارد شیشه‌گر امید
با کمال دشمنی امید دلداری ز سنگ

خانه اسکندر فسایش نخ کند جادانه آب
ورنه من هم میتوانم ساختن منزل ز سنگ

عاقلان زندیت را روزی دل چو منجور زند
برگ عیش کوه گردان میشود حاصل ز سنگ

شام غفلت گر چنین افسانه پردازی کند
پای خواب آلود ما آید برون مشکل ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که میرنجی گفت
بشنوم غافل که دارد دلبر خرد دل ز سنگ

چرخ است حلقه در دل سرای دل
نشیمن پرده حرم کبریای دل

چندانکه میرود به نهایت نمی‌رسد
بی انتهاست عالم بی ابتدای دل

از توتیا و سرمه کند رحمت عناد
چشمی که صیقلی بود از خاک پای دل

دلبست از کتاب خانه یونانیان بشوی
صد شهر خجل کرد دبیر دبستای دل

دل آنچنانکه هست اگر جلوه گر شود
نه اطلس سپهر بگردد قبای دل

با نور آفتاب بانجم چه حاجت است
با خلق آشنا نشود آشنای دل

پیغام کو که سیل رساند به بحر و بر
انگشت چرخ نامه بر مبتلای دل

در زیر آسمان نفسش تنگ میشود
هر کس کشیده است نفس در فضای دل

خود را اگر گرفت جگر دار عالم است
آنرا که از خرام تو لغزید پای دل

صایب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک زیر پای دل

چو غنچه مهر خط دارد از رمیدن دل
به طاق عرش فتد لرزه از طپیدن دل

طلسم هستی خود هر که بشکند چو حباب
نمی‌رسد بمقام نفس کشیدن دل

فغان که نیست درین روزگار بیحاصل
غمی که تنگ کند جای بر طپیدن دل

ز شاخ گشتن دل قدم برون مگذار
که خضر کعبهٔ مقصود بود کشیدن دل

حذر به پردهٔ بیرون سوی ایس محتاج است
به گوش و لب نبود کس و شنیدن دل

چو غنچه جامهٔ رنگین بروی خود مگذار
که میشود همه اسباب لب گزیدن دل

نفس سفید بیابان در قلمرو خاک
نیافتیم فضای نفس کشیدن دل

ز تیشه‌های فلک بانگ الامان خیزد
دران مقام که میدان کشید رمیدن دل

چه سان به بستر آلوده‌گی نهم پهلو
مرا که سنگ به پهلو زند طپیدن دل

دران مقام که صایب سخن بپردازد
ز شاخ سر رفتن بلبل از طپیدن دل

چند گشتم در در دیر از زهد از دل
کو غنچی که فارغ شوم از درد سر دل

آشفته

آشفته دماغان خبر از خویش ندارند
از زلف بتان به که بپرسیم خبر دل

از رخنهٔ دل راه بجنت نتوان برد
دستی من و دامان تو ای رخنه‌گر دل

صد مرحله از کعبهٔ مقصود فتد دور
هر کس که کند رو بقفا در سفر دل

بیم است که چون شهپر پروانه بسوزد
نه پردهٔ نیلی ز شرر نغمه‌گر دل

خورشید که روشنگر ذرات وجود است
در یوزه‌گر است از نظر دل

چندانکه نظر کار کند بحر انند
ای بیخبران از که بپرسیم خبر دل

صایب کند دل اگر از پرده برآید
در نه صدف چرخ نگنجد گهر دل

قدم برون منه از خلوت نهانی دل
که میکشند گران بارت از گرانی دل

سوار دل شو اگر ذوق لامکان داری
که نیست هیچ براق بخوش عنانی دل

چنان بکش که دل با اضطراب آید
که غش میطپد از بال و پر بحالی دل

ستارهٔ دل خوش شبنم سحرگاهی است
چو غنچه زود ز دل است کامرانی دل

مخور چو بستهٔ ضدان فریب خندهٔ خشک
شکر بکار بر از خندهٔ نهانی دل

رخ تو جو نشود گل گل ز توجه ما
ز رشک لاله بر دید باغبانی دل

کجا شکستهٔ ما را درست خواهد کرد
ترا که زلف شکست است از گرانی

حکایت اهل دلی تا بیان کند صائب | که کار تیغ زبان کرد بی‌زبانی دل

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل | بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل

چاه جبیب گشود ز مینای غنچه نیست | ما را ببست دل ز رنگ شراب گل

بلبل ز زخم خار بصد جا دل آمدست | آه آتش ما که تیغ کشد آفتاب گل

در خار غوطه میزنم و خنده میکنم | بلبل نیم که ناله کنم در رکاب گل

از باغ چون نسیم تهی دست میروم | با آنکه چشم یافتم از انتخاب گل

بلبل بخواب مستی و طفل نسیم شوخ | از یکدگر چگونه بریزد کباب گل

سیر مست بود چو خواب بهاران گلشنم | تلخست در مذاق هوس گل عتاب گل

بی عشق آب دیدهٔ ما شور چون شود | بی آفتاب تلخ نگردد گلاب گل

عاشق ز بوی شوخ چنین تازه میشود | اینجا گل جگر ز بود انتخاب گل

از خندهٔ قدح دل خراب خورده است | نتوان بآب راند چراغ از شراب گل

فرهاد غنچه لب ترا دم اگر نسیم | در مستی و آخر شد نقاب گل

تا آمدست بلبل ما در حریم باغ | خمیازه میکشد بدرید نقاب

هر خنده که هست بگریه نهفته آن | این نکته روشن است بچشم پر آب

در حجاب

مگر مدد از دیده

صائب جواب آن غزل است اینکه گفته اند | بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل

زهی بجوش ز رشک شراب خندهٔ گل | بجوی تشنه لعل تو آب خندهٔ گل

برای سینهٔ مجروح بلبلان ضعیف | بسی ریخت نمکدان شراب خندهٔ گل

ترا که هست دلی گل بریز و عشرت کن | که غنچه لب وا نیست تاب خندهٔ گل

ز بیم روز خزان فارغند بیکدلان | خزان غنچه بکرد و حساب خندهٔ گل

لباس غنچه سراپای باغ فاخته است | چه برق بود که جست از سحاب خندهٔ گل

مرا که تشنه لب آب عشق سیرابم | ز نو جواب برات آتش شراب خندهٔ گل

عنان دولت بیدار داشتم ز دری | که بود شبنم خرد در رکاب خندهٔ گل

چو پسته خندهٔ خشک به بوستان ماندست | ز بسکه خنده او برد آب خندهٔ گل

چنین که دست دل از کار رفت بلبل را | مگر نسیم کشاید نقاب خندهٔ گل

به پیش در آتش سوزنده خبر گل را | مگو خار ندارد شراب خندهٔ گل

نه دل که غنچه سیکان ز رنگ بسته بود | دلی که آب نگردد ز تاب خندهٔ گل

هنوز دیدهٔ بلبل بخواب غفلت بود
که گشت صائب مست از شراب خندهٔ گل

نمکدان بی

صائب

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل
چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل

آبی زمی زنید بر آتش درین بهار
خالیست از گلاب چرا و سبوی گل

در آتشم چو لاله زبیتابی کند
از مشرب وسیع به تنگم زبوی گل

از گلشنی که دلیت تهی میرود نسیم
پرکرده‌ام چو غنچه گریبان زبوی گل

ازبسکه زود آتش بلبل درین بهار

صایب تلاش قرب نکویان نمیکنم
چشم ترست حاصل شبنم زبوی گل

نمیدانم چه نسبت با نسیم صبح خیز دارم
که هم در محرم و هم جای در بیت الحزن دارم

غبار آلوده کرد آیینه صبح قیامت را
که دارد این زبان شکوه پردازی که من دارم

چه غم دارم اگر از من دو عالم روی گرداند
بنجی رو در حرا آورد دلیت غم ز دود سخن

نگردانم گره چون غنچه در گلستان تنگ بالا را
عقیقی نامدارم چون شهرت بر نمیدارم

بصحرای یمن پرتو نمیدارد زعو غور من
سهیل شوخ چشم چشم بر سیب ذقن

زبان موج چون ریگ روان بیرون نمی آرد
عقیق آبدار صبر دایم در دهن دارم

خزان داغم نشنوع نظرت والای خود صایب
که حیثی گرفتن هنگامه بر انجمن دارم

وقتست که

وقتست که داغی بدل وام گذارم
برقی شوم و رو بلب بام گذارم

تا کی کنم روزن کاشانه نظربند
خورشید شوم پا بلب بام گذارم

بر رشته نگاهی خورد در کف تربیت
چون خامه بر بیت دیگری گام گذارم

گر چرخ بیک کاسه کند تلخی عالم
نامردم اگر لب بدل جام گذارم

از من خبر دوری این راه نپرسید
چندان بنفشم نیست که پیغام گذارم

شد نیز بسی دشواری این ره به نفس برق
صایب چه درین دشت بلا گام گذارم

دلبسته طبع زمانه‌ی چرخ نشسته‌ایم
از جان سخت خود بدلم سنگ بسته‌ایم

دامان بادبان توکل گرفته‌ایم
در زورق حباب بلنگر نشسته‌ایم

برق خزان رسیده گلزار عالمیم
پیوند تا حنا را قامت شکسته‌ایم

چون قطره سر برآوردن صحرا نهاده‌ایم
در موجه تردد خاطر نشسته‌ایم

در بند یک اشارت صحبت طلسمیم
دل چون حباب بر نفس موج بسته‌ایم

کیفیت از عبادت ما میچکد بخاک
در آب تلخ دختر سجاده شسته‌ایم

فردا بروی مصحف آل چون نگه کنیم
شیرازه اش برشته زنار بسته‌ایم

مردم چرا بجز من او فتاده اند
هر کز بسهو خاطر موری نخسته‌ایم

مکتوب خویش از الف آه کرده‌ایم
کاغذ دریده‌ایم و قلم را شکسته‌ایم

صایب بجیب خویش فتاد است کار ما
زانو و زبان ز نیک و بد خلق بسته‌ایم

در شهر اگر ملول نگردیم چون کنیم
دامان دشت نیست که مشق جنون کنیم

ما کاسه پر نخیزد و فلک کاسه سرنگون
در خان و مان خرابی هم مستی میکنیم

چون رود نیل کوچه دهد چرخ نیلگون
انگاه سیر جوهر تیغ قضا برون کنیم

ما مرد قطع کردن این راه نیستیم
خاری مگر بخون خویش بکر لاله گون

صایب جدال شیوه ما نیست در مصاف
ما خصم را بحرب زبانی زبون کنیم

پیش دل عرض ز دو گوهر دریا کنیم
عرض جز ذره دجال لعنی چه کنیم

از گران جانی ز روی زمین نیل شد
آرزوی سفر عالم بالا چه کنیم

مرد آن نیست که از ذره فراموش کند
طرف وعده کریست تقاضا چه کنیم

میرود قافله عمر بسرعت امروز
ما در اندیشه آنیم که فردا چه کنیم

جمل شبنم و خورشید بود دشت و درخش
بسر تر قضا عرض مدارا چه کنیم

کوه بر نیست زوی بیستار نغمیس عالم
ما بکنجی بکمر نیرم ار نیز چه کنیم

سنگ را

سنگ را گرم نرم موم نماید صایب
با بان شیشه ولی روی بصهبا چکنیم

خیمه اول در سواد اعظم سودا زدیم
دست از پا بود مهر خویش بر بالا زدیم

چون حباب از وزن هستی که عین استغنا شکست
سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

سینه ما چون صدف آیینه دار گوهر است
بر کمر چون کوه تا دامان استغنا زدیم

آب حیوان در حقیقت بی‌نیازی بوده است
ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم

با دل رم کرده یکجا آرمیدن مشکل است
دامن خود را گره بر دامن صحرا زدیم

خاک را در پا شمردیم آرزو را موج خون
بر سر قاف قناعت خیمه عنقا زدیم

دست ما و دامن سید است و ما بی‌جهد از این
خاک تر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم

ایستیم بر بهر طاعت نیزم و [illegible]
رو بجا آورد بر بهر خبر پشت پا زدیم

کی بیت خاک تیره صایب تا کند تسخیر ما
خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

نه که در پیش تو اظهار محبت نکنم
لب خود زخمی دندان مروت نکنم

بکر فتیت چشم چراغ از عدم آباد کسی
چون بیک بوسه ز لعل تو قناعت

آن بخیورم که اگر شیشه [illegible] نکرد
بقدح دست دراز از سر رغبت نکنم

دل برین عمر سبک سیر نهادن غلط است
بر سر ریگ روان طرح عمارت نکنم

لب فرو بستنم از شکر نه از کفران است
شکر نعمت ز فراوانی نعمت نکنم

جان و دل او رب انان در قدمش افشانم
چون بهال دگری جود و سخاوت نکنم

شعله فطرتم و تربیت از زیر توجه
صایب از ابر چه با خاک قناعت نکنم

نقد جان در بغل از بهر نثار آمده‌ایم
همه جا رقص کنان همچو شرار آمده‌ایم

برگ ما لخت جگر میوهٔ ما پارهٔ دل است
ما به نخل الم بهر نثار آمده‌ایم

نقد جان جیست که در راه وفا نتوان باخت
ما درین کار بصد حرص شرار

عشق ایستاده و ما جای دگر مشغولیم
بطواف حرم از بهر شکار آمده‌ایم

چشم باطن بکشا غم مخور از ظاهرها
گنج عشقیم که در کسوت مار آمده‌ایم

پردهٔ ننگ خطر دارد ز ساحل بود آب
دل ما خوش که ز دریا بکنار آمده

نیست یک نقطهٔ بیکار درین صفحهٔ خاک
ما درین دایره یارب به چه کار آمده‌ایم

چون گل از خاک بنظارهٔ روش صایب
با طبقهای پر از زر بنثار آمده‌ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه بخت فنا بود که هشیار شدیم

بشکار

بشکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس
دانهٔ خال تو دیدیم گرفتار شدیم

در کف عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم
کاوش گرد جنون قلزم زخار شدیم

خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم
لنگر اندر جهت خرد خانه نگهدار شدیم

زود دیده شبنم بشکر خواب بهار
غیبت افسانه‌تر از دل بیدار شدیم

عالم تجربه طرفه بهشتی بود است
حیف و صد حیف که ما زود خبردار شدیم

صایب از کاسهٔ دریوزهٔ ما بار دنور
تا گدای در شاه قاسم انوار شدیم

گاه گاه از دیدهٔ عبرت بدنیا دیده‌ایم
کی من این هنگامه از بد غارت دیده‌ایم

چرخ تردامن که باشد دعوی عصمت کند
آفتابش را در آغوش مسیحا دیده‌ایم

میش چشم خرم سواد شهر حیرت است
نقش خود چون لاله در دامان صحرا

تیغ اگر از آسمان بر فرق ما بارد رواست
خار در چشم اگر هرگز بپا دیده‌ایم

نشئهٔ صهبای غیرت را کشیده‌ایم که
خوشه از دور در دامن ثریا دیده‌ایم

نیست صایب هیچکس در هرزه گردی همچو خضر
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ایم

سیر بر فلک ز همت والا کشیده‌ام
تسبیح را ز دست ثریا کشیده‌ام

هرگز نشنیده که بر سر حرف او آیم ترا
من کز دهان غنچه سخن واکشیده‌ام

گر کوه بیستون طرف تیشه‌ام بس است
در خاک و خون بموی مدار کشیده‌ام

از پا نشسته‌ام بره او بان خار و من
از خار راه او بادب پا کشیده‌ام

صائب دو چار خنجر الماس گشته‌ام
هیچ از کلیم خویش مگر پا کشیده‌ام

هرچند همچو ذره بحسرت فتاده‌ام
با آفتاب عشق برابر فتاده‌ام

هر دامنی که بود گرفتیم در جهان
اکنون بفکر دامن محشر فتاده‌ام

پهلوی چرب دشمن جان است صید را
زان زنده مانده‌ام که لاغر فتاده‌ام

نی گشته‌ام تا دگران خوشدلی کنند
در بزم روزگار چو ساغر فتاده‌ام

برگشته عمر بی سبک عنان
دنبال هم چو دانه گوهر فتاده‌ام

در دست عشق پاک که دارد دل دو نیم
چون ذوالفقار در کف حیدر فتاده‌ام

صائب ز جوش فکر بود اعتبار ما
چون رشته در رکاب گوهر فتاده‌ام

بسینه مرحبا جنونم وادی و منزل نمیدانم
کنار دشت را از دامن ساحل نمیدانم

خدنگ دور اگر دوم با هدف چون تیر در میان دارم
بلای بد ترا زین تنگی منزل نمیدانم

چو افتاد دست

چو افتاد دست ما از غنچه منقار بردارم
بجو دیک غنچه را در بوستان یکدل نمیدانم

من آن سیل سبک سیرم که چون از جا بر خیزم
بغیر از بحر بی پایان دیگر منزل نمیدانم

نظر بر حال من دارند هر کس را که من بینم
کسی را چون خود از احوال خود غافل نمیدانم

بغیر از عقده دل گر گشادن عاجزم
دگر هر عقده اندیشی از مشکل نمیدانم

سپندت را بتعلیم دل من نام ز دکر دان
که آواز نشست و خوست در محفل

اگر سحر این بود صائب که از کلک تو می‌ریزد
تکلف بر طرف من سحر را باطل نمیدانم

از آن گل ندارم که بفکر دگر افتم
کو قوت پا تا بخیال دگر افتم

بر من جگر شیر بود توشه راهم
تا کی پی این قافله بی جگر افتم

صد نامه بحسرت کنم ارسال ز عبرت
شهباز نیم در عقب نامه بر افتم

بر پسند گر از حاصل سرگشتگی من
برگرد سر خویش گردم و از پا در افتم

صائب اگر از گوشه دعوت بدر آیم
چون روزن از آب سبز در بدر افتم

جانز ابرم خنجر قاتل برسانم
طوفان زده خویش بساحل برسانم

موجم که بکار آمدن و رفتن این بحر
فیضی بلب تشنه ساحل برسانم

اسپاده گر نه بود رحمت گشت خوب / در مانده خضرم که بمنزل برسانم
مفت است اگر در سفر خط عشق / نقش قدم خویش بمنزل برسانم
از اهل دل امروز کسی طالب دل نیست / چون غنچه چرا خون بخورم در دل برسانم
صایب رخنش از گلشن نیرنگ دگر نیست / گو دست که آیینه بقابل برسانم

امشب که داغ بر دل افگار سوختیم / گویا چراغ بر سر بیمار سوختیم
جز عشق هرچه بود همه دام زاده بود / تسبیح پاره کرده و زنار سوختیم
خورشید تیره روزتر از خون مرده بود / روزی که ما بشعله دیدار سوختیم
گرد کدورت از دل ما آه برنداشت / صد حیف از آن نفس که درین کار سوختیم
ما از کجا و شغل نظربازی از کجا / در آتش درون دیده بیدار سوختیم
صایب بجز حرف و صوت نشد کار ما بلند / ما چون سپند بر سر این کار سوختیم

دل ها بغرب یک سر خراباد کنیم / بر سر ریگ روان خانه چه بنیاد کنیم
خنده دل چو بازیچه اطفال خوش است / دل بیمار بیجه تعمیر خراباد کنیم
دل بی بخت تو و امید ترحم هیهات / طمع مرغ جدا ز بیضه فولاد کنیم

از ادب نیست گره بر زلفش شکستن / جان فدا در قدم سایه شمشاد کنیم
این چه خوش روز که از ملک صفاهان صایب / در توفیق یکی رو بسوی بغداد کنیم

نادر فن این کار که ما شیشه گرانیم / چون طفل در آینه بحیرت نگرانیم
از رهگذر گوش صدف کان گهر شد / ما هرزه درایان همه چون موج زبانیم
چون نقش پی خفته همه تن ز روانست / هرچند که چون گرد ز دنبال روانیم
بسیار سبک روح تر از شبنم اشکیم / هرچند که در چشم تو چون خواب گرانیم
گوشی نکند گوش شنید صدای جرس ما / ما بی خبران قافله ریگ روانیم
ما خاکستر عشقیم که نادر محشر / در دیده خاکستر افلاک نهانیم
خونابه دل آتش یعقوب گدازاست / نگذار از این آینه ناخن برسانیم
این غزل مرشد روم است که گفت / ما سایه عشقیم که بر برگ جهانیم

اگر با ماه کنعانی نه یک پیرهن باشیم / همان از شرم دور اندیشی در بیت الحزن باشیم
همان از خار خار شوق در فانوس معلم / اگر چون بوی گل با یار در یک پیرهن باشیم
ندارد حاصلی زلف سخن غیر از تهی دستی / جدا چون شانه در قید سر زلف سخن باشیم

چراغ دولت بیدار شرکت برنمی‌تابد / نمی‌خواهم که با پروانه در یک انجمن باشم

تو از در سخن مرزبانی و من جانی دارم / که می‌میرم اگر یک لحظه بی درد سخن باشم

مرا چون خلوت سینه نگاهی نیست در پهلو / چرا چون بوی گل پروانهٔ هر انجمن باشم

اگر داغ غریبی بر نه‌سازد استخوانم را / از آن بهتر که چون گوهر دُر در کف وطن باشم

چه خود را می‌زنی بر تیغ آه خانه‌سوز من / مرا بگذار صائب تا بحال خویشتن باشم

چو خون مرده تا کی پای در دامن گره سازم / دو روزی محو شبنم خوش‌نشین هر چمن باشم

بصورت گر چه بر رخ جاده‌روایان نظر دارم / ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم

نباشد ننگ اگر عاجز کنی ارباب همت را / بآهی می‌توانم چرخ را از بیخ بر دارم

ز منت خاک آتش در [illegible] افشانی مکن / که چون خورشید هم فتنه‌ها در زیر سر دارم

ز خاموشی ز سیر دام می‌کنم شور قیامت را / بسر شوریده‌ای کز فکر او در زیر سر دارم

چه خواهم کرد با گرداب این بحر فنا صائب / چو من از گردش چشم حبابی صد خطر دارم

ز بی‌راهی خیابان گشت بی برگ و نوا دستم / که نتوانم گرفت از افتادگی را از هوا دستم

نگیرم تنگ در آغوش تا آن سرو گلرا / نمی‌آید بآغوشم نمی‌آید بجا دستم

بفکر

بفکر دو فر آن غنچهٔ مستور افتادم / گره در آستین چون غنچه گردید از حیا دستم

گریبان می‌درد دامان گل از شیون فریادم / چه بر سر نبض بگشایم چه اقبال است با دستم

نمکند موج را در تاب دارد اضطراب من / هر بپای غم افتم تا نگیرد ناصح از دستم

اگر صائب ندارم گوهر ارزنده در دست / بحمدالله که خالی نیست از نقد دعا دستم

جگر سوخته چون لاله بدامان دارم / چون نسوزم که بسر داغ بدامان دارم

غوطه در زنگ زدای ز سر چمن آیینه‌ام / چشم مهر بنگاه سر گلخن دارم

من که همراه آینه‌ام مرکز پرگار جهت / به که چون غنچهٔ گل پای بدامن دارم

لاغر صید زبونی از ره داد دل است / چشم بد دور از این جامه که بر تن دارم

صائب از شعلهٔ آواز چنین در طرب / منت گرم ز همخانهٔ گلشن دارم

بی گل رخ او هر گه که در بستان شدم / خندهٔ بی درد گل دیدم و حیران شدم

عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خجل / سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم

برگ کاه خرمن حیرت ندارد زیر بار / جذبه‌ای از برق دیدم آتش جولان شدم

بیقراران پا نشستند در وحشت‌سرا / دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم

بحر رحمت را تصور کرده بودم بی‌کنار / خط بگرد عارض او دیدم و حیران شدم

خنده میگوید صبح نوبهار غربتست / من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم

کاسه دریوزه مشت خرد صایب چون کرم / منکه از فکر دهانش چشمه حیوان شدم

اگرچه سنگ نیم خاک راه نیکانم / عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

شوم کجا نه مردم نخوانده چون مهمان / که غیر کجا نه خود چون نخوانده مهمانم

نه ذوق مردن و نی روی باز گردیدن / چو خنده بر لب بامم رسیده حیرانم

همین بس است که در آستانه عشقم / اگرچه همچو خسی بجو چوب دربانم

معنی بسیار را از لفظ کم جان میدهم / بحر را در کاسه گرداب جولان میدهم

کعبه را چون محمل لیلی به یک بانگ بلند / کی بدست هر خس و خاری گریبان میدهم

برقم اما خرمی است جولانگاه من / میکنم دیوانگی سر در گریبان میدهم

مدتی شد چشم از نغمه عشرت تهی است / شیشه دل را درست به سنگ طفلان میدهم

چشم فرصایب بروی خط مشکین وا شد است / کی دل خود را بدست زلف پریشان میدهم

در کوی جان بقطع مراحل نمیرسیم / تا گرد چشم هست بمنزل نمیرسیم

ز دین ما کجاست نه دنیای ما تمام / از حق گذشته ایم بباطل نمیرسیم

درمانده است عشق باطوار زشت ما / دیوانه نیستیم و بعاقل نمیرسیم

در دست و پا زدن گهر از موج محرم / دل بسته ایم اگرچه بساحل نمیرسیم

کار شتاب کار بپایان نمیرسد / آن نیست اگر شتاب بمنزل نمیرسیم

خونی که بود در رگ ما بود چون نفس / از بخت بد هنوز بقاتل نمیرسیم

زان نکته موج جاده نه دنبال ما گرفت / چون [illegible] بساحل نمیرسیم

صایب درین محیط که هر قطره واصل است / ما در خود از طبیعت کاهل نمیرسیم

تا چند بروزن نرسد دود چراغم / رنگین نشود سینه ز خونابه داغم

در کنج قفس چند دل خویش تو اخورد / شبنم زده گردید لب گل ز سراغم

روشن به نصیحت نشود آینه جز / هم کسوت لاله است دل چون برزا

غماز نباشد لب زخم جگر من / بیرون نرود بوی گل از رخنه باغم

میخواره ام و تشنه یاران موافق / هر جا گل ابری است بود پنبه داغم

این آن غزل خواجه نظیر است که میگوید / فصلی بکند زشت ز بس سبزی باغم

عشق کو تا به غم اشک جگر تازه کنیم
نمک شور رقیبان جگر تازه کنیم

دل پت کوتاه کنیم از نگه رشته جان
عهد و پیوند به آن موی کمر تازه کنیم

بر غبار دل ما صحبت دریا افزود
دل پت و روی نگر از آب گهر تازه کنیم

هیچکس نیست که بر داغ هنر ما نرسد
چه ضرور است که ما داغ هنر تازه کنیم

منت باد به صد رنگ برآورد مرا
چهره خویش به خوناب جگر تازه کنیم

آن حبابیم که بی سیر در این بحر وجود
که به هر چشم زدن رخت دگر تازه کنیم

صائبا آن غزل خواجه نظیر است که گفت
سینه بر کشاییم و جگر تازه کنیم

برون نبرد دل از فکر دولت عالم آبم
نقاب دولت بیدار نیست پرده خوابم

جگر که از محیط است داغ تشنگی آخر
کلاه گوشه بدریا نیست موج سرابم

بجان چرخ نگردم و را از در ببت تهی را
نداشت کاسه دریوزه پیش جامم

بنام چو آینه مه رهین پرتو منت
چو مهر بر همه آفاق روشن است حسابم

زخشک مغزی دنیا چه غم که در قفس است
خوشست آنکه به مینای غنچه بود کلامم

فغ سپهر نمی‌کند تلاش شکستن
نگردد فانه بدر آمد است باده نابم

همان ز طعن خطا نیستم خلاصی چو صائب
گرفت روی زمین را اگرچه فکر صوابم

بدین خیال است که دیوانه و شیدا نشویم
بو منشکست محال است که رسوا نشویم

عشق ما داد که کار ره جهان آورد است
ادب اینست که مشغول تماشا نشویم

پرده راز بود حرف ولی از نازکی
به تو گستاخ از آنیم که رسوا نشویم

عیش ما چهره سرناخن که گشاد گره است
تا نیفتد گره کار کسی وا نشویم

این غزل آن غزل خواجه نظیر است که گفت
تا پریشان نشود وانشود وانشویم

بانک درد دل خود نوشته بسپردادیم
خط نجات به مرغان نامه بر دادیم

زعشق جان تهی دو لبت را غنی کردیم
زبوی یار صبا تو تشنه بیغو دادیم

زما دعا برساند میفروشان را
که ما قرار به خوناب جگر دادیم

بجان مضایقه با دوستان نمی کنیم
چو گل به دشمن خونخوار خویش سر دادیم

خمار شسته ما آب تیغ میکشند
عجب به پیر خرابات دیر دادیم

کدام تار ز مضراب مطربان تن او
بدین بساط که ما بر پیشه دادیم

همان ز شرم کرم سر فکنده ایم پیش
چو نخل اگرچه در عوض برگ کر ثمر دادیم

بریم جوهر صدف از ابر منت صائب
اگر در عوض قطره اش گهر دادیم

بدین خیال است

ما که سبط کهکشان نوح گردون کرده‌ایم / در خط دیوانگی زنجیر عاجز مانده‌ایم
بر سر بازار محشر دست ما خواهد گرفت / در مصاف آرزو دستی که بر دل مانده‌ایم
رنجش بیجا گل خودروی باغ دوستی است / ورنه ما کی دشمن خود را ز خود رنجانده‌ایم
عقده مراقد بکار غنچهٔ گل از نسیم / در گلستانی که ما بر دور گریبان مانده‌ایم

این زمان در میخ انگشت خوش صائب عاجزیم / ما که از زور با غنان سیل را رنجانده‌ایم

از خطوط افلاک شکر بار باشد صبحدم / شاخ خشک کهکشان پربار باشد صبحدم
رحمت نوری بیت حق از کردگار بی‌نیاز / گوش بر آواز استغفار باشد صبحدم
آفتاب فیض حق از رخ نقاب افکنده است / هر طرف چشم افکنی دیدار باشد صبحدم
دست جمعی را کلید زر در وقت دعا / افشان انگشت زینهار باشد صبحدم
رحمت حق مرهم کافور با دامن بدر / عاشقانی را که دل افگار باشد صبحدم
آبروی دولت بیدار شکر هست / وقت چشم خویش که طوفان بار باشد
دود در فتراک می‌بندد به خورشید را / دام هر کس دیده بیدار باشد صبحدم
دیده لبریز تر نک و سینه مالامال آه / کیسه‌های پادشاهان حوالدار باشد صبحدم
میتوان از فیض بر دار آفتاب لطف حق / هر که چون صائب ز بس بیدار باشد صبحدم

چند خود را

چند خود را از خیال تو بخواب اندازم / چند از تشنه لبی سنگ در آب اندازم
در نهان خانهٔ محراب عبادت که منم / نیست آن موج که سجاده بر آب اندازم
لاله‌ای نیست و صبا حسرت که عرا گرم کنند / چه بنا آتش افسرده کباب اندازم
تخمی نیست که بر خود سوران رس گرد / نه که مهر لب او را بشراب اندازم
منت آنکه خضر گشت و مرا هر دو یکی است / که من سوخته خود را بشراب اندازم
چند در شعر کنم عمر گرامی را صرف / چند از این محضر نایاب در آب اندازم

به که کوتاه کنم زلف سخن صائب را / رگ جان برزده خود در رگ تاب اندازم

چشم می‌پوشم نظر بر روی جانان می‌کنم / در وصال از دوربینی مشق هجران می‌کنم
دیده افسرده کان گرم از آتش می‌کند / داغ را در رخنه‌های سینه پنهان می‌کنم
چشمهٔ آبی هر که را بر بر بود چشم است / در کف از نیل پا وار جاه کنعان
حاصل خود دانی ریزم مدیا بمحو ذیل / با تهی دستان کرم چون ابر نیسان
ذره‌ام اما ز خورشید بتاب در حجاب / موردم اما حرف در کار سلیمان می‌کنم
سر بر آرند از گریبان در معاملت خلق تنگ / می‌برم سر در گریبان سر بستان

اصفهان تا چند صائب در گره کارم کند — زین قفس از حرف دشمن رو بکاشان میکنم

نظر تا باز کردم بر رخش بار سفر بستم — بیک نظاره چشم از روی آتش چهره بربستم

بخود از دولت بیدار شرکت بزم تا بر — کشیدم آهی از دل دیده آیینه بربستم

عجب دارم که پای غربت از آشنا گردد — که با رنگ روانی یک روز احرام سفر بستم

گریبان گیر شد از زهر خاری که در جیبم — ز دیوار اندر خرابی آمد ز هر محبت در بستم

نظر تا داشتم بر خود دمی دیدم دو عالم را — دو عالم چون دو عینک گشته تا از خود نظر

خوش ایامی بد برگی و خواب عافیت صائب — که میل از دلم برخود ز برگ بر خود نامی بستم

چشم امید بمژگان تر خود داریم — روی خود تازه بآب گهر خود داریم

منت برق تجلی ز درگاه کیست — ما که شمعی ز شرر و شعله گر خود داریم

بگل ابر بهاران بنود دهقان را — این امیدی که بدامان تر خود داریم

نیست پروانی ما نقش دل آزاد مور — هرچه داریم بلخت جگر خود داریم

قاصد و نامه نباشد سفر عشق را — گوش بیهوده براه خبر خود داریم

جنت فردوس که در دیده ما جلوه کند — ما که تنها بخود در نظر خود داریم

ما و اندیشه

۱۴۱

ما و اندیشه دستار ضرار از آسیب — بی برو دولت اگر فکر سپر خود داریم

از غنا در برق آبله زد در سحاب — چون عنان دل عاشق سفر خود داریم

خفر این بادیه دنبال سفر میگردد — چه خبر یار سر نجر خود داریم

تا به جنس تو سهیلیست که از ماه کند — نیست از زین نفس کمان با نظر خود

تا بکی مهر خموشی بلب شکوه زنیم — چند در موم نهان نیشتر خود داریم

صائب آنکه نور سینه با دیگران روشن سازیم — برق آهی که نهان در جگر خود داریم

تا بفکر چه تنها خیال افتاده‌ام — مست لذت در شبستان خیال افتاده‌ام

نیست غیر از ناامیدی حاصلی دیگر مرا — دانه سیلی‌ام در خشکسال افتاده‌ام

میشود هر روز فکرم پیکر دیگر بلند — تا بفکر قامت آن نونهال افتاده‌ام

تا بکیفیتی در ازمنه‌کی با هیچ دوست — تا بحال خویش هرگز آیم بحال افتاده‌ام

بی پر و بال کجا توان طی کرد راه عشق را — من ضعیف در خاک ره از زور بال افتاده‌ام

دور از انصاف نیست در محشر فرو خو بر نم — منکه در آتش بکر ز انفعال افتاده‌ام

شاهد بیداری شبهای خواب بی تجمل — من ز خواب چشم او در صد خیال افتاده‌ام

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا
زیست حالی تا بگویم عمر ز حال افتاده‌ام

از ناله نی راز دل عشق شنیدیم
زین کوچه به سر منزل مقصود رسیدیم

کردیم وداع کف خاکستر هستی
روزی که بدین شعله جانسوز رسیدیم

راهی به سر آن دهن تنگ نبردیم
چندانکه چو خورشید به هر کوچه دویدیم

خیر نشد روی عرب چند توان دید
یا از شکر کعبه مقصود شنیدیم

در دیده ما نیشتر آزار شکستند
هر چند چو خون در رگ احباب دویدیم

با زلف بگو دیده صید دگر افکند
ما از رم وحشی که رمیدیم رمیدیم

در گوشش زنجیر بسی پیچ کشیدیم
نشنید نوا از هیچ جوان بسکه تنیدیم

هر چند ز خط راه توان برد به مضمون
ما هیچ ز مضمون خط او نرسیدیم

دیدیم که در روی زمین اهل دلی نیست
ما چون غنچه بکنج دل خود باز خزیدیم

در سینه دل چاک فکندیم چو صائب
این نامه به تدبیر نشد باز دریدیم

باد ایامی که رو در قبله دل داشتیم
همچو دل آیینه داری در مقابل داشتیم

عمر در کوه نمید اسباب سفر کوتاه شد
ما امید خواب در دامان منزل داشتیم

اضطراب شعله در رقص آورد فانوس را
موج بیباکی بود تا ما دست بر دل داشتیم

از شب وصل دل پر اضطراب ما مپرس
سیل گرم جلوه ما پا در گل داشتیم

این زمانی دور گردانیم و زین پیش از این
راه چون فرش نو حرکتی پیش محمل داشتیم

در تماشاگاه دنیا از نشاط ما مپرس
در میان خاک شور رقصی چو بسمل داشتیم

شمع را در خلوت فانوس هرگز ره نداد
صحبت گرمی که ما در پرده دل داشتیم

در پس شستیم از غبار صحبت منزل اشیم
خانه ویران بود تا ما دست در گل داشتیم

شکر و منت صائب از اقبال و شکر بی‌نیاز
شد میسر آرزوهایی که در دل داشتیم

ما گل بدست خود ز نهالی نچیده‌ایم
در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم

چون لاله صاف و درد دهر دو رنگ را
در یک پیاله کرده و در سر کشیده‌ایم

با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم
در دست زنگی آینه زنگ دیده‌ایم

تو کیسه مصیبت ایام بسته‌ایم
چون صبحدم هزار گریبان دریده‌ایم

روی از غبار حادثه در هم نکشیده‌ایم
تا ناف دل به حلقه ماتم بریده‌ایم

دل نیست عقده‌ای که گشاید به زور فکر
بیهوده سر به جیب تأمل کشیده‌ایم

امروز نیست سینه ما داغ لاله‌زار
چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده‌ایم

گل داغ تهمتی غیرتی میکند بخاک	ما بوی پیرهن بتکلف کشیده‌ایم
جنگ و گریز شیوه ما نیست چون شرار	صد بار چون نسیم در آتش دویده‌ایم
از آفتاب تجربه بسنگ آب میخورد	ما غافلان همان ثمر نارسیده‌ایم
بر گوش کس بزم چون نخورد گفت و گوی ما	بی‌سوهان شده است بسکه زبان را گزیده‌ایم
صائب ز برگ عشق تهی نیست دست ما	چون غنچه با گنج دل خود خزیده‌ایم
ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم	روز طرب بنشاط دیگر گذاشتیم
اینجا کسی مراد دل ما نمیدهد	دیوان خود بدامن محشر گذاشتیم
ترک سر است خضر ره باز ماندگان	ما کار شمع خویش بصرصر گذاشتیم
تا در شمار آبله پایان در آمدیم	چون بحر پای بر سر گوهر گذاشتیم
خود بین نمیرسد بزلال وصال خضر	این آبگینه را بسکندر گذاشتیم
روی زمین بکاغذ مسطر کشیده است	از بس بخاک پهلوی لاغر گذاشتیم

صائب ز انفعال نداریم روی خلق
ما خویش را بخاک برابر گذاشتیم

تا بکی بار دل از گردون بیحاصل کشیم	استخوانم توتیا شد چند بار دل کشیم
صحبت خود را نمیگیرد بکاهل مشربان	هر نفس چون بحر و آخر از کف ساحل کشیم

خار بهجران

خار صحرای ندامت شد ز خود رفتن مرا	پای آسایش اگر در دامن منزل کشیم
منکه دیدم بارها در خشت دل کعبه را	خار در چشم اگر دل را ز گل کشیم

صائب از سودای زلفش دست بر دل میکشیم
تا بکی در رشته دل عقده مشکل کشیم

برده حسن عمل از دو افزون میکشیم	چون صدف دامان تر از آب گوهر میکشیم
مهر گل را بر گلاب از نفس خوش کار منت است	ناز آن لبهای میگون را ز ساغر میکشیم
ره روان را در قفا دیدن دلیل کاهلیست	انتظار خویش در دامان محشر میکشیم
منکه چون خورشید فیض کرده‌ام از خود	کافرم گر یک سر مو ناز افسر میکشیم
جذبه دارم که گر ما نخ نگردد شمع عشق	شعله را بیرون ز آغوش سمندر

صائب از صفوان کس زخضره تا کی داشتم
چشم خشک آلوده را بر روی گوهر میکشیم

آتش سیال از گرمی این حوصله دارم	پا بر سر گنج گهر از آبله دارم
آتش پر از ینجا نجوشند ز خام	کی غم طمع از زردم ای قافله دارم
آن راه نوردم که تهی دستی خود را	پیوسته نهان از نظر آبله دارم
در سلسله زلف کسی طرف نه بستم	حیرت که خبر ربط باین سلسله دارم

مینای فلک ظرف می عشق ندارد / کی طاقت این خم می محو حوصله دارم
گویند بهم مردم عالم کله خویش / بینش که روم منکه ز عالم کله دارم
صایب جگر از سینه خود چاک زنم شب / شغلی که درین دیر بر از مشغله دارم

چه دلگیر نباشد غنیم ور چنگم / که تا بشیشه رسید آب میشود سنگم
غبار جاده ره عیش سرمه بیابان / نفس چگونه کشد بلبل خوش آهنگم
کلیم محشر چو نکه داده اند جرا / ز آفتاب تجلی نمیرود رنگم
نوای من دل عشاق را بجوش آورد / بگوش مردم بیدرد ناخوش آهنگم
جهان ز نشتر دو عالم فشرده شد دل تنگ / که زخم تیشه شرر بر نیارد از سنگم
چو تار چنگ دل خویش را اگر جمع / که آمد ست بسر زلف فکر در چنگم
تو گر سپهر برون رفته و نخوش مثال / که خم ز زیر فلک شیشه تنه سنگم
اگر چه تلخ چنینم چو شکر صایب / شکر ته تنگ فتاد است در دل تنگم

خطاشناس جوهر آئینه دل نیستم / ورنه از راز نهان خلق غافل نیستم
بیش انوار تجلی لعل مهر از آتش است / چون شرر پروانه هر شمع و محفل نیستم

کشته نوحم دل دریاست لنگرگاه من / چون کمند موج در انداز ساحل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم / بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست / آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام / میکنم قطع ره و در فکر منزل نیستم
در بیابان طلب چون لشکر ریگ روان / همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم
گرچه صایب خسته ام از دل غبار آرزو / یکنفس فارغ ز آه و یکدم بیغم دل نیستم

هو الغفور ز جوش شراب می‌شنوم / چنین نوای خطاب از رباب می‌شنوم
تفاوتیست میان شنیدن من و تو / تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم
دو دیدنم گل رنگ را بکوچه رگ / ز صد رسایی آواز آب می‌شنوم
صفای پرده کیان خیال من تنم / صدای پای غزالان خواب می‌شنوم
ترانه که سر دار از و شود رنگین / نه از چه من بکرم بحجاب می‌شنوم
صدای شهپر جبرئیل عشق هر ساعت / ز زخم خسته دل بر اضطراب می‌شنوم
بگوز صحبت دلها گرم می‌آیی / که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم
چه جرقها خنک صایب از سیاه دلان / ز تیغ کوه آن آفتاب می‌شنوم

صفای روی ترا از نقاب می‌بینم … بجام می نگرم آفتاب می‌بینم
اگر چه از پس زلفش بریده‌ام نفسی است … هنوز در رگ دل پیچ و تاب می‌بینم
غبار چهرهٔ خورشید طلعتی قسمت … بهر زمین که بچشم پرآب می‌بینم
نژاد گوهر من از محیط یکتایی است … بیک نظر همه را چون حباب می‌بینم
دماغ خوردن دود چراغ نیست مرا … بروشنایی دل در کتاب می‌بینم
چو موی بر سر آتش نشسته مژگانم … ز بس که گرم دران آفتاب می‌بینم
کجا روم که درین صیدگاه ناکامی … هزار دام ز موج شراب می‌بینم

رخ گشاده ز دل رنگ می‌برد صائب
هلال عید بروی شراب می‌بینم

در محفلی که تیغ زبان برکشیده‌ام … در گوش تیغ حلقهٔ جوهر کشیده‌ام
گر حنظل سپهر بلب غم فشرده‌اند … ابرو ترش نه چسته بر کشیده‌ام
همت بباده بسته ازو طرف بسته‌ام … از خار و خس گلاب مکرر کشیده‌ام
تا از عقیق تشنه لبی آبخورده‌ام … از موج خط بچشمهٔ کوثر کشیده‌ام
از موج بوریای قناعت سر زباد … صائب بسینه صفحهٔ مسطر کشیده‌ام

بلب

بلب نمی‌رسد از ضعف آه شبگیرم … زبار دل چو کمان خانه میکند تیرم
شکاری که مرا صید خود نماید نیست … وظیفه از جگر خویش میخورد تیرم
خدنگ ناله غریبی کمان سبک سیر است … نمی‌رود به پر و بال دیگران تیرم
گذشته است ز تعمیر دل مدار مرا … نمیشود که کند روزگار تعمیرم
ز نقشهای مخالف همین خبر دارم … که مهره موم گرفتار دست تقدیرم
نظر ز دیدن من چون غبار میپوشد … همای سیاه دلان را اگر کند گیرم

جواب آن غزل است اینکه میر صوفی گفت
چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

روی سخن ز آینه رویان ندیده‌ام … گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده‌ام
در قبضهٔ نیست رگ خواب از هر تب … هر گوشه‌ای که هست بعالم دویده‌ام
دامن کشان گذشته‌ام از باغ چون نسیم … چون گل برنگ و بوی بساطی نچیده‌ام
جوشیده‌ام بدشمن خونخوار چون شراب … بر روی تیغ گرم تر از خون دویده‌ام
هم بسته خشم تر ناز میکند … آب حیات را بتکلف چشیده‌ام
بر روی ناز بالش گل تکیه میکند … عاشق بتیغ خشم تو شبنم بریده‌ام
صائب بصحبت اهل دلی در بساط خاک … غیر از زبان اهل دلت کم شنیده‌ام

لب که آن آیینه رو را در برابر داشتم
طالع فغفور و اقبال سکندر داشتم

بر لب سرچشمهٔ کوثر ز روی شرم کس
سینهٔ سوزان تر از صحرای محشر داشتم

آنکه در گردن کشی مینای می را داغ داشت
تا بمحراب لب او سجدهٔ ساغر داشتم

تا بسر شوریده ام از داغ سودا گوهر بود
چون مسیحا چتر از خورشید بر سر داشتم

این زمان در بوی گل محروم و کو نیس ارس
ذوق پرواز نهان در زیر شهپر داشتم

نعل وارون در دو مینا از اصفهان ابنی است
دل بجایی و نظر بر جای دیگر داشتم

پاره کی آیینه ام را شد حصار عافیت
روزیم چون بود با خون تیغ جوهر داشتم

در گرفتاری همان بودم گرفتار طلب
در قفس بودم نظر بر بام دیگر داشتم

نیست صائب آتشین گفتاری از هر زبان
آتشی در سینه صائب همچو مجمر داشتم

خط تو ریشه در رگ جان مسیح دواندم
خال تو تخم مهر بدل می فشاندم

ای شرم تا کجا نگه باغبان حسن
از هر نگه و بوسه بجان می رساندم

بیهوش تر از اثر نکهت گلست
تا صبحدم گلاب برخ می فشاندم

دایم همین که میکندم دل بخاک و خون
آگه نیستم که کجا می کشاندم

ای آتشی که

ای آتشی که از جگر من علم زد ایت
در یک نفس بخاک سیه می نشاندم

دارم اگرچه دست بمعشوق در کمر
حیرت همان بکوه و کمر می دواندم

شکلی که روز حشر بیابم سراغ خویش
زینسان که جلوه تو ز خود می ستاندم

در کام خویش مانده ام از دعوی خودی
خضری نیست تا که ز خود می رهاندم

غفلت حبابت ورنه که آن صید زیرکم
گر خواب خوش طپید ز دل می جهاندم

دستار مست و دار اطفال نیستم
چندین فلک چرا بزمین می دواندم

ذوقی بغزل حسن که عنان گیر من شد است
صائب چو مهر گرد جهان می دواندم

پرتو مه را قیاس از مهر و انجم میکنم
در محیط قطره ای سیر قلزم میکنم

هرزه خندی شیوهٔ من نیست چون گلهای باغ
می برم سر در گریبان و تبسم میکنم

خندهٔ جان بر لبم یکبار می آید چو برق
ابر میگرید بحالم چون تبسم میکنم

چون توانم شمع عالم سوز را در بر گرفت
من که از نور شراری دست و پا گم میکنم

تا بسر می آرم از کیفیت صهبا برون
تا کتاب عقل خود حسب خم میکنم

از ره گم کردن اینجا یافت آگه کس ره بانت
خویش را وابسته در راه طلب گم

این جواب آن غزل صائب که میگوید فصیح
میروم در آتش و از درد پا گم میکنم

در بند آغاز ز انجام گذشتیم / از مهر برون آمده از شام گذشتیم
چون برق فشاندیم بجان تاک تعلق / زین خاک گلوگیر بیک گام گذشتیم
بی نقطه ز نیرنگ الف رو ز بریدیم / هر چند که بر صفحهٔ ایام گذشتیم
در طالع ما نیست گرفتاری دگر نه / صد بار قفس وز از نظر دام گذشتیم
الماس ندامت دل ما را نخراشید / تا همچو عقیق از هوس نام گذشتیم
در سایهٔ شمشیر شهادت نطپیدیم / زین قلزم خونخوار بآرام گذشتیم
در گلشن نزدیک جهان خور گل خورشید / گر صبح شکفتیم بسر شام گذشتیم
در باغ جهان چون ثمر نخل تمنا / صد حیف که خام آمده و خام گذشتیم

ای آنکه غلامی فصیح است که گفتیت
از پیش صبح و دوره شام گذشتیم

منت اگر بر رخ از انگشت همی میزنم / نیش بیدار بختیم خواب راحت میزنم
بیش ازین کز خواب غفلت نوتیا کردم تنم / خوار در چشم شکر خواب فراغت میزنم
کوثر و زمزم نشوید گرد عصیان مرا / خویش را چون موج بر دریای رحمت میزنم
از برای دیدنم خاطر بی کس گریست / بر در این خانه چندین قفل حسرت میزنم

میدهم

میدهم سیر در دل خود جوی شیر شکوه را / بخیهٔ عشرت بلبهای شکایت میزنم
چند در دامانم آویزد غبار آرزو / آستین بر دامن این گرد کدورت میزنم
آهوی رم کرده‌ام از پاس من غافل مباش / ناگهان بر دامن صحرای وحدت میزنم
غوطه در خون میزنم از خار خار انتقام / گل اگر بر دامن خود از عداوت میزنم
دارم از اهل هوس تعلیم درس عشق را / شکر چون بر کاری بنیاد ز در شکایت
چند هر ساعت بر دل آید بزرگی قطره‌ام / خویش را بر قلزم بی رنگ وحدت میزنم
میکنم سیراب اول همرهان خویش را / این نمک بر زخم خضر بی مروت میزنم
ساده لوحی بین که حرف شبنم از استغنا / فال همچشمی بخورشید قیامت میزنم

عاشق شهرت نیم صایب چو ماه و آفتاب
آستین بر شمع عالم سوز شهرت میزنم

عالم بیخودی بود بهشت آبادم / تا بهوش آمدم از لغزش نقرس آدم افتادم
عشق بر باد اگر داد مرا باکی نیست / میکشد جانب خود باز چو کاغذ بادم
نیستم از کشش جذبهٔ رحمت نومید / گرچه از قلزم وحدت بکنار افتادم
موجهٔ ریگ روانم که ز بار جنبش باد / میزند غوطه بدریای عدم بنیادم
از گرفتاری ما هست اگر عار ترا / میتوان کرد به یک جنبش چین آزادم

افکنم

از دم تیغ که دایم بسرم می‌بارد / میتوان یافت که سهو القلم ایجادم

اختیاری نبود نقش بد و نیک مرا / کعبتینم که گرفتار کف نرادم

گوشمالی عبثی میدهد استاد مرا / سبقی نیست محبت که رود از یادم

چه عجب صایب اگر شد سخنم نغز یکدست / منکه از فکر متین چون قلم فولادم

مدتی صبر چو زنجیر بزندان کردم / تا نظر باز بروی مه کنعان کردم

تا در کعبه مقصود ببالین آمد / پا لبالب تر خود خار مغیلان کردم

تا ز یاقوت لب او نظری داده است / رنگ ابر بادیه را لعل بدخشان کردم

روز عمرم بشب تیره مبدل گردید / تا شبی روز در آن زلف پریشان کردم

جیب در است بدامان رها آوردم / منکه پیراهن جمع از چاک گریبان کردم

شورش عشق مرا گرد جهان گرداند / سیر این بحر ببال و پر طوفان کردم

لله الحمد که بعد از سفر حج صایب / عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

تا کی بذوق نشئه می دردی کشم / تلخی بحر چند برای گهر کشم

زان پیش کافتاب چراغش شود بلند / خود را ز زخم سایه بکوه و کمر کشم

کو بخت

کو بخت تا لباس گل آلود جسم را / در چشمه سار تیغ بآب گهر کشم

از اشک شمع در ته فانوس پر شود / در محفلی که رشته ز عقد گهر کشم

تنگ است جا بران سبک سیر طبع ما / صایب بیا که رخت بجای دگر کشم

برخیز تا بعالم بیچند و چون رویم / از خود بتازیانه آهی برون رویم

بیرون کنیم رخت گل آلود جسم را / بی پا و پر ز منبر فلک واژگون دویم

بر صفحه جهان رقم نیستی کشیم / زان پیشتر که از قلم هستی برون رویم

با خشک جان شکار دلیری ز عقل نیست / در کام شیر چند پی آزمون رویم

در آتش است شبنم و گل از حضور ما / از بسکه آرمیده درین بحر خون دویم

در خون گرم غوطه زند چشم آهوان / روزیکه ما ز دام خرد در جنون دویم

صایب ز تنگ خلقی ابنای روزگار / وقت است گر ز قلمرو هستی برون رویم

مشکل درست تا بجدا زه گل میکنم / مستور چو غنچه با هر پاره دل میکنم

شبنم اما ز بس که حوادث خورده‌ام / خم چو خورشید عالم تاب را گل میکنم

بحر خورا چو اجابت ز کف ما عاجز است / موج را از لنگر تسلیم عاجز میکنم

بیخودی کار روز و شب در پیش چشم استاده ام / از خیال نقش خویش را چندانکه غافل میکنیم
گردن ما در کمند کاروان سالار نیست / هر کجا لغزید ما رندانه منزل میکنیم

فکر صائب بیحجاب نوبهار رحمت است
ما زمین شور را یکلحظه کامل میکنیم

گر چنین از کف عنان کوشش دل میدهیم / رفته رفته تن به بی پروای منزل میدهیم
امتحان قوت بازوی دریا میکنیم / با عصا دبان موج را گاهی بساحل
وحشی صحرای لاهوتیم مار م خوردگان / داغ در دل چون سبزه را کی بجنگل میدهیم
زخم خار صید ما را میکشد در خاک و خون / بی سبب تصریع دل بیند و تیغ قاتل میدهیم
بحر اگر چون غنچه مرجان بود در دست ما / چون جواب تلخ با منزل بساحل میدهیم

صائب از قحط هم آوازی بدرد ور جنون
گوش اگر گاهی بغربای سلاسل میدهیم

موی میان بود که من همچو مو شدم / بی رنگ بود حسن که بیرنگ او شدم
آنگاه گوی بود که شبگیر آفتاب / روزی که غرر بوده چوگان او شدم
آن کعبه را که میطلبیدم بصد شتاب / در پیش چشم بود که در جستجو شدم
واقف نمیشوم بسیرم تیغ اگر رسد / چون خط زبس که همچو پیا گوش او شدم

صدا آرزو

تعلیم نعل بسته دل همچو خار سر
از جذب حال او به آرزو شدم

صد آرزو بگرد دلم در طواف بعد / صد فتح رو داد چو به کف وکو شدم
بهار می چکان تر ابر بی شراب / کردم نظاره بسته صد آرزو شدم
آن زلف فتنه ساز که عمرش دراز باد / نو خط تا بوی که خرفته جو شدم
یک گوهر شگفته در زیر بحر خون ماند / صائب ز بس نگه بدهانش فرو شدم

خط شبرنگ را خوشتر ز زلف و خال میدانم / قران نحوسم یاران را زوال میدانم
تو گر کیفیت حسن خط بیزاره می خور / که غیر هر شبنمی را رطل مالامال میدانم
رخ از خط گر چنانوا با استقبال عرق کم / که از جا رفتن دل را خبر استقبال میدانم
غبار زهره خود در سخن در بزم خوشبینی / اگر او بار زر و آرد خبر اقبال میدانم
چنین گر حصار شهر شواند برون آید / من صحرا نشین بازیچه اطفال میدانم
غبار کلفت از معموره خود اینقدر دارم / که جغد مرگ را فرخ همایون فال میدانم
بری از پیچ و تاب زلف دل بیرون آرم / وگرنه موبمو سررشته احوال میدانم
ز دست انداز هر کس گر به تنگ آشفته گشتم / ضمیر خلق را چون قرعه رمال میدانم

نمیدانم چه حالت است اینکه بیجیدن بر جانم
که اهل حال را صائب ز اهل قال میدانم

تا دل از نظاره آن ماه پاره ایم
از خود جدا شدیم و بگرد دو سو آواره ایم

سیر وجود ما نتوانکرد عمرها
هر چند قطره ایم ولی بیکناره ایم

در مجلسی که شعله ندارد زبان لاف
ما کرم خود نمایی خود چون ستاره ایم

نتوان بریک بدیده ما شمار کرد
چون درد و داغ اهل نظر بیشماره ایم

با خاک اوفتاده نسبت اگر ما فتاده ایم
گردون پیاده است اگر ما سواره ایم

ای سیب با سوخته جانان نمیرسید
هر چند آتشیم ولی بی شراره ایم

هشیار از نگاه بغفلت نمیشود
ما انجمن که از می غفلت کناره ایم

روز جزا که پرده برافتد ز کارها
روشن شود بدیده بصیران ما چکاره ایم

از چاره بی نیاز بود درد و داغ عشق
ما بهر چشم زخم طلبکار چاره ایم

این غزل که مولوی روم گفته است
در شکر مجو چشمه و در صبر خاره ایم

چند در پرده دل باز گلنار زنیم
ای خوش آن روز که در سر بازار زنیم

چکند با دل دریای ما عشق مجاز
چه قدر جوش بیک مشت خس و خار زنیم

بیشتر زانکه گذاریم درین راه قدم
گوهر آئینه را بر محک خار زنیم

چون کسی

چون گسسته ز آهنگ لب دیگران
تا بکی ناخن بیهوده برین تار زنیم

حیف و صد حیف که در قلزم خونخوار زمان
آنقدر آب که بر چهره گلنار زنیم

تا گشودیم نظر زرق فنا گردیدیم
چون شکوفه بزمین مشت تهی دستار زنیم

صایب این غزل آن مرشد روم که گفت
خاک در دیده این عالم غدار زنیم

از خم زلف تو در دام بلا افتادم
چه هوا در سر ما بود کجا افتادم

بوی پیراهن محرم که از بیقدری
در میان گل و در جیب قبا افتادم

بوسیت بر سر ارباب جنون انداخت
سستی هاست که در بند قبا افتادم

مجنان منتظر سرزنش خار مغیلان
گو بجز آبله در هر ته پا افتادم

خضر توفیقی بود بیشه تنها گردان
بی سبب در عقب راه نما افتادم

صایب افسانه عمر من بجنون انجامید
در کجا بود حکایت بکجا افتادم

تا ز اهل حرم خاطر بتان بستم
شمع بی فانوسم آن روز که از خود رستم

تیغ بی دانم به لب کار فرمایان عشق
بجز از رگ ابر بهار آن دم که گریبان

بجنس و فانی که عالم تازه رو بر نخورم
با جبین تلخ مجوم آب طغیان نستم

چه هوا در سر ما بود کجا

محمد

ما گریبان در نه از خار تعلق چیده ایم
همچو بحر از خار و خس آلوده دامان نیستیم

برق آفت را کمین خرمن جمعیت است
تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستیم

هر زمان در کوچه چوبان مشرب منزلم
همچو مجنون پا به دوش یک گریبان نیستیم

زهر دانه امید هم در چشم خود حوران جای
بسته آزار چون خار مغیلان نیستیم

نقش امیدی که غیر از عشق دارم در نظر
گر ببارم هر دو عالم را پشیمان نیستیم

شربت بیماری غیر گو تیر تلخ من است
چون هوس بیچاره آن سیب زنخدان نیستیم

این جواب آن غزل صایب که میگوید حکیم
غم حریف باده دستینهای خرگاهی نیستیم

ما شمع را بسپهر خود بسر گرفته ایم
دایم ز رشته سینه بلب بر گرفته ایم

بر مخوردم مانده تلخی گشاده روی
بی منتی پیاله از لب ساغر گرفته ایم

باری که میکشد کمر کوه قاف را
از دوش آسمان و زمین بر گرفته ایم

در زیر چرخ خواب فراغت که میکند
از راه سیل بستر خود بر گرفته ایم

از پیچ و تاب عشق که عمرش دراز باد
چون رشته جای در دل گوهر گرفته ایم

دل سوزتر ز حسن گلوسوز یار نیست
ما چاشنی قند مکرر گرفته ایم

طوفان نوح سیر ره زد تنورها
زینسان که ما ز آتش دل در گرفته ایم

این آتشی

این آتشی که جرأت پروانه داغ اوست
در زیر بال خود چو سمندر گرفته ایم

از ما مجو زینت ظاهر که چون صدف
ما از درون خانه گوهر گرفته ایم

صایب ز شرم زبانی عطار خوش زبان
منقار خود چو بیضه شکر گرفته ایم

با شوخ دیدگان هوس آشنا نیم
چون عقده حباب اسیر هوا نیم

دنبال بیقراری دل بیسر نهاده ایم
چون کاروان ریگ بی رهنما نیم

دیوانه ایم ولیک بغیر دو زلف یار
دیگر به هیچ سلسله آشنا نیم

بیرون ز تنگنای سپهر است سیر ما
چون آب قطره تا بزمین آشنا

اصلاح هیچ شمع بریشان نمیکنیم
ایمن ز تیغ بازی صبح خزان نیم

بی طاقتی همان ور فریاد نیز نیم
هر چند همچو بوی گلی از گل جدا نیم

صایب جواب آن غزل خود نمیکنم
از عمر آن نفس که بیاد خدا نیم

از زخم غنچه درین گلستان منم
غافل نگه اهل دلی در جهان منم

جه زهر بود که جسم سیاه ز لجیب چاک
که خنده در دهن زعفران منم

جنان شکسته ام از غنچه جهان شد محو
که رنگ عشق بر رو خستگان منم

بجز آب روی حسن بیابانکه خاک بر سر آن
اثر ز آب روی در این خاکدان نمی‌بینم

ز چشم اختر بد اختران گریزانم
که ماه را بسوی آسمان نمی‌بینم

شکوفه پیرهن از خاک ریخته است
ز لاله زار تجلی نشان نمی‌بینم

چرا ز گوشهٔ عزلت برون نروم صائب
ز مردمی اثری در جهان نمی‌بینم

عشق کو تا همچو گل با خون خود باز کنیم
جمله تن ناخن شویم و سینه پرداز کنیم

نیست جای طعن اگر از خلق رو گردان شویم
تا بکی در زنگبار آشنا پروازی

صد نوای شکرین داریم چون نی در گره
نغمه پروازی نمی‌یابیم مضراب زنی

شیوهٔ ما نیست با بازکاران ساختنی
خاک در چشم فلک هنگام ناب زنی

دوزخ ارباب حیرت صحبت یکساده است
ما بروی گرم چون پروانه جان باز کنیم

دوری راه طلب از رشک ذات ذوالجلالست
کعبه نزدیک است اگر ما توشه پردازی

منزل مقصود ما در پیش افتاده است
چون شرر تا چند صائب هرزه پرواز کنیم

لب چون صدف با آب گهر تر نمی‌کنیم
گوهر با آب روی برابر نمی‌کنیم

از خاک برگرفتهٔ دست مروتیم
چون خضر خون بجام سکندر نمی‌کنیم

نتوان بآب ابر اندرم انجو زاهدان
تا همت من نگاه بکوثر نمی‌کنیم

در کعبه دل است شب و روز روی ما
چون آفتاب سجده بهر در نمی‌کنیم

ما سینه برهنه تیر مژگان دریده‌ایم
پهلو تهی ز دشنهٔ خنجر نمی‌کنیم

صائب بس است فکر دهانش فرو شدیم
صبح قیامت آمده سر بر نمی‌کنیم

همت بلند نام شد از فکر گشتم
گوگرد احمرم چو جنس غبار آتشم

از قبضهٔ تصرف گردون کجی نهاد
وز دست خاکی چو کمان در کشم

اندیشه از سپاه شکر چرا کنم
چون آفتاب مشرق تیز آتشم

از بوحش چگونه گریزم که چون سپند
بر آسمان اگر شده‌ام زرق آتشم

دارم چو صبح تنگ در آغوش بحر را
در جوش اشتیاق همان در کشم

صائب چرا بر شته حرم برم پناه
شیرازه گیر بیت حواس مشوشم

چون غنچه دست بر دل شیدا گذاشتیم
گلرا بباغبان خجل واگذاشتیم

تا چند در سفینه توان بود تخته بند
موجی شدیم و روی بدریا گذاشتیم

تبخاله است لاله خرمن شراب
بیهوده دل بعشوهٔ دنیا گذاشتیم

خود را به تیغ کوه کشیدند لاله‌ها
ما همچو سیل روی بصحرا گذاشتیم

افتاده‌تر ز سنگ نشان بود گرد باد
روزی که ما بدشت جنون پا گذاشتیم

عشق غیور ننگ ز داغ کلف نمیکشد
ما آفتاب را به مسیحا گذاشتیم

تا کی بشیشه خانهٔ منزل زنند سنگ
زهاد را به باطن مینا گذاشتیم

صایب کسی به درد دل ما نمیرسید
ناچار دست بر دل شیدا گذاشتیم

جا در سیاه خانهٔ سودا گرفته‌ایم
از دست لاله دامن صحرا گرفته‌ایم

آتش بدست ما نفس شمع طور
صد ره ز رخنه با ید بیضا گرفته‌ایم

از همت بلند که عرش است زیر پا
دام مگس ز کنگرهٔ عنقا گرفته‌ایم

بر بام خانهٔ تکلیف کوته است
خط امان ز ساغر صهبا گرفته‌ایم

دیوانگی علاج ندارد و گرنه ما
روغن ز ریگ از آتش سودا گرفته

صد نیزه موج خون ز سر ما گذشته است
تا مصرعی ز عالم بالا گرفته‌ایم

صایب بزور جذبهٔ طبع بلند خویش
خورشید را ز دست مسیحا گرفته‌ایم

دست در دامن آن زلف معنبر زده‌ام
تا زبر دامن خود دم محشر زده‌ام

برق غیورم که به بال و پر پرواز بلند
خنده بیباز ابر متواضع شبنم زده‌ام

بسته‌ام از سخن عشق بخاموشی لب
مهر از موم بقفل زمرد زده‌ام

نیشکر کیست که پهلو بنهال تو زند
بارها در چمن خلد سرا سر زده‌ام

بی خطر است ره جاده از من دارد
صفحه در دست جنون نیز اثر مسطر زده‌ام

چون صدف کاسه به دریوزه نیسان نبرم
گره از رشتهٔ خویش بگوهر زده‌ام

صایب آن بلبل مستم که ز شیرین سخنی
نمک سوده بداغ دل محشر زده‌ام

نه امروز است سودای جنون تربیت جانم
بکتب طفل ادب کرده معلم در دبستانم

غریب مصرم اما در فراق خانه بانهم
گل خورشیدم اما بر کنار طاق ایوانم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم
که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

شکست رنگ قیمت گوهر خود بر نمی‌تابم
همان بهتر که اندازد فلک در زیر دامانم

جنان مجوم که شک تلخ در جانم نمیگردد
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم خونبارم

نمی‌افتم چو اسکندر به دنبال خضر صایب
من آن خضرم که آب روی باشد آب حیوانم

بسکه چون برگ خزان دیده بزیر چالم
سایهٔ خود را ز زمین میکشد از دنبالم

جگر پاره دلی تا نفس سیر روان بخشد — نکند غنچه گل فکر پریشان حالم

هرکرا درد دلی هست بغیر شرح دهد — هرکرا بار گران است مپرسش حالم

گریه سنگ دل از بسکه فشرده است مرا — خاک در دیده آیینه زند تمثالم

باده صاف بود آینه طوطی من — در حریمی که لب جام نباشد لالم

آب در دیده آتش ز ترحم گردد
صایب آن شمع اگر شعله زند در بالم

ز سوز عشق اگر گل بر سر دستار می‌بستم — بسر شوریده منصور را بر دار می‌بستم

همان روزی که در عشق سخن نابسته بودم — قدم در خدمت هر نقطه پرگار می‌بستم

اگر دیو هوس می‌بود در فرمان عقل من — بدوش باد تخت خود سلیمان وار می‌بستم

بتکلیف بهاران شاخ اگر غنچه می‌بندد — اگر بر دل بستی می‌بود دل بار می‌بستم

همان روزی که صایب پیش آمد بود منظورم — من آشفته دل در زلف آن طرار می‌بستم

غبار هستی خود بیشتر در چشم فنا کردم — کف خاکستری افشرده در چشم صبا کردم

ز نو وقت اگر در خون نشستم جا ازان دارد — که از کف دامن پیراهن یوسف رها کردم

نمی‌سوزم اگر برق فنا در خرمنم افتد — که فرق از خوشه گیر از کاه گندم را جدا

باکسیر

باکسیر قناعت خون آهو مشک میگردد — بجوی آبی که من تحقیق از چین و ختا کردم

بآب روی همت خاک را زر میتوان کردن — غلط کردم که عمر خویش صرف کیمیا کردم

بسر انگشت ملامت خون بگریه خود بجا فرخ — مکرر دامن دولت ز دست آمد رها کردم

ز پیغام من مشتاق پهلو میکنی خالی — بسان نامه مکتوب ترا بند قبا کردم

نمی‌آید بگوش کس نوای روز روشن صایب
دگر دل فهم تردد بیشتر از آسیا کردم

چه قدر سرخوشی از باده انگور کنم — به که پیمانه خود را سر منصور کنم

تا که از پرتو مهتاب جگر می‌بارم — بجه طاقت هوس انجمن طور کنم

نمکی نیست درین عالم پر شور مگر — از نمکدان قناعت و تهی شور

عارفان غوره خود را می کلگون کردند — ما برانیم که صهبای خود انگور کنم

صایب این نیز توهم پر توم فیضی ز انگور — دریت بردار دعای شب دیجور کنم

شبی صد بار بر گرد دل افگار میگردم — ببوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم

خدا این لطف بی‌حد را نبخشد خواب آسایش — شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم

اگر چه نقش دیوارم بظاهر از گران جانی — اگر زنگ از رخ گل می‌رود بیدار میگردم

جهان بر بستر افتاد صایب فارغم   هر که دست خار بر دیوار میسکردم

ما چو جوهر گرم رو بر اوج گردون تاختیم   همچو سنگ عمر از نی شیشه بیرون تاختیم

همسر شار خون مرده ما را خورند   از سواد شهر کلکون زود بهامون تاختیم

دامن مقصد ببال کعبه کو نتوان گرفت   ورنه ما از توسن افلاک بیرون تاختیم

دیت خونخوار چرا بر دامن گردون نهیم   ما چو در وادی خونخوار گلگون تاختیم

تنگنای رسم عالم کار بر ما تنگ داشت
همچو خس از شهر بند رسم بیرون تاختیم

دل برخور از آن زلف نگارین باز میخواهم   ده به تاختم که خون کبک از شهباز میخواهم

چو شبنم شسته‌ام دل از امید از دار خورشیدم   نظر خورشید بلند اختر چرا پرواز میخواهم

چراغی از چراغ شکند بستان بکوه بردارم   می چون کرم ترا زشعله آواز میخواهم

چو زلف خسته‌ای دامان مطرب خوب بنیادم   کمند غیرت ایم کرده راز ناز

در آن مجلس که نبود ودی گرم پای نگذارم   سپندم از چه بر شعله پای انداز میخواهم

ز زلفش ساز کار خشم دارم اینم از خامی
تدارک چنین چنگل شهباز میخواهم

مستی کو تا ره صحرای محشر سر کنیم   شیشه را بر در کف خمخانه کوثر کنیم

چهره وحدت نهان در زیر زلف برهم است   خواب آسایش بکرد دامن محشر کنیم

بر نفس در آواز مرغان باغ دیگر زند   ما شکست بیضه را در کار بال و پر کنیم

قدر در شکل ز مژگان چه پیدا آمد که   رشته جان را امانت دار این گوهر کنیم

هر که کیفیت ز غنچه بشنوید بار در آتش   طاعت صد ساله را در کار یک ساغر کنیم

حنظل کرد ز تب ز خویش ما را تلخ کام   ما یک پیر قناعت زهر را شکر کنیم

بیت تنوری و نمکدان بزم مستی را بکم   داغ چو نو را خوشنما از سوزش محشر

همت ما پنجه فولاد را ابتر یافت است   رخنه از مژگان تر در سد اسکندر

این غزل را خانه صایب بدیوان می برد
جای دارد صفحه خورشید را مسطر کنیم

سنگه از داغ جنون ساغر سرشار کشیم   خاک بر فرق فلک گر منت دستار کشیم

روی در وادی صحرای جنون خرم آریم   صد بیابان شبنم و خط برخ دیوار کشیم

چشم از بینش مکافات بس تر است   زهره ام نیست که ناخن برگ تار کشیم

کار دل شیشه ز صد کار برآورد مرا   دست خود بوسم اگر دست ازین کار کشیم

دیده شوق مرا چو صله شبنم نیست   آب میکردم اگر رخت بگلزار کشیم

بتغافل جگر خصم زبون میسوزم — نیستم برق که خنجر برخ خار کشم
بیت ورد دی زمین کوته ایمنی صائب — رخت ازین لجه بیرون نبرد ادهم

امید چرب نرمی از حبیبان جهان دارم — که مجنونم که چشم آب از ریگ روان دارم
فروغ آفتاب بیرکتی از مرغ آید — اگر بر آسمان باشم نظر بر آستان دارم
بهر جانب که رو آرم شکست درست آید — همیشه همچو رنگ عاشقان رو در خزان دارم
بظاهر خنده رو افتاده‌ام چون صبح اما — تهی چون آفتاب گرم رو در استخوان
زچرخ آهنین باز و چراغ چون تیر بگذرم — تنی خشک و تهی با سستی چون تیر کمان دارم

فراغ نازک احباب را فهمیده‌ام صائب
چو غنچه مهر خاموشی بلب با صد فغان دارم

ز نیک رای بر دهای چشم تر پیچیده‌ام — بیاد لوحی ببین که در کاغذ شرر پیچیده‌ام
من نه آن نخلم ز سنگ بی بری بار آورم — بر زنم سنگ طفلان از ثمر پیچیده‌ام
گر چه مور لاغرم صید امیدم فربه است — رشته‌ها بی نام اما از کمر پیچیده‌ام
نیستم چون کعبه در بند لباس عاریت — بید مجنونم که ... پیچیده‌ام
یار بر سر موی زنم صنعت ترا دیگران است — نه همین چون کوهکن بر تیشه سر پیچیده‌ام

ازغور

ازغور به نیازی بار با بال همای — بر سر من سایه افکند ... بخشیده‌ام

قسم بساغر کوثر که از شراب گذشتم — ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم
حجاب چهره مقصود بود شیشه ساغر — نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
کشیده بود بدام فریب عالم آبم — صفای دل بدوی کرد همچو آب گذشتم
بخون نشستم و حیا می پرید چشم حباش — هزار شکر گزین بحر بی حجاب گذشتم
زهر چه داشت رگ تلخی امید بریدم — بجای باده گلگون که از گلاب
اگر چه موج شراب است شیشه خانه مینا — رسید جان بلبم تا من از شراب گذشتم
بزور جذبه بو قیس دیار همت — چو برق و باد ز رطل گران رکاب گذشتم
عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم — که من ز باده گلگون در شباب

امید هست که در حشر زرد روی نگردم
چو من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

دلم سیاه شد از بسکه بر کتاب گذشتم — کدام روز زنیه بود گذشتم
خوی ثبت حاصل عمر غیر آه وناله حاصل — که چون قلم ز سر پای هر کتاب
دلم فرود نیامد به چشم گشودم — چو آفتاب برین عالم خراب گذشتم

کدام کار که آسان نشد بهمت عشقم — اگر بر آتش سوزان روم بر آب گذشتم
زمین مپرس که زین بحر بیکنار چه دیدی — که چشم بسته ازین بحر چون حباب گذشتم
نگشت روی ز رغبت صایب این همه معنی — چو اشک گرم رو از پردهای خواب گذشتم

چندین کتاب در گره باده کرده ایم — تا از غبار صفحهٔ دل ساده کرده ایم
در ترک تازه جاده از جا نبرده ایم — بر گرد خود حصار خم باده کرده ایم
دشمن سنگ ساده اگر جسته است دل — ما هم ز شیشه دوستی آماده کرده ایم
راز دو کون در نظر ما دو رنگ گشت — تا بحر آبگینه ورق تازه کرده ایم
صایب بطرف جبهه تا نیست جبین منج — ما قفل خانه از دل بگشاده کرده ایم

با درد خشک ساخته ام از دوا ترم — چشم غبار دیده ام از توتیا ترم
در آفتاب روی قیامت نشسته ام — از سایه بال منت بال هما ترم
جرم مرا چو اشک میا در بروی من — کز جبهه تا بنقش قدم از حیا ترم
دورم مکن بتهمت بیگانگی که من — از معنی بلند بدل آشنا ترم
روزی که در پیاله من لاله رنگ نیست — از غنچهٔ فصل خزان بی نوا ترم

هرچند میدهم بغزل داد خسروی — صایب همان ز عرفی شیرین ادا ترم

تیغ برهنه را ببغل تنگ میکشم — چون ساغری ز باده گلرنگ میکشم
شبدیز عقل را که جو بیدها — تکلیف باد را به ته تنگ میکشم
قرب مکان تسلی خاطر نمیدهد — دریای ناقه ناله بفرسنگ میکشم
آتش ز زخم تیشه فرهاد میزند — هر ناخنی که بر جگر سنگ میکشم
صایب خمار زور چو عمر آورد برون — مینای باده را ببغل تنگ میکشم

ما ز حرف پوچ مانند صدف لب بسته ایم — چون گهر در خلوت روشن دلان بنشسته ایم
چشم ما از بسکه تر سیده است از سوی خلق — ابروی پیوسته را از لوح خاطر شسته ایم
چرخ و انجم کار بر ما تخت نتواند گرفت — چون شرر از تنگنای سنگ و آهن جسته ایم
در محیط عشق خوش از نوح در کشتی بود ما — چون حباب از باده گر بر موج محمل بسته ایم
یاد ما از خاطر احباب صایب چون رود — در بیاض آفرینش مصرع برجسته ایم

بر نمی دارم ز تنگی از افغان دهن — زیر سنگی سبزه سربسته ما جوج غنچه ایم

گرفتم نیست در پیراهن غم چاک پیوندی
ز رشک خون خورد جوهر اگر تهمت را به این بندم

چو جوی شیر روشن ساخت راه فرو رفتن را
کمر خونریز تیشه میخواهم که جوی از کوهکن بندم

ز چشم زخم کثرت در بر خود خلوتی دارم
که بر روی عزیز مصر بوی پیرهن بندم

بپای فرش ره طبعان صحبت را نمیگردد
اگر چون شمع آتش بر زبان خویشتن

نه آنچنان پست دارید را یا قوت گردانی
چه خونها میخورم تا رنگ بر روی سخن بندم

بنام خاتم شد در بزبله خانه هر سیار زد
چرا خون عقیق از باده لوچی بر یمن بندم

ز بس تیغ زبان مانده باشد چشم صائب از گران جانی
به شبنم هوا اگر آید در بیت الحزن بندم

نوبهار است بیا روی بمیخانه کنیم
مغز را از می گلرنگ پری خانه کنیم

شیشه خانه بر دوشی لب جو بگذاریم
پای از حکم چو خم باده بمیخانه کنیم

قصر گردون که پی آسایش ما ساخته اند
چند در زیر زمین مور صفت خانه کنیم

ادب شمع به بال و پر ما مقراض است
ما نه آنیم که اندیشه ز پروانه کنیم

لخت ته جرعه بر خاک ره افشانده ماست
ما به این ظرف چو شبنم دیوانه

تاک در تعزیت مستی ما میگرید
چه ضرور است که ما گریه مستانه کنیم

صائب آن زلف که بیگانه گران بود برو
ما چه مشغله بیهوده صد دانه کنیم

ز تیغش

ز تیغش خونبهای دل بصد امید میخواهم
چه کم از غنچه ام کز جان شبنم در خورشید میخواهم

بصد لب چون بخندد بخت بی امید بامم
نبات از نیشکر و نیم همم غم از بید میخواهم

چو شبنم صاف اگر از تعلق کرده ام خود را
همین روزی دل از پرتو خورشید

بر تکلیف آب زنده گی گرد از تو دوختن
ترا ای خضر وقت جهان جاوید میخواهم

پر و برگ شگفتن نیست بجز غنچه ام صائب
ولی در واشدن بسیار صفت نومید میخواهم

نه ذوق صحبت و نه ذوق گفت و گو دارم
لبی خموش تر از گوش آرزو دارم

معاشران همه دریا بهم ز دست شدند
منم که بر سر خود دست خم سبو دارم

ز دست آرزوی دل چرا نگیرم خون
که ننگ دست و طفل بهانه جو دارم

به بخشش فلک سفله دل نمی بندم
خبر ز عادت طفل بهانه جو دارم

دمید صبح و نشد تر دماغ من صائب
دلی پری ز تهی دستی سبو دارم

چون زلف در پیچ و تاب دل کمر یار یافتم
سر رشته تراکت ز نار یافتم

چون شبنم نظاره گل جلوه میدهند
این منزلت ز دیده بیدار یافتم

جای

این دولتی که بال هما صفحه از وی است
در زیر چتر سایه دیوار یافتم

میراب زنده کن ز حباب آبدیده نیافت
فیضی که من ز چشم گهربار یافتم

تا چشم مجو غنچه گشودم ز یکدگر
خود را چو خار بر سر دیوار یافتم

این گلخنم از کجا رسد سخنی آن کس گشتم
این بیکه گاهی از قلم او بیحی گشتم

مرغی بر آشیانه خود خوار اگر بود
صد ناله غریب ز شوق وطن گشتم

باد آنکه خوار گلخن بس تنگ بسته باد
تنگ دلانت مجو غنچه بنفشی در چمن گشتم

از بخت تیره روز که روش سیاه باد
نیلی شوم بهجو قلم اگر برهمن گشتم

صایب ز بسکه در غم عالم کشیده‌ام
شرم آیدم که در پی زلف سخن گشتم

جای باده اگر در پیاله آب کنم
ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنم

چو نخل موم پر و بال ما ملایمت است
چگونه سینه سپر پیش آفتاب کنم

چو موج بر صفحه پا زنم و خوش باشم
بجولیش کار چرا تنگ چون حباب کنم

اگر نه خاطر روی تو در میان باشد
ز آه چشمه آیینه را سراب کنم

بیاض گردن او گر بدست من افتد
چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنم

کدام

کدام نخیل بار عشق رسید صایب
که ما و دفتر از این سر ماهتاب کنیم

این منم دور زلف یار را پیچیده‌ام
در سخن آن شکرین گفتار پیچیده‌ام

عاجزم در باز کردن آن نقاب
همچو قفل صد در گلزار را پیچیده‌ام

دل بجوی آتش لاله رویان داده‌ام
در حریم شعله این طومار پیچیده‌ام

سر اگر خواهند از فرمان یار نمی‌دهم
پیچ و اگر دوری من از این دستار پیچیده‌ام

چون نفس صایب نیاید سرد آلود از جگر
کم غنان آه آتش‌بار را پیچیده‌ام

زبان شکوه نه بسود از چرخ نیلوفری دارم
دلی پرگرد کلفت همچو چراغ آسیا دارم

برید از گرد کلفت سرو افتاد واری وفا
عنان خود چو بال لکلک فربه دل بیابا

به تیر دو ناخنم جز بجو اوراق خزان تیره
که میر و بید ز آهم سنگ و حرز دوربین قفا

بجمل دستگاهان خواب شیرین تلخ می‌سازم
شکر خوابی که من در زیر لعل نفس بوریا دارم

ز فکر خنجر مژگان او بیرون نمی‌آیم
اگر در سایه سیدم پر زیر تیغ جا دارم

خبر شر طبیعت ای دشمن ز خاکی تنم
بکن کوتاه پایم را که دستی بر دعا دارم

صفا فرصت دهد در روز غم تخت فرود دارم
گرهها که در خاطر از آن بند قبا دارم

از فغان دله

از پایه خود دله

اگرچه خاک رهم آسمان ز گوش مرتابم / بلی به تیغ عجب دستی بلندی در دعا دارم

گذشت آنکه ز شوخ و گل نگرفتی تا بانه دامانش
چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

قطع امید ز هجران و وصالش کردم / بی سر و سامانه قناعت به خیالش کردم

رخ تصویر در آرام که هم گر خسبید / تا به شوق تو آتش به پایش کردم

بخت برگشته یتیم هدف زخم ملامت رسیده است / که جدا از تیر در آغوش خیالش کردم

سرو اگر بر سر من سایه ز رحمت فکند / متهم از نسبت قد تو نهالش کردم

دارد از تاب نیز زرد و دیدن حیلت / دل ز بر برد ز خم زلف حلالش کردم

قفل بتخانه زدم بر دهن خود صائب
قطع راه سفر آب زلالش کردم

پردهٔ شرم حجاب است ز دیگر رو میکنم / با نقاب بی‌مروت کار یکسو میکنم

پیش کام همت غرق آب باریک جسر / کی چو بیرون ایستاده کر به بهر لب جو

بوی پیراهن ز شوق غرق گریبان چاک کرد / غنچه تصویر را از باده گل بو میکنم

از نگاه دمگرم دارم برق را در پیچ و تاب / گر نگاه کی نشستم آتش رو میکنم

گرچه مجنون هستی غرق یک روز زانو نه کند / چشم باز از نوشتن آهو را نخچیر گو میکنم

باردها

پا بر دهای گوش خود از هوش کرده‌ایم / پندی که داده‌اند بجا گوش کرده‌ایم

در آبگینه جانانش نشسته‌ایم / لب را ز حرف بیهوده خاموش کرده‌ایم

گر چه ظل سپهر به باغ فشرده‌اند / ما چون بناگوش شده چو گل گوش کرده‌ایم

بر خار خشک اگر نظر ما فتاده است / از یک نگاه لاله بناگوش کرده‌ایم

داریم یاد هر که جا کرد نیکوی / نیکی به هر که کرده فراموش کرده‌ایم

ما را اگر چو خامه ببرند سر رواست / احباب را بهانه فراموش کرده‌ایم

صائب حرام باد به ما ذوق گفتگو
گر این سخن ز کسی گوش کرده‌ایم

چو سبزه روان بر رو سبزه غلطیدن نمی‌دانم / اگر گل از گریبانم دمد چیدن نمی‌دانم

زبان شکوه‌ام کند است از روی گشاد او / رخ آیینه تابان خراشیدن نمی‌دانم

قماش مردم عالم اگر زینت کند دیدم / لباس عافیت جز چشم پوشیدن نمی‌دانم

گل خوار از خمیر شیشه و جام سنگ دارد / که چون خالی شدم از باده خندیدن نمی‌دانم

ز حرف خام هر بی‌ظرف از جا در نمی‌آیم / شراب کهنه‌ام از شیشه جوشیدن نمی‌دانم

زبس بستت راه گفتگو بر من بس صائب
گناه خویش از آن برحم پرسیدن نمی‌دانم

قطرهٔ بی‌سر و پایم دل دریا دارم
ذرهٔ خاکم و پیشانی صحرا دارم

موم از چرب‌زبانی نکند صید مرا
شعله‌ام شغل سر عالم بالا دارم

مجو شبنم چه بمجموعهٔ گل دل بندم
منکه در دیدهٔ خورشید فلک جا دارم

نقش امید تجلی است که صورت بندد
چند آیینه برین صورت عنقا دارم

من تنک‌حوصله و دختر رز سیسته است
چه عجب گر هوس بوسهٔ صهبا دارم

بیک آغوش چه گل چینم از آن نقش مراد
مجو گل یک بغل آغوش تمنا دارم

دور کار است ز چشم کرافشان صایب
مجو گرداب وطن در ته دریا دارم

عمری چو گرد در قدم کاروان شدم
تا مجو ناله با جرس هم‌زبان شدم

از خشک خر ز چرخ گذشت آفتاب تو
پیر و تو قد کشید چو خم با عنان شدم

پرواز دانه خورد نگخند بلبل چرا
چون سبزه پایبستهٔ این بوستان شدم

اول ز رشک محرم بسر داغ تو
چون خواب رفته رفته بخفتن گران شدم

منم که قیمت یاقوت داغ میدانم
پرشک داکدرش چراغ میدانم

نمیدهم برو عالم جنون یکیده را
ستاره سوخته‌ام قدر داغ میدانم

چه لازم است بجام آشنا کنم لب را
نکوفشانی شور دماغ میدانم

ز برشکستگیم ار شتم دلبر شود
که راه رخنهٔ دیوار باغ میدانم

ستاره ریزی کلک سینه زبانم صایب
ز فیض خوردن دود چراغ میدانم

جامهٔ فخر است دل از قامت رعنای زخم
افراشته ناوک او راست بر بالای زخم

در حرم سینه‌ام هر جا نفس پا نهد
کاروان زخم افتاد است بر بالای

خنده سیر دلیست در آیین ماتم دوستان
میکند آخر مرا این خنده بیجای زخم

غیر حرف شکوه مرهم نیارد بر زبان
ناوک او کز زند انگشت بر لبهای زخم

میشود بر دلیست مهر داغ گردانی زخون
استمی هر که گشتم رخشم خوز بالای زخم

گشته‌ام صایب خلاصی از دل بی‌درد بیغی
تا کشیده تیغ او بر قامت رعنای زخم

بسکه بچشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام
بنزلی منکه به بیگانه آشنا شده‌ام

کسی که خاک چو خر گوهری نه‌انداز
بی هوا از کره روزگار وا شده‌ام

ز صبح عنفه روز دل نمی‌بینم
چو پشت آیینه زانروی بی‌صفا شده‌ام

علایت شکند شاخ تندخویان را
ز خار زینت نخلم تا برهنه پا شده‌ام

گیتم چو جه بود ز رزق بجو من موری / که بار خاطر ابنای آسیا شده‌ام

نمک بدیده رنگ خواب میریزد / ز چشم فتنه فریب تو تا جدا شده‌ام

هنوز نقش تعلق بلوح خاطر باقیست / ز فقر غنیست که قانع به بوریا شده‌ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب / همین بس است که با خاطر آشنا شده‌ام

عمرها شد ای زمین در بردباری دیده‌ام / نقش پا تم نقش خود در خاک پا دیده‌ام

وای بر جانم اگر غربت پریشان می‌ریزد / اعتباری را که در بند اعتباری دیده‌ام

خضر در ظلمات ای چشمه حیوان بذیر / آنچه من در فیض در رشت زنده داری

چون دهیمت در زندان همان در سینه فرماز / من عزیز مصر را در وقت خواری دیده‌ام

از زبان خانه عشرت تماشا بخرام / آهوان چشم براه اند بصحرا بخرام

ای که از گوهر مقصود نشان مطلبی / بر بساط لگد آبله پا بخرام

ای صبا آتش غیرت بزبان آمده است / بادب در خم آن زلف چلیپا بخرام

کوهکن سخت بسر تیشه خود می‌نازد / ناخنی تیز کن ای آه بخارا بخرام

قیمت گوهر ساحل صدف است ترا / گر گهر مطلبی در دل دریا بخرام

چند صائب زیر دیوار بدجای روی / قدمی چند بر نهال مدد او بخرام

از نابد رسته خود ما میکشان فرابیم / در کار سیر نکوئیم چشم با جابیم

با محتسب بجنگیم با زاهدان بتنگیم / با شیشه‌ایم یکدل یکرنگ با شرابیم

آنجا که میکشانند چون ابر تر زبانیم / آنجا که زاهدانند لب خشک چون سرابیم

تا مجلس آمد از خود ادب محو بید / تا زینت دختر رز در پرده حجابیم

چون سیر مه ز نظرها مکرر نکرده‌ایم / با در سواد عالم چون شعر انتخابیم

زلف معنبری زینت زانو دو چند باغم / هیچ فرشته عزت اندر آن کتابیم

از مشرق ستاگوش خندیده صبح پری / تا تیره روزگاران در سیر ماهتابیم

چون قسمت نمودیم در فطرت ظفر جایم / چون فکرهای صائب پیوسته با صوابیم

خرسند بازار رضی نشسته‌ایم / بادرد فارغ از دم عیسی نشسته‌ایم

از بادبان باد مرادیم بی‌نیاز / کشتی بلخت بسته بساحل نشسته‌ایم

دامن ز خار زار تعلق کشیده‌ام / بر پیشانی تجرد عیسی نشسته‌ایم

از بیم خلق در ره شیر رفته‌ایم / مجنون صفت به دامن صحرا نشسته‌ایم

دم نیم از ضعف [illegible]

ما سایه پرور شجر طور نیستیم ‌‌ — در آفتاب روی تجلی نشسته ایم

صایب میان مردم عالم کمان ما — این بس که کم ز مردم دنیی نشسته ایم

گر نگردد بر مرادم چرخ در غم نیستم — جوهر تیغم ز پیچ و تاب در هم نیستم

جنگ دارد تر زمین با مردم این روزگار — در میان عالم و از اهل عالم نیستم

خار خشکم دودمان گلخن از من روشن است — روشناس لاله و گل همنشین شبنم

گل فتد از سینه‌ام در چشم داغ — زیر بار چرب نرمیهای مرهم نیستم

نیستم داغ ای عزیزان چند سوزم بی سبب — در کف کس چند سوزم زلف ماتم

بسکه بر چشم گلو سوز تو میسوزد دلم — در جهنم آیم از چشم سوز زمزم نیستم

زین گلستان نیز گل صایب چو شبنم افتاده است
تا بناشد در میان خار خرم نیستم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم — هر کرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم

ابرم اما تشنهٔ آب تلخ نیستم — خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم

صبر ایوبم کنون طاقت ز تشنه رسته است — لب پر از تبخاله استغنا بکوثر

از جواب تلخ کوشم چون دهان مار شد — خرمهره از یاد و لوی حلقه بر در میزنم

دلبسته

دلبسته گل شد بسر دستار بید دامن — غنچهٔ خونین بجای لاله بر سر میزنم

بیغمان بر خاک مستی نیز ساغر از من — بر رگ تاک از خمار باده نشتر میزنم

بلبل آزرده‌ام با سم مدارای باغبان — ناگهان از رخنهٔ دیوار بر در میزنم

صایب از بس چون پیت و پا در عاشقی کم کرده‌ام
گل بزیر بال دارم در پی سر میزنم

بسر بکی سوی آن خاک با نمی بینم — بچشم کم طرف طوطیا نمی بینم

درین چمن که لب غنچه را نو بشه زده است — که رنگ لاله و گل را بجا نمی بینم

نه لازم است که خود را سبک کنم چون کاه — چو رنگ جاذبهٔ کهربا نمی بینم

ببر گرفته مرا تنگ ذوق تنگی — چو غنچه راه نسیم صبا نمی بینم

اگر بعرض این خاکدان مرا خوانند — چو سیل میروم و بر قفا نمی بینم

بچشم داشت ز بیگانگان گوشه نشین — که گوش را سخنی آشنا نمی بینم

چراغ طور اگر خضر راه من گردد — ز بخت تیره همان پیش پا نمی بینم

هزار غنچه تصویر باز شد صایب
منم که روی دلی از صبا نمی بینم

اول بسر رخنهٔ دیوار میگشتم — دیگر بر آشیانهٔ خود خار میگشتم

بسوزن تمام چشم شد از انتظار روزنم
یاد از شکسته زبانی فارغ میکشم

امسال خنده ام نه چو گل از زر است
خمیازه بر شکفتگی بهار میکشم

از خار خار تیغ بتن بوسه میدهم
از خون فزون ز رشته از انار میکشم

دارم بدرد دست دل نازکی ترا
از موم گرد آینه دیوار میکشم

صایب ز کوه کردی دل ادم تنگ
خود را بکوشه دهن مار میکشم

نخوردم نیش خاری تا دو داغ رنگ و بو کردم
ز نشتر آبی شدم تاثیر باد آرزو کردم

برای خرقه تقوی هوای کیر از دو دستم
که جز دوش و بر خود وقف مینا و سبو

که افتاد آن در دانه مقصود از دستم
که تر با سنبل چون زلف خاک کدا زنکبو کردم

مباد از تخته مشق ایم بر روی کار افتد
که پیمان جاکی خمیازه را از غیر رفو کردم

ز کج بحثی خود صایب بزیر بار میبایم
قد طوطی ز سحر سنجی آن آینه رد کردم

از بیدردی جهان لب گفتار بسته ام
چون بلبل خزان زده منقار بسته ام

داغ نفس زخم شور نمک سود گشته است
کر لاله بکوشه دستار بسته ام

در زیر بار خر نبود دوش سحکس
دایم چو سبو در خور خود بار بسته ام

بر سینه

بر سینه تنگ شیشه زند اصفهان چو من
دل بر سواد هند جگر خوار بسته ام

از بس شکستگی بنمود روی مجلسیم
چون کاه روی زرد بدیوار بسته ام

چون نقطه تنگدل شدم از بی شکستگی
ای غنچه را بزور رسن تار بسته ام

در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع
دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام

صایب ز آتشین لب غماز عاجزم
هر چند کز فسون دهن مار بسته ام

تار گریبان را بآن زلف پریشان بسته ام
پیچ و تاب زلف او را بر رگ جان بسته ام

شبنمم اما ز فیض شوخ چشمیهای عشق
با گل خورشید مژگان را بمژگان بسته ام

میروم از جا بسنگ کودکان شوخ چشم
تا بزنجیر جنون دامان بیابان بسته ام

پیر برآورد دست جز نرخ نگاه از آشنایی
نامه خود را اگر بربال مژگان بسته ام

چشم رغبت از گل روی وطن پوشیده ام
دل بزلف سرکش شام غریبان بسته ام

مجلس آرا چو شبنم پیر ربع نشین چراغ
مانند بیچو غنچه صایب دل به پیکان بسته ام

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم
یکی ز گرد کساد در خزان بازارم

کند تو دیده بنهان خانه صدف پنهان
ز غیرتست که ابر آبدار گفتارم

نکر

مگر فلک شفق دیت در حنا دارد … که عقده‌ای نگشاید ز رشته کارم
چه عرض گوهر خوش آب از خویش دهم … که مرده جو بزرگ رغبت خریدارم
من بلند نوا در این چمن سپند … که غنچه ناشده در زیر بال منقارم

ز فیض راستی دل بر زبان دروغ مرا … کجی گذار ندارد در لب بازارم

پیر گرم عشقم از غم و دستار فارغم … از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله زار تجلی نشانده‌ام … از جلوهٔ دور و ذرهٔ گلزار فارغم
خاک وجود خویش نشانده‌ام … از ناز ابر و قلزم زخار فارغم
بیماری دل نظر مدار و اغیر درد … از منت طبیب و پرستار فارغم
قطع نظر نموده‌ام از روزن جهان … با خار خار عشق ز گلزار فارغم
رد و قبول خلق بیک سو نهاده‌ام … ز اعتبار این گروه چو انکار فارغم
آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم … از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم
رو در نقاب کرده که دلگیر شده‌ام … از نازهای سیر خریدار فارغم
دانسته‌ام که دزد ز خرابه فارغ است … از پستی و بلندی دیوار فارغم
در خشکسال فقر دل خود همی خورم … از فکر رزق اندک و بسیار فارغم

زلف دراز طول امل را بریده‌ام … از دور و گیر طرهٔ طرار فارغم
با نور آفتاب چو شبنم سفر کنیم … از تنگی راه و کشمکش خار فارغم
شکر خدا که کار جگرخوار عشق را … جایی رسانده‌ام ز غم کار فارغم

در بسته‌ام شفا و درش از دکان کیست … صائب ز نسخه‌بندی عطار فارغم

تا نخل لعل رنگ بر حنا داشتم … خون دل از تنگی خریدار داشتم
هرگز قرین نگشت نظر خوش دو فعل ⟨?⟩ … کردار را همیشه بگفتار داشتم
تا با خدا افتاد مرا کار بسته شدم … شربت ندانستم چو به بیمار داشتم
تا چون حباب چشم گشودم ز یکدگر … سر در کنار قلزم خونخوار داشتم
هرگز دلم ز فکر غزالان تهی نبود … دایم درین خرابه دو بیمار داشتم
چون زلف تا رو بود چو ابریشم سود ⟨?⟩ … تا فکر جامه و غم دستار داشتم
داغ ترا به غیر نمودم ز ساده‌گی … آئینه پیش صورت دیوار داشتم
فریاد ز قحط هم آواز بسته شد … کارم بلند بود چو همکار داشتم
هرگز نصیب گوشه‌نشینان نمیشود … این خلوتی که بر سر بازار داشتم
صائب هزار شکر که بر دل نهاده‌ام … دستی که بر سر از غم دستار داشتم

با خیر جا در انجمن یار داشتیم | در دیده گلشن و بجگر خار داشتیم
گاهی گرفته بودم و گاهی گشاده روی | آئینه پیش صیقل و زنگار داشتیم
چشمی بروی شبنم و چشمی بروی گل | هم پاس غیر و هم طرف یار داشتیم
گر باده میکشیدیم و گر آه جانگداز | چون درد دل از کس کس اسرار داشتیم
بر شاخ گل ز رنگ تماشاییان شوخ | حیرت بجای مرغ گرفتار داشتیم
حیرت ز شش جهت بمیانم گرفته است | با آنکه دست در کمر یار داشتیم
هرگز نداد شرم مرا رخصت نگاه | در هجر و وصل روی بدیوار داشتیم
جز آنکه بود در نظرم آن خال دلفریب | بر گرد نقطه سیر چو پرگار داشتیم

امروز نیست اینکه غم نصیب خار
صایب همیشه غم بجگر خار داشتیم

جز غبار از قدم یار چه حاصل کردم | بغو آن بود که غم در قدم دل کردم
داغ کعبه چه کرد از رخ ما پاک کنند | ما که هر گام درین راه دو منزل کردم
دل بتاراج ز زلف اسیر که با پیکان ران | عمر خود در سر یک عقده مشکل کردم
باغبان بر رخ ما گو در بستان نگشای | ما تماشای گل از روزنه دل کردم

هر چه جز یاد حق از دفتر دل افشاندم | خاک در دیده اندیشه باطل کردیم
آسمان بود و زمین پله ترازو در غم | غم و شادی جهان را چو مقابل کردیم
از علم سپر ما گیر که ما چون گرداب | قطع امید سر رشته ساحل کردیم
آه اگر در جگر خار گوارا نشود | منت خونی که بنشتر ره قاتل کر

رفت در کار بناخن عمر گرامی صایب
جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردم

چشم دلم ستاره فشان بود صبحدم | هر گوشه بحر فیض روان بود صبحدم
اشکم ز رازهای نهان پرده میکشود | حیرت اگر چه بند زبان بود صبحدم
میزد دم از بهشت برین کنج خلوتم | طاووس قدس بال فشان بود صبحدم
معموره گشته بود دماغم ز بوی یار | بوی گلم بمغز نهان بود صبحدم
دل داغم از غبار رغبار فشانده بود | جولان من بری ز مکان بود صبحدم
شاخ گلی که دیده شبنم ندیده بود | در پیش دیده جلوه کنان بود صبحدم
دل در برم چو مرغ خزان دیده میطپید | در چین نوبهار خزانی بود صبحدم
حوری که پرده پوش نظر بود در نقاب | مانند آفتاب عیان بود صبحدم
عیسی گرفته بود لب من ز خاموشی | شربت چرا ز تشنه جان بود صبحدم

در انتظار جلوهٔ خورشید صبحدم / با چشم خونفشان نگران بود صبحدم
میگشت هر سحر که بگیرد زبان کلک / باریکتر ز موی میان بود صبحدم
صائب چه جز النصیب همه دوستان کنند
می شسح جون زدم که جه بیان بود صبحدم

کجاست باده که ناموس را بباد دهم / وداع هوش کنم عقل را شراب دهم
نخواز نسیم سحر بخود دم چو شبنم و گل / مگر پیالهٔ خود را بآفتاب دهم
باین شکسته زبانی اگر غرور بود / زبان تیز لب تیغ را بآب دهم
مرا که چشمهٔ حیوان ز سینه میجوشد / چراغ جان بکف موجهٔ سراب دهم
چو خضر زیر تو چه حساب سیر شده ام / چه لازم است که در دیده شراب دهم
کجاست حیرت اگر صحبت اتفاق افتد / که یک پیاله بدست تو بیحجاب دهم
ربوده است نظربازی خیال مرا / من آن نیم که گریبان بدست خواب دهم
جو نیست یکدل بیدار در جهان صائب
همان به است که فرزند تن بخواب دهم

خاکی بلب کوثر افشاندیم و گذشتیم / مامر کتاب این زرخنه جهانیدیم و گذشتیم
جو نار بهاران جدا زین بحر گرفتیم / در جیب صدف پاک فشاندیم و گذشتیم

هر به

۲

جون سایهٔ مرغان هوا در صف خاک / آزار بموری نرسانیدیم و گذشتیم
گر قیمت ما باده و گر خون جگر بود / ما نوبت خود را گذرانیدیم و گذشتیم
کردیم عنان داری دل تا دم آخر / گلگون هوس را بدوانیدیم و گذشتیم
در رشته کشیدند دگرها گهر جان / ما این عرق از جبهه فشاندیم و گذشتیم
چون ریگ روان از پی آن سست‌عنانان / این طرفه که یکی ندوانیدیم و گذشتیم
هر چند که در دیدهٔ ما خار شکستند / خاری بدل کس نخلانیدیم و گذشتیم
فریاد که از کوتهی بازوی اقبال / دستی بدو عالم نفشاندیم و گذشتیم
صد تلخ چشیدیم ز هر جرعه صائب
تلخی بحریفان نچشانیدیم و گذشتیم

با بوی گل از قرب گلستان آسوده‌ایم / از گند خار و منع باغبان آسوده‌ایم
جام می بر بدعای ما چو گردش میکند / گر بکام ما نگردد آسمان آسوده‌ایم
نعمت الوان نگردد چون بهار آبرو / ما ز نعمتهای الوان جهان آسوده‌ایم
شعله را فانوس نتواند عنانداری کند / در طرح خشتی از زخم زبان آسوده‌ایم
دیده در راه بند خواب سنگین اجل / با خیال یار از خواب گران آسوده‌ایم
آستین بی‌نیازی بر ثمر افشانده‌ایم / بیجو سرو از شیطی باد خزان آسوده‌ایم

بسمل بی‌زینهارا در زیر پل آرام نیست
ما ز غفلت زیر طاق آسمان آسوده‌ایم

رخنهٔ تقدیر را جسی پوشش کردن مشکل است
ورنه ما از نکر اخوان جهان آسوده‌ایم

عقل بیحاصل گرانی کرد نا هر دو گو مدار
خانه ویرانه‌ایم از پاسبان آسوده‌ایم

در قعر دریای خاموشی ز بیت آسوده‌ایم
جو غنچه دهان ما پر از پاس زبانم

آفتاب زندگانی رو در زردی نهاد
ما بیه ستمان ز غفلت مجبانم

دینی و عقبی تماشاگاه اهل غفلت است
ما خداجویان ز فکر این و آن

این جواب آن غزل صاحب که سعدی گفته است
گر بهار آید دگر با دختران آسوده‌ایم

فروغ مهر در بیت غم دیوار می‌بینم
صفای ظلمت آیینه از زنگار می‌بینم

اگر در چاه اگر در گوشه زندان بود یوسف
ز چشم دوربین خود در سر بازار می‌بینم

نمیگردد حجاب بینش نظر پرده زاهد
که در هر پرده کیش او زنار دستار

غبار شادمانی از غم و اندوه میگیرم
رخ اقبال را در پردهٔ ادبار می‌بینم

نوگزیر حقیقت فارغ از وارای گم زنم
که هر غنچه را گنجینهٔ اسرار می‌بینم

ز دامان نظر افتاده از گرد خودبینی
بهر جانب که رو می‌آورم دیوار می‌بینم

غلط

طلب

فریب دانه نتواند مرا در بار آوردن
که از آغاز هر کار آخر هر کار می‌بینم

اگر طوفان برآرد گرد واز هر جا امان دارم
که هر قطرهٔ را قلزم زخار می‌بینم

ز دید بر گرده‌ام مغز ول خنجم عیب بینی را
اگر بر خار می‌تخم گل بخار می‌بینم

ز چشم اهل غفلت موج خواب بیت بیزارم
دل شبها بنور باده بیدار می‌بینم

ز گلگشت چمن بی می جنان آزاد میگردم
که از هر گل سر منصور را بر دار

کدامین شاخ گل دیگر هوای گلشنیام دارد
که گل را در کمین خسته دیوار می‌بینم

بر انجام کسی دل بر گشته حیرانم چه خواهد شد
که غیر این نقطه را بسیار پرکار می‌بینم

مگر بیمار دارد دیو مسیحای زمان صاحب
که عالم را چو چشم گلرخان بیمار می‌بینم

ترک بیر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم
بکره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم

صبح محشر عاجز از اوراق ترتیب منست
بس که خود را بر بیاض او سکندر زدم

تن بر سر رده بینایی حس گشته بود
شمع عریان بود چون آتش بیال و پر زدم

شد دلم از خانه بیرون گرد روز سیاه
بحر آه از رخنهٔ دل عاقبت بر در زدم

نیک کردن نام ای کرده عاجز گشتی است
سوختم از بی‌نفسی و ز همه خاکستر زدم

آن سیه روزم که صد آیینه را گردم سیاه
از غلط بینی و ز آیینه دیگر زدم

سبحه چون قیمت این بخیه ده بر وزن رز
قطره در ظلمات تسبیح خود چون اسکندر زدم

چون کف پا بر نفس سر شود دستار از
بس که جوش دریا کف از شور جنون بر زدم

در میان آتش سوزان نشستم تا کمر
تا دم خرمن در لب طفل خاک چون مجمر زدم

بی نور رضوانم ببین گلشن فردوس را
تا نگه کردم که آتش در دل کوثر زدم

میخورم بر یکدگر از جنبش مژگان او
سنگ چندین بار شیشه بر سقف مجمر

در سواد آفرینش هیچکس میخانه نیست
ورنه خون چون بزم نابان حلقه بر هر در زدم

هر صبح آرد رعونت دشمن جان ...
تیغ خون آلود شد گر شاخ گل را بر زدم

تلخی گفتار بر من زنده کی را تلخ کرد
لب ز زهر تلخ بستم غوطه در شکر

خاک شد در زیر اوراق پر و بالم نهان
از تمنای ترا از بس که در عالم زدم

شور و روانست خامی و لبت ای کرده است
پای بر تنجاله را چندانکه بر کوثر زدم

این جواب آنکه میگوید نظیری در غزل
تا ز کوکب شیشه گردانید من ساغر زدم

از دل چون سرشته خود میل آهی میکشم
خویش را در گوشه چشم سیاهی میکشم

از سحاب خشتی صد زخم نمایان میخورم
تا ز چشم شرم کس او نگاهی میکشم

گرچه دارم چون گل از جیب سلیمان تکیه گاه
هر نفس خمیازه بر طرف کلاهی میکشم

چون قفس مجموعه‌ام بی خس بستر تا پای
بس که در دست اندازی مژگان سیاهی میکشم

تا در کلند ار وحدت زخم وا کرده اند
بوی ریحان بهشت از هر گیاهی میکشم

کرده عمری شد که از مشق جنون افتاده ام
کار جوهر افتد بدعوی مد آهی میکشم

غیرت طفلم که به یوز خشم مانم دیده را
خویش را در سایه ابر سیاهی میکشم

نرجس نیفه‌ام ز خشم ای حسودان نشستم
مجو یوسف خویش را در وقت جاهی

آخته را با حیوان گر بود در دست من
تشنه لب جرعه بوسش گه آبی میکشم

تا به یک یار جست او آشنایی کرده ام
می شمارم جرم او کو خط بر گناهی میکشم

چون علم هر چند تنهایم در آشوب گاه
بار بر شوریده ناموس سپاهی میکشم

از تنور زرق نان فرحی برون می آورم
بسته سینه کوبان برون از قعر جاهی

گرچه از دوران مطلب نیست از تیغم کوته است
مد آه صائب از دل گاه گاهی میکشم

بیام دولت زیاد بهار می‌شنوم
ز خاک سینه گل بوی یار می‌شنوم

چنین شنوم که عجب گر یکی هزار شود
که وصف گل ز زبان هزار می‌شنوم

هزار نکته سربسته بی میانجی حرف
ز غنچه دهن تنگ یار می‌شنوم

ز تیشه فرهاد می‌خراشد دل
صدای کبک که از کوهسار می‌شنوم

مبادا نقش کسی بر زمین نشود یارب | میان مجرم و طعن کنار می‌شنوم
چه سان کند نیزه اسباب خوش‌دلی شده‌ام | که بوی گل ز من خوش گوار می‌شنوم
شکایتیست که مردم ز یکدگر دارند | حکایتی که در آن روزگار می‌شنوم
گذشت از دل گرمم که خط مشکینت | که بوی سوختگی زان غبار می‌شنوم

کم و بیش ته آینه سیمای انجم صائب
ز هر صفحه حرف دل بیقرار می‌شنوم

ریخت خواب راحت بر خود حرام گردان | در ملک بی‌نیازی خود را بنام گردان
کار جهان تمامی هرگز نمی‌پذیرد | پیش از تمامی خود را تمام گردان
بی‌سود ای الحیوان بیم زبان ندارد | عمر سبک عنان را خوش‌خرام گردان
در یک جهان نگر نتوان مقام کردن | خود را جهان دیگر از یک دو جام گردان
از عیب جسم نیان چون برق و باد بگذر | اوقات چون کرامت صرف کرام گردان
از بنده گر بشاهی راهیست جز کف راست | آزاده جوانی خود را غلام گردان
چون دور هست ما را ساقی تا به آخر | بر گردباد ما را چون خط جام گردان

در بیت از رکاب همت کوته مکن چو صائب
توسن فلک را با خویشتن رام گردان

ای قامت

ای قامت بلندت معراج آفرینش | یک شیوه خرامد در پیشت با فریدن
تا حسرت خجالت آفاق را گرفتن | چون بر دراغ لاله مانند آب رنگ گل از پریدن
پرواز طایر شوق متواضع قطع را همت | صد بار به راه طی شد دل را به یک طپیدن
روزی که حلقه زلف افکند کمند اورا | از فکر وحشیان حب اغنا به رمیدن
در خاک تیره در بر نور و صفا کال است | هر طفل می‌تواند مه را در آب دیدن
مرد آن بود که چون زر در آتشند کرکشی | چون رنگ می‌تواند از خود برون دویدن
در عشق دور بینی سنگ وصال است | شد سیل محو دریا از حیرت پا به ...
ای عنکبوت غافل وز تنگنای گردون | آخر نشد میسر زین پرده‌ها تنیدن

صلای روم صائب مالی ابو سخن کش
احسنت ای کشنده شاهانی کشیدن

شد از حیرت غنیمت دل بر پرداختن | با هزار آینه در کف خواش انداختن
سایه ادل بر سر شور پیره یا میکند | هر سبک دستی که می‌آید بچوگان باختن
دانش عقل از شتابانت می‌ریزد بر سینه سیل | چند در این سنگلاخ جهل مرکب تاختن
رو بهر جانب که می‌آرد حصار آهن است | هر کرا باشد حصار از جوهر شمشیر انداختن
غنچه خرما دارد در حریم بوستان | از همه روی زمین با گوشه دل ساختن

صح

شوق چون پا در رکاب صایب از آرزو / میتوان پا در رکاب چون سپند در آتش تاختن
این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است / عاشقی دانی چه باشد چاک در دل یکجا ختن

چیست دانی علاج عشقبازان بی سخن گویا شدن / چشم پوشیدن ز غیر حق کلی بینا شدن
سر بجیب خود فرو بردن برآوردن سر از روزن / پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
سنگ طفلان لوح خاک خویشتن کردن بوقت شام / پنجه از زیر سنگ کودکان پیدا شدن
باز در دام جهان مانند مجنون ساختن / صاف با خلق جهان چون سینه صحرا شدن
با کمال آشنائی زیستن بیگانه وار / در میان جمع از هم صحبتان تنها شدن
زین بیابان می برم خود را برون چون گردباد / پیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن
عاشقان را با رقیبان ساز غم چاره نیست / سیل را البته بلندی است تا دریا شدن

شاه باز طبع ملا بال هر جا واکند
فکر صایب را علاجی نیست جز عنقا شدن

بی آب نگردد گهر جبین ز دیدن / باریک نگردد لب نی از مکیدن
تا در دل صیاد تمنای شکار است / از خاطر آهو نکند فکر رمیدن
آگاهی ما در گرو بیخبری نیست / خواب از سر ما می برد از چشم پریدن

ارباب

ارباب دل از تیغ اجل رنگ نبازند / از جوهر شمشیر زند گل این باغ چکیدن
از وصل تسلی نشدن لازم عشق است / آرام نگیرد دل دریا ز طپیدن
فریاد که چون شمع درین محفل افسوس / عمرم بسر آمد ز سر انگشت گزیدن
چون زهر چرا سبز نگردد سخن تلخ / گوشم که دهن مار شد از تلخ شنیدن

صایب چو سخن سر کند از خوش لولی روم
شیران چو نیارند درین دشت چریدن

پر درد شد و بستن دل صبح ز رنگ خندیدن / درد چرا کم کند خنده بدل دزدیدن
دیده تجربه پوشیده ز چشم سفید است / چشم هر چند ز دریا نتوان پوشیدن
خاطر جمع و پریشان نظر هیچ یکیست / شانه زلف چو این سان پریشان دیدن
این غزل آن غزل ... روم آنکه گفت / گوش گویا نتواند سخن ... شنیدن

صایب از پیچ و خم زلف سخن ... شدم
اینقدر تیز نباید بسخن پیچیدن

چشم خورشید بر چاه تو باشد روشن / شکر لب پر و بخبر تو درین بستر خواب
ماه نو ماه ز شوق تو کند دست آغوش / چند چون شمع توان بود بمجلس روشن
یوسف از حیرت آن نرگس شهلا و فرنگ / رفت تا مصر که بر نیل زند پیراهن

همچنان می‌پرد از بیخبری چشم حباب
گرچه با بحر بود در تنگی پیراهن

هر که در مشرب ما رخصت بال افشان یافت
صبح امید دمد اهل صفا را ز کفن

میتوانی بسخن چون قلم از خود رستن
چون حباب از نفس بحر نتوان رستن

صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت
لب بشکن شاخ نبات دل ما را بشکن

زهی صفای جبین تو چشم ما روشن
نسیم جنبش خرام تو بوی پیراهن

ز خاک تربت و گریبان بسرو بر خیزد
بخاک هر که شود قامت تو سایه فکن

تو کیستی که کنی سر برهنه چون حباب
دران فضا که نگردد محیط پا بجوشن

بسوز پای خضر را بچشمه حیوان
بمهر چشم مسیحی شد از سپهر روشن

بزور رنگ ز آئینه دل یعقوب
نسیم مصر نشود تا نگردد از مسکن

بآنقدر که ز دل بر سر زبان آید
چو آفتاب بگرد جهان رود بسخن

جواب آن غزل مولوی است این صائب
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن

گشتم غبار غربت و یاد وطن همان
در چشم خصم خاک زند گرد من همان

می خانه را بآب رسانیده بیش سرم
گل میکند فراق بچهره رخ زرد همان

صبح قیامت از تب خورشید تند فلاسی
از استخوان برون نرود درد مزمن همان

دارم چو صبح اگرچه سر آفتاب را
خون می‌تراود از نفس سرد من همان

با بحر اگرچه دلست در آغوش کرده است
چون موج می‌طپید دل بیدرد من همان

صائب اگرچه کرد برابر چراغ خاک
دارد سپهر دون پی ما دردسر همان

چو آید از حجاب آن یوسف گلپیرهن بیرون
گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون

من بخت از کجا دارم که روید سبزه از خاکم
زبان شکوه است آید گیاه از خاک من بیرون

بزندان مکافات قفس می‌افکنی خود را
میا از خلوت آئینه ای طوطی سخن بیرون

چنان زلف حواس عالم از آهم پریشان شد
که نتواند برآید هیچکس از خویشتن بیرون

چه راز عشق را در سینه پنهان میکنی صائب
که بیچون بوی گل می‌آید از صد پیرهن بیرون

اگر شکست پیمانه نکرد عذر خواهی من
بجوش شد چشمه خورشید را اگر دکنی من

باین بشری که می‌برد زکعبه مقصود دارم
دلی از سنگ می‌باید که گرد عذر خواه من

ز تیغ نگاه بر کش او دعا خرم
عنان برق را بر دست می‌پیچد گیاه من

چه مژگان می‌دهم در چشم خود جا خصم عاجز را
بلند اقبال آن خاری که می‌ردید در راه من

بهر کس دل گواهی میدهد دل میدهم صایب — شهادت را نمی‌توان خرید از گواه کس

بیش از وصال ترک تمنای جام کن — تا گل نیامده است علاج زکام کن

در زیر زلف یار بس است چهره امید — بر جا دلت فقر و دنیا بد مقام کن

در همت از عقیق فرومایه کم مباش — نقش درست نقش دل از ده و تحصیل نام کن

قانع مشو به دولت دو روزه از جهان — از نام نیک دولت خود مستدام کن

جمعیت اگر به دولت بیدار می‌برد — بر چشم خویش خواب فراغت حرام کن

جوهر اگر طلب کنی از خلق مطلب — دستی اگر دراز کنی پیش جام کن

با نیم بیت و نرگس ساقیست نیم خواب — از نیم شیشه عشرت ما را تمام کن

صایب بسیر بکش بگریبان بیخودی
گلگون فکر خویش ثریا مقام کن

نشود دام رهم جلوه هر تردامن — می‌کشد مور خزان از کف کوته دامن

با جگر سوختگان صحبت من در گیرد — ترنم بحو بشرر دلب تر دامن

نیست یک شب که بقصد دل مینا نخزد — آسمان سنگ کواکب نخزد در دامن

هر که خواهد که درین باغ سرافراز شود — پای چون سرو همان به که کشد در دامن

تا کی به سر بنا چیت درین عشرتگاه — زند بر کمر این طارم اخضر دامن

خلق خوش عود بود انجمن مردم را — چون زبان خود فکن بر سر مجمر دامن

اینقدر خانهٔ صایب که افشانی کرد
گشت از گوهر او خاک توانگر دامن

باده با حوصلهٔ جو چه توان کردن — تندی سیل بدریا چه توان کردن

و بجله شعله کجا و سر مو هم کجا — توبه با غمزه مینا چه توان کردن

از صف آرائی ما عشق فراغت دارد — کثرت موج بدریا چه توان کردن

پروا زکشی نکشد باد خزان آگاه است — با دل ما غم دنیا چه توان کردن

عارف از داغ جواد تنگ ندارد درهم — لاله با سینه صحرا چه توان کردن

چشم کاهل رتبت خود نکند آگاه است — چشم بر پا ید بیضا چه توان کردن

آسمان بیهوده خم در غم صایب گردید است — تیغ با شخصی دریا چه توان کردن

چند دندان تا جگر افشردن — جز صدف اشک فرو برده که گوهر کردن

جز قلم با سر خود راه ندر کف دست — نتوان داد خون خوار سحر کردن

تا چو گان نشود قامت از فکر سخن — از حریفان نتوان گوی فصاحت بردن

هر که سر در پی معنی نکند همچو قلم / به که ناموس تخلص ننهد در گردن

سخن آنست که چون پرده ز رخسار کشد / رنگ از چهرهٔ یاقوت تواند بردن

صبح اهل هنر این بسکه بافلاک رسید / شعلهٔ شهرت این طایفه بعد از مردن

درگذر صایب ازین مرحلهٔ آتش خیز

نیستیهای که در آتش نتوان افسردن

ز نور شمع به صد جا اگر شود روشن / خوش آن چراغ که زو هر سرا شود روشن

فروغ عاریتی در کمین بود آفت / خوشا دلی که ز نور خدا شود روشن

بگرد دیر و حرم دل بزیست میگردم / چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن

ز تند باد حوادث نمیشود خاموش / دلی که از نفس گرم ما شود روشن

چنین که تیره شده است از غبار خاطرها / که شمع کشته ام از نفسها شود روشن

چنان بسرعت ازین تیره خاکدان گذرم / مگر به صبح قیامت شود هوا روشن

غبار حادثه از هم دگر نمی‌پاشد / چگونه آینهٔ سینه‌ها شود روشن

مگر ز پرتو اقبال ذره پرور عشق

چراغ صایب بی‌دولت ما شود روشن

از فروش منت خاک بر دهان قال زن / تا قیامت خیمه در دارالامان حال زن

روزگار

روزگار رشته تاب ار نبودی منقلب / چند روزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

چون حباب از بیضه بیشتر قدم بیرون گذار / در فضای بحر با موج سبکرو بال زن

هر دلی گرمی که بینی گرد او پروانه باش / هر لب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی

گر ترا درد دل است از دیدگان قیفال زن

دیده چون بیمار میخواهد نسیم پیرهن / تشنهٔ دیدار میخواهد نسیم پیرهن

پردهٔ ناموس زندان است حسن شوخ را / کوچه و بازار میخواهد نسیم پیرهن

فیض از مژگان خواب آلودگان میکنند / دیدهٔ بیدار میخواهد نسیم پیرهن

زان عبیر نازکی زلف تو میریزد نگار / یک گریبان وار میخواهد نسیم پیرهن

زلف را با سینهٔ ریش التفات دیگرست / خاطر افگار میخواهد نسیم پیرهن

نکهت صایب را دلی چون برگ گل باید ز رنگ

ساحت گلزار میخواهد نسیم پیرهن

نیست کوه گران بر سیل شتابان زن / دامن خود را گره در دامن صحرا زن

در محیط آفرینش خوش عنان چون موج باش / چون حباب از بادهٔ موجی خیمه بر دریا زن

هر چه هر کس را روا از در یوزه دل یافتست / تا در دل میتوان زد حلقه بر درها مزن

تیغ دست آموز روزی چه نیاز از طلب — در تلاش این شکار دام دلی بر هم زن
زهر قاتل را کند اکسیر خرسندی شکر — مشت خاکی گر رسید از دست استغنا بزن
مرد را گفتار بی کردار رسوا میکند — پنجه جرأت نداری دست بر بالا مزن
از نصیحت کی شود ارباب غفلت زنده دل — آب بی حاصل بروی مردم دنیا مزن
صایب از خاموشیست بزم سخن افسرده شد
بیش ازین مهر خموشی بر لب گویا مزن

از دست برون ناله آتش زبان من — چون چوب تر آب شد استخوان من
تا در سر سخن نهم از دست رفته است — بر باد داد گرد سواد حیات جان من
از بانگ تو زخاطرم ای نه میرود — درمانده ام چو چشم بخواب گران من
یارب چه کرده ام که دو منزل یکی کند — گردکبادی از عقب کاروان من
چون غنچه صد هزار خم و پیچ خورده است — در تنگنای مهر خموشی زبان من
بیگانه مجو خانه آیینه خانه ام — راز نهان بود گل باغ جهان من
در آب روزگار بود خوشه چین من — گر هست از آن خوبان جهان نان من
صایب هزار حیف که در روزگار نیست
یک اهل دل که فهم نماید زبان من

بالکمند

با کمند زلف تسخیر دل افکار کن — این کهن اوراق را شیرازه ادبار کن
نیست خیری در جهان بالاتر از هستی بود — تا نفس در سینه داری حرف استغفار کن
در خراب آباد عالم آشنا روزی نام — روی چون آیینه خورشید در دیوار کن
هیچکس را نیست دیدن روز محشر دردسر — نامه خود را بکار رخنه دیوار کن
نیست صایب چون حریف منت ابر بهار — کشت خود را نیز از مژگان گهربار کن

غم کمان خود ز نیک جگر بهر طراز کن — وانگاه چشم بر رخ فردوس باز کن
فرصت سبکعنان شب عمر کوته است — از آه نیم شب شب خود را دراز کن
محتاج را به عقده ز محتاج وا شود — ز اهل نیاز رو به در بی نیاز کن
در چشم بستن است تماشای هر دو کون — این رو به بند چشم و دو را دیده باز کن
نی یار ز فلک نسیم شکایت گسسته است — خامش نشین و پرده افلاک ساز کن
آن رشته که طول امل نام کرده اند — زنار میشود ز میان زود باز کن
بر رشته شغل و حرص در کف صد است — از چاره روی دل بدل بی نیاز کن
بند قبا چه حیف فراموشی تو نیست
این کار را حواله بزلف دراز کن

صایب بروی دیده نامحرمان مکن | وا بکر نو رو بکر سخن پرده باز کن

هر کسی کردست خوش خرجی ز نعمای جهان | وقف ما خوش کرده ام خرج از خوشیهای جهان
از جهان نعمت ای شبنم امید ها | کنده شد دندان حرص خام از شیمای جهان
غم چه پروا دارد از جوش شراب لاله رنگ | در بنای رحرح دارد از جای غوغای جهان
نیست کم از تلخی قطره ام از تلخ کامی دارد هم | آب گوهر تلخ شد از شور دریای جهان
گوشه امن که برگ عیش فرش او بود | نیست غیر از گوشه دل در سراپای جهان
مردم عالم ز حیرت خون هم را میخورند | ورنه نعمت نیست کم بر خوان نعمای جهان
پیخ او میرود در شراب ما پس نیست نشه او | میکند دل را سیه چون لاله صهبای جهان
دایم از روی نسب با هم تفاخر میکنند | نیستند از یکدیگر بیدار ابنای جهان

شکر لله یاد کرد صایب از اقبال بخت
زنده کرد از لطف خود ما را مسیحای جهان

نیست آتش سوز نعمتهای الوان ریختن | برگ ریزان مکافات است دندان ریختن
با ما گل در گریبان ریختن چون نوبهار | هر قدم تنگ می باید بدامان ریختن
میتوان دانست ای بی بهره ستی ابر را | از دل صد پاره تنگی در دیوان ریختن

چشم

چشم خورشید را شبنم نمیدارد ز جوش | چند آب سبز در خاک شهیدان ریختن
تلخی منت چه داند تشنه پرواز شهید | آب رو نتوان برای آب حیوان ریختن
با سبک روحان سبزه ناتوانی مجو گل | در کنار دشمن خود خون ده جان ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال و پر | در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
خار خندد از خار خار آرزو در دشمن دلان | خار در پیراهن خورشید نتوان
بر سر نور احسان شبنم ابر تر بستر تجلی | تا ز چشم یاد گیرد طرح طوفان

نقد جان صایب چرا دادم ز تیغ او دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

درکار زاد عشق حدیث جگر مکن | با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه با ساحل نمیرسد | زنهار ترک ناله وقت سحر مکن
بر غربت کن نو راه برافروز شمع هوش | دریوزه فروغ ز شمع قمر مکن
از آب روی حادثه روز زمین برات | زنهار سیر گوشه نو لب بدر مکن
خواهی که چون شکوفه درین باغ برخوری | با خاک ره مضایقه سیم و زر مکن
از ماجرای تشنه دهر دو بند کبر | در هیچ دشمنی بجفا در نظر مکن
تا دیده ات ز نور یقین صاحب بین شود | در عیب مردم و هنر خود نظر مکن

بار حنا گرفته بجای نمیرسد
از خود برون نیامده عزم سفر مکن
گر آه میرود از جگر اینجا کشیده رو
از آفتاب روز قیامت حذر مکن
این آن غزل که اهلی شیرین کلام گفت
می در پیاله نوبت خم بیشتر مکن

باده گلگون نمی آید بکار عاشقانه
از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد
چون نمی بر رو زرد روی دم از عذار عاشقان
خانه تن را بخاک تیره یکسان کرده اند
در بیت خالی مرود سیل از دیار عاشقان
مردم کوته نظر در انتظار محشرند
نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاشقان
در دل هر قطره داغ سواد اعظم است
تنگ نگذر انجمن از لاله زار عاشقان
آفتاب از دیده شبنم نمی پوشد عذار
رخ نمیپوشی از دیده تر زنده دار
هیچ دل را بس حلاوت از کمال تشنگی
خواب مخمل میشود از رهگذار عاشقان
داغ هر برق تجلا خار شد اندر گرفت
در بیت کوته کمتر ز نبض بیقرار عاشقان
خار صحرای قیامت بانمک نیست ولی
میخورد خون خود از یار فگار عاشقان
هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

خدایا قطره ام را بجوشش بحر گوهر کن
دل افسرده نغمه کار خود ز بالا کرامت کن
نمیگردانی از غم راه اگر سیل ملامت را
کف خاک مرا صحرا کرامت کن
درین وحشت سرا تا کی اسیر آب و گل باشم
مرا راهی بسوی عالم بالا کرامت کن
دو شاهد جز دو بال چو بود شهباز دعوی را
زبانی آتشین و دامنی بی‌سفها کرامت کن
بگرداب بلا انداختی چون کشتی ما را
لبی خشک از تمنا بی خبر از لب دریا
حضور گلشن جنت بزاهد باد ارزانی
مرا یک گل زمین در جیب و دامان کرامت
بهار طبع صائب شکر افشانی تازه دارد
بر این دیوانه مشرب دامن صحرا کرامت کن

میکند از دو شیشه مرا گل رنگین حسن
دل ز بیتابی برد صهبای آتشین حسن
نوبهار خنده گل در گریبان بشکند
عالم افروزی خورشید خنده رنگین حسن
عشق را نتوان برنگ و بو تسلی کرد
در بیت خالی آمد از جنت برون گل چین حسن
از نشاط زیر هوس بگذر از غنیمت
تا حریم عشق شرم سوز آن بالین حسن
بو آن سیب زنخدان زنده دل دارد
ورنه عاشق بر ... کلف ...
در رمضان ای در بهار عشق نیست
رنگ و بو هرگز نمی پا زد گل و نسرین
در تماشاخانه فردوس چون خود خوار
دیده هر کس که جز صائب بود گلچین حسن

چرخ را خاکستر از برق سودا کرد حسن / نقطه خال سیه را چون سویدا کرد حسن
غوطه در خون شفق زد تا عذار سیمتن حسن / تا نخوبی زیر اسیران دست بالا کرد حسن
غوطه در موج حوادث زد زمین و آسمان / تا ز شکرخنده پنهان گره وا کرد حسن
گوهر دل آب گشت تا لعل او سیراب گشت / غوطه در خون زد جهان تا رنگ پیدا کرد
دیده را آیینه دار حیرت کردن مشکل است / چه تغیر دارم که چون خود را تماشا کرد
طفل شوخ و خوش مصحف به فکر باطل است / دفتر دل را به یک غمزه اجزا کرد حسن

گرچه صایب روز ما را تیره تر از زلف ساخت / داغ ما را آفتاب عالم آرا کرد حسن

بس که دارد ناتوانی ریشه در اعضای من / سایه مجنون دام مرغ پرواز است در صحرای من
از نسیم صبحدم صد پیرهن لاغرترم / می تواند باد دامن تا زند در پای من
زلف ماتم دیده کا نزاشانه در کار است / دل بیت کوته دارای مهار از لیلای من
منت خاکستر چون غبار لکه سیلاب را / یک نصیحت گر براید با دل خودرای من
حرف پوچ از کسی وقت غضب نشنیده است / کف نمی آرد ز هر طوفان لب دریای من
دشمن از همواری من خون خود را میخورد / بی سبیل را دل به تیغ نیست در صحرای من

چون

چون کنم یارب که با این سوز هر جا میروم / شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
داغ دارد کیمیا را صبح چشم خورشید را / خشت را یاقوت احمر میکند صهبای من
سوز خاکستر نشینان از اخبار دیگر است / هر سپندی نکته شد آنقدر زدن بر جای من
همت والای من از زیر گردون ماتم کرد است / هیچ تشنه لبی نیامد از لب بالای من
باغبانی از تلخ روی باز می آرد مرا / میتواند کرد شیرین تلخی دریای من
در غم و بستار چون مجنون ز من هیچ نبود / افسر از خورشید دارد فرق سودای من
کوه و دشت از لشکر تمکین من آسوده است / آه اگر زنجیر بردارد جنون از پای من
جوش دریا کم نمیگردد ز سر پوشی حباب / چه خاموشی چه باب زد بالب گویای من
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام / آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
اشک ما در خاک گردد ز بهره گل میشود / بس که صایب گرد غم فرش است بر سیمای من

گرد غم نوشته دایم در غم آباد وطن / در غریبی نیست گرد و هم بجز یاد وطن
ای بسا نعمت که یادش به ز ادراکش بود / از وطن میباشیم ای کاش با یاد وطن
در حش خاکستر شام غریبان است و بس / هر کرا بر دل بود زخم ز بیداد وطن
گرد غبار دل نمیگردد به بیند راه شک / میرسانیدم به آب از گریه بنیاد وطن

از دل جانی نبرد غربت نکو دو چون کسند
آنچه یوسف دید از اخوان ز غم آباد وطن

منکه در غربت چو لعل از سیم دارم خانها
سنگ بر دلها نهی بندم ز بیداد وطن

این زمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم
منکه دل خوش کردم سوخته از یاد وطن

هوای جام صبوح و می شبانه مکن
دل چو غنچه خود را اسیر لخانه مکن

بگرد کعبه مکش تن ز سبب غربت
گران رکابی توفیق را بهانه مکن

درین زمانه که وحشی ز خانه میخیزد
دلیر تکیه بجای آستانه مکن

تو نونیاز و زمانه کهنه کشتی گیر
تلاش کشتی جفتانه با زمانه مکن

دل تو نازک و دشمن غیور سنگین دل
بسوی خویش نگهها دلیرکارانه مکن

درین دو هفته که گل کرم محفل آراست
دماغ حرف بر انجام آشیانه مکن

چو داغ لاله گره کن بغض لب خویش
ز ننگ حوصله یکه آه عاشقانه مکن

تو ای تن جس ز مهتاب رنگ میگیرد
نظر بر آن رخ گلرنگ جاودانه مکن

ازین غزل دل عشاق سوختی صائب
دگر خیال غزلهای عاشقانه مکن

روی از خلق نگردانده بحق رو مکن
بهجت تا نشود روی بآن سوی مکن

خم

خم چوگان هوس راه ترا می باید
دل خود بر سر میدان هوس گوی مکن

وحشیت و وهم از خود مهر زنینها ارش
چون تنگ وصله کان هرزه مپیمای هوی

موی در دیده صاحب نظران عیب بود
از غم موی میانان تن خود موی مکن

هو داغ اغیار مجالست که تا سور شود
بیش ازین تربیت این گل خود روی مکن

صائب این غزل عارف روم است که گفت
نقد خود را چه کنی عیب ترا روی مکن

تا بجوش انگبین نیاز جوز گل احمر چمن
کی توانی یافت در پر جسته کوثر چمن

صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
از فروغ مهر گردد مشرق گوهر چمن

وقت رفتن زرد رویی می برد اگر نجار
میکند از دهر که چون خورشید بر هر در چمن

گردن خود برد دم شمشیر می مالد بزور
زیر شمشیر قضا هر کس زند چین بر جبین

وقت انگبین خوش که در باغ جهان مانند بید
تیغ اگر بارد بفرق خس سر ادبار حسن

آفتاب و مه بسر زد و در اینجا زمین سجده رفت
نیست یک سجده این آستان برابر حسن

نیست از اهل بینش و رنه بینش عارفان
نامه وا کرده بر دولت دارد بر جبین

روز محشر سرخ رو چون لاله برخیزد زخاک
آن تغافل شهادت هر که دارد بر جبین

تا غبار خاک ره در بساط عشق نشست
رنگ زردی بر مهر از صندل تر جبین

صیقل آیینهٔ دل غیر آه سرد نیست / کی گذارد شعله هرگز زنگ خاکستر جبین

چون لباس غنچه در هم می‌شکافد سنگ را / تا بداغ او رساند لالهٔ احمر جبین

از دلم هر پاره چون برگ خزان در قالبی گشت / نیست از شیرازه این اوراق را حسن ز حسن

بدمستی غفار دست حسن گو دیر بر زمین سود / چند بگذارد ز رنج کوتاه چون مجمر جبین

این غزل را هر که گوید صائب از اهل سخن / میگذارم پیش او بر خاک تا محشر جبین

شکوه عشق جهانگیر را تماشا کن / دلی ز سنگ کمتر این شیشه را تماشا کن

بانتظار اجل عمر را تباه مکن / تغافل نگهت تهی شیر را تماشا کن

ترا که چشم ز خوبان بجسمی یکدست / برو قلم زده تصویر را تماشا کن

بجانهٔ شفق جلوه میکند هر روز / جوانی فلک پیر را تماشا کن

اگر ز چشمهٔ حیوان نظر ندادی آب / برهنه پیکر شمشیر را تماشا کن

نماند یک دل آسوده در جهان ز لفش / سبک عنانی شبگیر را تماشا کن

گره ز ابروی تدبیر باز کن صائب / گشاده‌رویی تقدیر را تماشا کن

ز بیقراری ما میکند سفر بالین / ز درد خویش کنم چون سبو اگر بالین

خوشا

سر ترکان مرا لعل تنی آسود / بوقت خواب نهم زخم صحیح بالین

خوشا کسی که چو خورشید در جهان خراب / ز خاک بستر خود کرد از حجر بالین

همان ز بستر بالین نمی‌برد خوابم / ز گرد بالش کو در اگر کنم بالین

ز دلبستگی غنچه خزان گویا خبر دارد / که میکند گل این بوستان ز بستر

عجب مباشد اگر بال و پر برون آرد / کشید از سر من بسکه درد سر بالین

مرا بسرت که چون لاله داغدار شود / کنم ز کاسهٔ زانوی خود اگر بالین

مرا بداغ جنون نیست الفت امروزی / همیشه دوش است ز سر کرم خطر بالین

ز آهین پر تو مدت چرا نشوم صائب / مرا که از تب گرمست شمع بر بالین

خار غم از دل عشاق کم آید برون / چون از این شعلهٔ پنهان شرار غم آید برون

جوهر از تیغ برد سینهٔ گرم که مراست / ماهی از قلزم تابی درم آید برون

بر سینه گنجی ارباب سخن میگردید / ناله گر ز دل چاک قلم آید برون

زنده شد عالم از خندهٔ جان پرور او / که گمان داشت وجود از عدم آید برون

پاک کن میکده بیدار بود بیهوشت / که سخن از دهن جام جم آید برون

از حرص دایم چو یک بهره فزونی در راست / خبر شیرینی که از بیشه کم آید برون

نادرستان که از کعبه بجای نشست بیند / زر چو گل از کف کرم کم آید برون

صائب آن شوخ بجز دیده نشود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

پیش ازین بایست از خود بیگانه می باید شدن
چون ز طفلان می رسی دیوانه می باید شدن

مدتی در خواب بیداری بسر بردن بس است
این زمان در عاشقی افسانه می باید شدن

عاشقی و کوچه گردی در جوانیها خوش است
پیر چون گشتی وبال خانه می باید شدن

هرزه خندی آبروی شیشه را بر خاک ریخت
باده چون خوردی لب پیمانه می باید شدن

خصم سرکش را توان از فن دیگر تسخیر کرد
شیشه چون گردن کشد پیمانه می باید شدن

آشنای معنی بیگانه گشتن سهل نیست
اول از هر آشنا بیگانه می باید شدن

روزگاری شعله آواز مطرب بوده‌ام
مدتی هم شمع ماتم خانه می باید شدن

لب تشنگی چرخ ندارد جگر ز من
خشک از قدح شیر بر آید شکر ز من

در مشرب جان سختی من رطل گرانست
هر سنگ که از جا رود آید به سر من

از مشرق و مغرب گل خورشید بر آید
در خواب بهار است نسیم سحر من

چون ریگ روان منزل من بار گرانست
هر سست عنانی نشود هم سفر من

مکتوب وفا در بغلم رنگ بر آورد
در بیضهٔ عنقا است مگر نامه بر من

در حیرت

در حیرتم که صبح به پرواز بلند است
چون غنچه بر هم زده بال و پر من

صائب خبر و افزا که در صدف صبح
پیدا نشود اگر دکیسی هم سفر من

دامنش چون لاله پر گرد از رنگ خون
خاک می بالد به تیغ بی تغش از رنگ خون

کیست غیر از داور محشر که روز بازخواست
دامنش را وارهاند از چنگ خون

پیش چشمم شعلهٔ آتش سر افکنده است
تیغ شاخ زعفران گردد در چنگ خون

بسکه داغ سینه سوزد چشم خونم را ز اشک
بر سفیدی می زند چون صبح رنگ خون

ارغوان زار نگاه گونه گرم نیست
طور را یک لقمه می باشد ز تنگ خون

بر بیاض گردنش صائب اگر چشم افکنی
میتوان دیدن در آن آئینه رنگ خون

چند چون مردم کوتاه نظر خندیدن
در شبستان فنا همچو شرر خندیدن

صبح جان بر سر یک خنده بیرون داد گذشت
عمر کوتاه کند همچو شرر خندیدن

نوبهٔ شیشه درست است هین اجل می آید
چند چون کبک بسر کوه و کمر خندیدن

از شکر خنده بجا است پریشانی صبح
کار ما بیش نماید ز جگر خندیدن

خندهٔ موج گهر در بت گل سیراب است
خوش بود از گهر پاک گهر خندیدن

دلت اگر شکسته از گرد تعلق چون موج … نتوان بر سر دریا ز خط خندیدن
آنچنان بر دهن تیغ ز غیرت نزدم … که فراموش کند صبح طرز خندیدن
مه و خورشید از آن بر دهن صبح زنند … که بآن لب نزند دم ز شکرخندیدن
صدف پاک گهر از دل خود داد بباد … در وطن غنچه نشستن بسر خندیدن

رشک در ناخن فن دچار اینها نکند
شد علم خانهٔ صایب بشکرخندیدن

دلا چون ذره زین وحشت سرا آهنگ بالا کن … پی تیشک کرم روز اشع بالین مسیحا کن
بران رازی نهان کز جام جم روشن نمیگردد … بپوشان چشم در آیینهٔ زانو تماشا کن
گهر دزد برد از فیض تنبیه توفیق شبنم را … تو هم در حلقهٔ افتادگانی چشم بالا کن
سواد شهر از تنگی بداغ لاله میماند … ازین زندان مشرب روی در دامان صحرا کن
اگر از بی بصیرت چشم آیینه بردارند نبشند … بروی اهل مجلس قهقهه چون خاک مینا کن
متاع پاره لوحی نخرد دنیا دلا گر تحسین … بیاض سینه پاک از نقطهٔ سهو سویدا کن

بکش مانند صایب پای در دامان کم نامی
گل پرورده پرواز را در کار عنقا کن

امروز رخ نشسته بخون جگر سخن … از صلب خامه آمده یتیم تر سخن

روزی که

روزی که از انکشاف قلم چشم باز کرد … در خاک تیره رفت فرو تا کمر سخن
داغ ستاره سوختگی داشت بر جبین … روزی که شد ز کلک قضا جلوه گر سخن
از بسکه رو بهر طرف کرده نیافت … از روی مهر نرم نزد از دیگر سخن
تا کی الف بسینه کشد کلک بیگناه … زندان ز نقطه خود بنهد بر جگر
در عهد این سیاه دلان آبجو شد … کم داشت آبروی از این بیشتر سخن
پیر آمدم ز شست ایام تا بجنبد … چون خامه صلح بود از جنگ رسخن
از چشم اهل هند سخن آفرین ترم … عاجز نیم چو طوطی کم حرف در سخن

نیست جز محنت مکرر چیزی دگر بر خوان من … از بی‌نمی دل خود نخورد مهمان من
دهر را بیگانه می شهد و شکر میکند … دیو یوسف میشود در گوشهٔ زندان من
از تنور مرحبا سر میکشد طوفان نوح … چون سیه بارا و کند از چشم خونفشان من
در صیدتخانه ام گرد کدورت بس فرو نشست … سیل خجلت میبرد از خانهٔ ویران من
قطع پیوند تعلق کرده ام زین خاکدان … داغ دارد خار را کوتاهی دامان من
گریه در بحر را از حلقهٔ گرداب کرد … کیست مرجان تا زند پنجه با مژگان من
در سر شوریدهٔ عقل سودایی شود … بید مجنون میکند تمثال در بستان من

نکهت زلف تو راه هوش من چون بسته است
از کدامین ره بهوش آید دل حیران من

صایب از بس هر طرف شور دگر انگیخته است
یادگار دیوان محشر میرسد هر دیوان من

دلا که در پی خواب است وقت گل چیدن
چه دل گشایدم از گرد باغ گردیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد
اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن

دو شیوه است گل و نرگس ریاض بهشت
شنیدن و نه شنیدن نه دیدن و دیدن

مخند هرزه که از عمر صبح روشن شد
که تیغ رشته عمر است هرزه خندیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ریاض حسن ترا در بهار حاجت نیست
که در بهشت نمیرود از کار وقت گل چیدن

توان ز غره آغاز کارها صایب
برون شناختن از دل سنخ عاقبت دیدن

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
ببند در برخ کاینات وحدت کن

بغیر نیز ترا کعبه ای لباس پرست
بجا که کسب بالی رسید قناعت کن

چه گل در آب بتعمیر کعبه میگیری
خراب گشته دلی را برو عمارت کن

ز اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین
برای توشهٔ فردای خود زراعت کن

چو آفتاب

چو آفتاب بنور بصر اگر رسد دستت
اگر چو خوان فلک ذره ذره قسمت کن

دمادم است که طبل رحیل بنوازند
بدر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عافیتی به ز خاک پای نیست
باین لباس سبک از جهان قناعت کن

چو سرو بید برگ از جهان شو قانع
بگو بمیوه توانی رسید رغبت کن

نمیتوان هدف سنگ کودکان گشتن
در این عالم بجای صلح فراغت کن

فریب شهرت کاذب مخور چو بیدردان
بجای تربت مجنون مزار زیارت

نمک بدیدهٔ هر شور فکر ریخته است
ترا که درد سخن نیست خواب راحت

به از دو عالم ز بیت نکته سنجان را
به بیت کوته صایب باین قناعت کن

در گلستانی که ریزد خون بلبل بر زمین
در لباس لاله گردد جلوه گر گل بر زمین

قوت سرپنجهٔ بیداد نتواند رساند
با همه زور آوری پشت تحمل بر زمین

زود در چاه عدم آسیب غرور خواهد فتاد
هر که بار خود گذارد تکیهٔ باطل بر زمین

بال خود چون سبزه بلبل فرش گلشن ساخته است
تا مبادا از گلبن افتد پایهٔ گل بر زمین

سرو پا در گل کجا و لاف آزادی کجا
سایهٔ آزادگان دارد تغافل بر زمین

عشق امانت دار معشوق است از رود گل گذشت
نقد حسن خویش را در هستی بلبل بر زمین

حال دولت خم صلا از دامنش واند که صبح
هرکه از دستبوسش رها شد دامن گل بر زمین

قطره خونی که صد دولت بیوس می زد بجا
میچکد امروز از تیغ تغافل بر زمین

بود تا در قبضه خود اختیار گلستان
غیرتم نگذاشت افتد سایه گل بر زمین

خانه صائب صفیر غالبان از دل کشید
گر کند دستی فشان افتد بلبل بر زمین

خون پامال بود شبنم گلزار وطن
دهن گرگ بود رخنه دیوار وطن

این زمان نکهت شیر است نگون نیز من
خار خاری که بدل بود ز گلزار وطن

میزند دیده غربت البو بیت بر رومال
چند چون کاه دهی پشت به دیوار وطن

بعزیزان وطن یوسف خود را مفروش
که ز قلب بود نقد خریدار وطن

سبزه در زیر پر سنگ ترقی نکند
قدمی پیش نه از سایه دیوار وطن

پیر کنعان نه غلط باخت که بینش را باخت
وا کند چند کسی چشم به دیوار وطن

در سفر بخت نکجند بسر می آید
همه عمر کجا هست گرفتار وطن

شیشه خویش بروشنگر غربت برسان
تا بکی صبر کنی در ته زنگار وطن

خانه بر دوش غریبی نکشد بار غبار
زیر بر دیوار بود خانه نگهدار

سرمه چشم بلاد خاک غریبی صائب
هیچ کوران چه کشی دست به دیوار وطن

اینجا سخن چو طوطی شکرشکن مکن
آیینه گر بحرف در آید سخن مکن

نا محکم است جامه احرام ساختن
دستار صبح را کفن خویشتن مکن

از یاد دار دشمن خود را که خاک شد
در انتقام تیغ بروی کوهکن مکن

در دیده ستاره نمک ریخت انتظار
زین بیش در زمین غریبی وطن مکن

قمری که از فروغ تجلی است زرنگار
از دود دل سیاه چو بیت الحزن مکن

صائب اگر شکایت آن زلف سر کند
گوش رضا بحرف پریشان سخن مکن

بانگ نی دود از دل آگاه می آرد برون
بوی یوسف در نفس از چاه می آرد برون

ره روی گر کاروان یکبار دور افتاده است
خار را از پا بنیم نگاه می آرد برون

خانه زنبور شد هر لخت دل از تنگی
جسخ بانغبال آب از چاه می آرد برون

در تنور رزق چون نوبت بقرص ما رسد
چرخ گویا نشد از چاه می آرد برون

آنچه می ریزد ز مژگان کلک صائب نغمه ز
ماه کنعان سر ز جیب جاه می آرد برون

از زنگ گیر آینه خویش ساده کن
در زیر پا نظر کن و حج پیاده کن

پیمانه خواستن نبود شبنم مرا / ای مهر دستگیر من افتاده کن

احسان آفتاب جدا از ادب / تا ممکن است خانه دل را گشاده کن

بر دوش کس سبکروحی سوار شو / خورشید را ز مرکب گردون پیاده کن

نقصان نکرده است ز آب روی گهر / جان حباب صرف دم و دمه داد باده کن

صائب ملال زنده دلان از حجاب دوری است / تا ممکن است آینه خویش ساده کن

ز خشم ظالم ار چون نبید شد مظلومان / که دارد غنچه گردنده تر از خون مظلومان

نیفتد سبح کافر بر زبان نامسلمان یارب / مرا گردند عاقل رفته انی نقش شوبان

اگر در روانی تحریر کنه این آب در وداد / ب خجلت که خواهد شد گریبان گیر معصومان

چو موم طور از شوق تو دارد در تجلی آتش / ب تا کی بری در گوشه دیوانه زنوان

بشکر آنکه محروم از وصال او نه صائب / بگو در وقت فرصت تنه از حال محرومان

چون صدف تا چند پیش ابر دست افراشتن / اشک حسرت را فرو خوردن گه دندان داشتن

چند چون صبح بر سر آب دو رویی کرده آه / در زمین شوره تا کی تخم ریحان کاشتن

خیمه بیرون زن ز مستی تا توانی چون حباب / در ته یک پیرهن با بحر صحبت داشتن

تخم

تخم زخجلت در زمین دوستی افشانده است / شکوه احباب را پوشیده در دل داشتن

تا کمان آسمان در زه بود تقدیر را / از تهی مغزیست گردن چون هدف افراشتن

صائب از خاک عدم شکر اگر حاصل شود / از لب جانان تمتع می‌توان برداشتن

مطربا صحبت فانوس صبوحی ساز کن / دانه دل را سپند شعله آواز کن

از ته دل چون سحر برکش نوای تازه‌ای / نغمه بال تذرو چنگل شهباز کن

سهل باشد پرده فانوس خود را ساختن / می‌توانی طالع ناساز ما را ساز کن

در رکاب برق دارد پا نسیم صبحگاه / ای کم از شبنم درین گلزار چشمی باز کن

ناخنی بر تار رهای چنگ خواب آلوده زن / عیشهای شب پریشان گشته را آواز کن

غنچه را با خموشی ایمن است از برگ ریز / لب به بند از گفتگو و خون در دل غماز کن

این جواب آنکه می‌گوید حکیم غزنوی / پادشاه امروز گشتی در جهان آواز کن

آب را بر باد ده در چشم آتش خاک زن / فرد شو چون مهر تابان خیمه بر افلاک زن

تا بکی از هستی موهوم باشی در حجاب / ماه تابانی گریبان کتان را چاک زن

نشئه از روی بالیدگی زمین بنده است / بادهٔ پاک را با مردم بی‌باک زن

دختر عشرت بپای خم نمی آید بدام
پنجهٔ امیدواری در کمند تاک زن

عدل او در وقت ظلم از تجنب منظور او است
چند ما چون منبر نی باری بچوب تاک زن

چند صایب مرکز حلقهٔ ماتم شوی
خیمه بیرون از مصیبت خانهٔ افلاک زن

زهی از شبنم رخسار رحمت چشم جانها روشن
چراغ مهر را از شمع رویت پیش ازین روشن

نسیم یوسفی را دیدهٔ یعقوب می باید
نمی گردد ز بوی پیرهن چشم صبا روشن

اگر از غبار خاطر خود دیده بردارم
نگردد تا قیامت آب آن آیینه آسیا روشن

بداغ منت دندان ندامت بر نمی آید
مکن در خانهٔ همسایه هرگز شمع را روشن

قیاس حال هر کس میتوان کردن ز رفتارش
که باشد سر نوشت راه رو از نقش پا روشن

فلک با تنگ چشمان گوشهٔ چشم دگر دارد
که چون فرزند کور آمد شود چشم گوارد

کدام

ز فیض روح سید نعمت الله است این صایب
اگر نه روی او بودی نگشتی چشم ما روشن

زلف مشکین را ز روی عارض خود دور کن
چون چراغ روز گلزار از نظاره بی نور کن

سرنوشت عشق از پیشانی ما روشن است
چون توان با آب گفتن عکس را مستور کن

خاک پیر حادثه دارد ز مو باریکتر
گردن تسلیم نازک چون میان مور کن

خاطر

خاطر آیینهٔ وحدت غبار آلوده شد
گرد هستی را بجاروب لا از خود دور کن

دوش خاطر را سبک کن صایب از گرد حساب
رو بمعراج فنا آنگاه چون منصور کن

جانا که ترا گفت که ترک عمر دلی کن
بردار لب از ساغر و خون در دل ما کن

برگشتنی از نغمهٔ ما باد هوا است
ای مطرب کوتاه نفس ناله نی کن

تا چند بچه کبک بکهسار بری
در کار خم امروز انشکار بطی

هان خضر تو آب در مینی نه نیفشان
هان ای خم عیسی تو هوا داری نفی

سنگ کف طفلان چشم زنگ بر آورد
بید روز ز صحرای جنون دی نجی

صایب همه کس روی بفریاد تو دارد
یکباره جا بنشو ز درین بزم چو نی کن

چون دهد آن چشم ترم اشک بدامان برون
ز آستین بیکفند نخهٔ مرجان برون

بر لب سبزه زاران نوبت سراب زنند
که بیارد سخن از مجلس مستان برون

گل مریست که هر فصل بهاران آید
لاله افکنده سپر از خاک شهیدان برون

خاک غربت بود آیینهٔ ارباب سخن
طوطی آن نیست رود از شکرستان برون

چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست
یوسف آن نور که میرفت ز زندان برون

به درستی نتوان برد ز دل غم صائب | نتوان گره ز دل خاره به پیکان بیرون

ساقی فریب صبح قدح پر شراب کن | از روی گرم خود بط می را کباب کن
زان پیشتر که با سمن صبح شکفد | خود را به یک پیاله می آفتاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو | این شیشه خانه را به دل گرم آب کن
ویرانه را نه فرش ز نور آفتاب | تعمیر دل به داغ چون آفتاب کن

صائب بگیر رطل گرانی سبک چو خم
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

نغمه تا نشکند از دل غمناک نیاید بیرون | بی شکستن گره از تاک نیاید بیرون
هیچ بسمل نکشد سر ز گریبان عدم | که از آن حلقهٔ فتراک نیاید بیرون
کشش عشق شرر را ز جگر سنگ کشد | آه چون از دل غمناک نیاید بیرون
موی باشد ز کف دست برون آینه را | دانه ماست که از خاک نیاید بیرون
نظر تربیت مهر علاجش نکند | هر که از توبه دل پاک نیاید بیرون

حیا برون نرود از غبار خاطر من | فزون ز برگ درخت است بار خاطر من

در آسمان

در آسمان نشینند خاک تیره شهاب | چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز باده روی تر باغ اگر چه سیراب است | ز باد سیر و فزون نیست بار خاطر
غبار خاطر صائب فهم اگر نه دانی | بگیر در آینه خود غبار خاطر من

به تنگ روستر و هیچ جلوه چو شمع صائب
چو سبزه و پامری نیست بار خاطر من

چو ژاله گرچه بود خشک کام درویشان | شکر نه تنگ بود از کلام درویشان
چه لذت است که با درد تلخ پیکر تست | نمک چشش است سراسر طعام درویشان
میان مور و سلیمان تفاوتی ننهند | چو بیضه باز کند فیض عام درویشان
کسی تواند وصف تمام این نکرد | به از تمام جهان نیست نا تمام درویشان

آه مرده در بغل سینهٔ افگار من | غنچه بخندد نسیم صبح در گلزار من
پرده نکهت دیر انز که تا عجز مباد | سایه افتاد دگر کم از سر دیوار من
بلبل تصویر کلبانگ نشاط از دل کشید | چند باشد غنچه زیر بال پر منقار من
هیچ گه دست حوادث از سرم کوته نشد | قطره می‌برد در گلاب سیل دایم خار من
گرچه از رخسار گلگون آب حیوان می‌چکید | می‌توان کرد بیادی رفت از بازار من

صایب از بس چین جبین در کارم گره افکنده است | در بهشت شیخ در تاب ابی ... نازمز

بکش تعجب اگر شد چراغ ما روشن | چراغ زنده دلان را کند خدا روشن

اگرچه زینت که در میان رسیل و غبار | نشد از غبار خط او چراغ ما روشن

ز بسکه مرد ز غفلت ز زنده دلی گرد | چراغ زنده دلان نیست هیچ جا روشن

ملایمت ز طبع نیست که کار آن مانند | که شمع موم منزل کند کدار و روشن

امیدهاست که چشم تو صبح صایب | شود ز خاک در شاه اولیا روشن

باده با رندان صافی سینه می باید زدن | جوش اگر داری در آیینه می باید زدن

صبح شنبه می زد آمد ز کنار دل برون | باده روشن شب آدینه می باید زدن

چشمت خود بین تیکرو و زلال زنده گی | ای سکندر سنگ بر آیینه می باید زدن

گر نمی خواهی که خود را هیزم دوزخ شوی | تیشه بر پای درخت کینه می باید زدن

درد مندی را ز فلک تعلیم می باید گرفت | هر سر ناخنی بر سینه می باید زدن

صحبت اهل زمان صایب ندارد نشئه ای | می بیاد مردم پیشینه می باید زدن

بنهد

نهالی

بنهد دو شمع کشش آتش عنان و از دل کند برخیز | نفس باد آورد و در پای آتش اسپند خیز

همه بود استغنا زمین گیر گران جانی | باندک فرصتی سیر و شد از طبع ملند خیز

تغافل بر سیجا می زدم از دردی در دل | بدرمان کرد و هیجا جم دل ناز دوش متعلق

بدکه یا می شود چشمی که غربا شتم نظر بار بش | زبان دان می شود مرغی که می افتد دام اخز

بدون آر از نقاب شرم تا از خود برون آیم | که از افسرده کمی با در حنا دارد سپند خیز

باده از نقش انجم آسمان عاشقان | این نشان از زیب خود دارد روان عاشقان

زیر خورشید اگه می منی برین خرم بلند | مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان

زهر اگر در جام نبود خون خود را میخورد | هر تنگ ظرفی نگردد میهمان عاشقان

دامن ریگ روان را زا فار نتواند گرفت | و لیست ره زن کوته است از کاروان

شکوه از شور قیامت ... | بود در کار این نمکدان بد گمان عاشقان

بیضه خورشید را ... صبح | چون کشد بر بال همت مرغ جان عاشقان

ای که رنج در حسرت اکسیر چون زر کرده | بگذر از خاک در آستان عاشقان

از صراط المستقیم عقل بیرون رفته ایم | زه نمیگردد بخود زین ره کمان عاشقان

چون نباید نور فیض از روح پاک مولوی | شمس تبریز است صایب در میان عاشقان

دل از گناه پاک چو دار السلام کن / خاک سیاه بر سر مینا و جام کن

چون سرو پای بدامن آزادگی بکش / آنگاه در بهشت فراغت خرام کن

خواهی چو شعله چشم و چراغ جهان شوی / در پیش پای خار رعونت قیام کن

هر چند ناله تو کند دانه را سپند / ای مرغ خوش‌نوا چه حذر از چشم دام

با خون گرم خویش حلال تو کرده‌ام / خواهی بشیشه افکن و خواهی بجام کن

خواهی که بر رخ تو در فیض وا شود / چون صائب اقتدا بحدیث و کلام

چون آفتاب پایه نظر را بلند کن / راهی که مشکل است ز همت بلند کن

این راه دور پیش ز یک کنگره وار نیست / ای کمتر از سپند صدای بلند کن

این کارخانه ایست که جز سیل میشود / هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن

زهر از جهان تلخ مکافات میچشد / زهر خند شهد اگر بلبت زهر خند کن

این ناخنی که بر جگر ماست تر زده / از بهر امتحان بدل سنگ بند کن

ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی / لخت جگر به نیم نظر ارجمند کن

هر کس بقدر همت خود کرد زیرکی / صائب تو نیز دانه دل را سپند کن

جو تیغم زیر پهلو جاده جوهر تماشا کن / بکش دل ز نوازش بر سرم دیگر تماشا کن

رگ خامی ندارد میوه شاخ بلند من / عیار این سخن از چهره جوهر زر تماشا کن

مرا از کسوت بخت سیه عریان کن دیگر / شکفتن را از فلک زر گرد و خاکستر تماشا کن

مباد آب رخ حسنت نگردد از فروغ او / بپوشان چشم را آنگاه بر گوهر تماشا کن

بخوان در بوستان یکمصرع از اشعار صائب / میان عندلیبان شورش محشر تماشا کن

زین گونه هیبت گره در گلوی من / پیدا شود ز روزن زخم نمای رخ

نزدیک شد که جوش شکایت بر آورم / طرف هزار ابجد ندارد سبوی من

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد / تیر حوادث از هدف موی من

از بسکه با آینه گر رو برو شوم / صد حرف بخت آینه گوید بروی رخ

هر چند خاک مال جرا داد روزگار / راضی نشد به تنگ طلب آبروی رخ

شد تازه زخم غربت عرفی بروی خاک / زلفت نشانه زد قلم مشکبوی من

دل اشکسته نتوان برد از رفتن بیجا بروی / نمی‌آید چلم دانه زین آسیا بیرون

اگر آزاده‌ای بار لباس از دوش خود افکن   که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون
نیفتی تا زپا دست طمع در آستین بشکن   عصا را میکنند این قوم از دست کسل بیرون
مشو فارغ ز کم دیدن که روزی در قدم باشد   همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون
نه تصویری دیبا چند در بند قبا باشی   برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون
اگر افتد بچشم دام چشم سیرۀ دام او   نمی‌آید از گلوی تشنهٔ من صدا بیرون
ز ناقص طینتان صائب چشم وفا دارم   زمین شوره چون آرد گل مردم گیا بیرون

بروی کس نیست رنگ وحدتی در انجمن   به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن
با خمار کلفت و تنهایی خلوت چه شد   نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
در گذار از شهر بند وحدت و کثرت که هست   جا تنی در وحدت و کیفیتی در انجمن
باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا   شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
عالم اسباب با صاف کمر زلال مباد   راه بست از دو قد غبار کلفتی در انجمن
میتوانی ملک وحدت را بآسانی گرفت   همچو صائب گر بدار خلوتی در انجمن

دیدهٔ بی نور ما را کو دمینا پیرهن   بر چراغ مرده مانند مسیحا پیرهن

گفت

گفت پیغامبر بپوشانیدتن در نوبهار   چون نپوشم در بهاران پیرهن
پرده عصمت ندارد تاب دست انداز شوق   او بکنعان کرد از دست زلیخا پیرهن
مینه نتواند شدن بر چهره آتش نقاب   میکند پهلو تهی از سینه ما پیرهن
برگ گل را به آن اندام نازک داده است   سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با پیرهن
مردم چشم صدف هرگز نخواهد شد سفید   گر بشوید بخت من در آب دریا پیرهن
صائب آتش زیر که از دل داغ پنهان شعله زد   جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

ز سینه غم بمی ناب میتوان چیدن   گل نشاط ازین آب میتوان چیدن
چو داغ عیش بمی زنده میتوان کردن   گل از شکوفه مهتاب میتوان چیدن
ز رنگ ترشح ساغر جبهه ساقی   هزار لاله سیراب میتوان چیدن
فروغ روی تو حیرت اگر رواج دهد   بروی آینه سیماب میتوان چیدن
درین ستمکده صائب بغیر داغ نفاق   چه گل ز صحبت احباب میتوان چیدن

فاش خواهد زآتش عشق نهان ما ختن   ز اضطراب شمع من گل میکند جان باختن
اختراع نیز دستیهای سوداگر است   سینه را در عاشقی مشق از گرفتن باختن

کو غنی خورشید از گریبان فلک بیرون کند
زلف او گر برفرو دارد دلجوی کان تاختن

تنگ خالش لذت عمر ابد را می برد
آب آور و نتوان برای آن جبین آنجا تاختن

دارم این یک شیشه کار از پیر کنعان یادگار
چشم را از گریه در راه عزیزان تاختن

صایب از من یاد دارد شبنم این بوستان
چشم در نظارهٔ خورشید رویان باختن

برنگ بحر کران کیسه بیشتر دادن
بود بدشمن خونخوار خود جگر دادن

بقیمت گل دی ده اگر زری دادی
که بهترین گهرهاست زر بزر دادن

صدف ز دیده دریا ترا دهن دارد
ز ابر آب گرفتن عوض گهر دادن

ز پر فشانیم ای شمع رو مگر تابی
بمن نجست بپا هست بال و پر دادن

گشوده است در فیض رخنه دیوار
بباغبان چه ضرورست در بدر دادن

ترا که گرم روی هست جز فغان صایب
چه لازمست کتاب بنامه بر دادن

سرمه را محرم چشم سیاه خود مکن
تا توانی آشنای با نگاه خود مکن

رنگ بر رخسارهٔ عصمت نتابند آشنا
دست بازی با سر زلف سیاه خود مکن

قبله من عکس در شرم حیا نامحرم است
خلوت آیینه را هم جلوه گاه خود مکن

خاط

خاطر نرم و حیا از برگ گل نازکتر است
شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن

بند صایب را بطوق گوش غرور حسن ساز
بیش از این آزار جان بیگناه خود مکن

ز انکه کعبه وطن زیر چرخ اخضر کن
درین محیط پر از خون چو نوح لنگر کن

نه غیرتر از آفتاب پاک گهر
رتبه نمک نالش جو از خاک تیره بستر کن

ز عمر خضر اثر خیز پایدار تر است
ز آب صلح با آینه چون سکندر کن

کجاک بال حوادث بیاز زیر فلک
به است ما نتوان کعبه گرد گمتر کن

بهر این نیت صایب تتبع غزلی
تراکه کعبه از بحر سکران ترکن

درین غزل نظر از خواجه یافتی صایب
بروح حافظ شیراز می نیاز کن

بلبلم اما رسید بر لاله و گل ناز من
دست گل می رود از کار از آواز من

رشته ذوق گرفتاری بپایم بسته اند
بگذرد از کونه بام قفس پرواز من

تا بهار از صبح گل رسید چون کبک مست
خواب راحت می زند در جنگل شهباز من

بلبلم اما چو شبنم در پرده پوشیده است شل
مشرق لب را برآمد آفتاب راز من

بیت صایب زیب بایسته انگیز فکر
میزند پر در فضای لامکان انداز من

بجلوه شد بدل تشنه نغمهای دلفریب من | بگلشنم سرمه وار آمد نوای عندلیب من
ز بس حسن بی نیازی کرد در کار رخش | حیا را دل گرفت از غنچه خوش نصیب من
بنا شد چون ز آهم زانوی آینه در آتش | که مر آید برون از سینه‌ام داغ رقیب من
جنان در عشق رسوا ام که داغ چهره لاله | بخون رنگ میغلطد ز داغ سینه زیب من

ز جنبش موج رنگین یک خیابان گشت آمد
بدوش شاخ گل پرور نیاید عندلیب من

سپر بی مغز را از باده گلرنگ خالی کن | دل خود را مصفا از شراب لاابالی کن
چو نقش بوریا بر خاک نه پهلوی لاغر را | مریدانی بتحقیق در جام سفالی کن
چو ماه بدر تا کی جلوه تن پروری کردی | بگردون از ریاضت کار رسم هلالی
همیشه برق فرصت بهر ادراکی نمی خندد | اگرهم گریه با بی دلی از گریه خالی کن
زبان باز از شمع داد و بگذار در مجلس | بیزم حال چون آیی شمار نقش قالی
نکن تن پروری تا میتوانی دل را صفا دادن | چراغ صحبت بیس تعمیر ایوان شمالی

ندارد دست بس جوهر بر زر و سیم جهان صائب
دل اصحاب را تسخیر از نیکو خصالی کن

غرض صفا باهل هنر میکنی مکن | بخشش کلیم دست بدر میکنی مکن
صدق عزیمت دلیل ره طلب | تو سست عزم عزم سفر میکنی
قطع ره طلب بتامل نمی شود | در پیش پای خویش نظر میکنی مکن
چون سیل بی بلا حفظ که خطرای ره است | این راه را بقاعده سیر میکنی مکن
فکر خیال محرم این شاه راه نیست | هردم خیال و فکر دیگر میکنی
بی جذبه آفتاب دلیل اگر شود | از خود بسیر نیز شرر میکنی مکن
در ره شکنجه تر از کفش تنگ نیست | با خود ببر هوای سفر میکنی مکن
در قلزمی که بحر بتان دم نمیزنند | هردم در آن هوای دیگر میکنی مکن
آزادگان چو سرو بیک جا به قانعند | هر روز ذره یک لباس بسر میکنی مکن
در در شکن عشق بجز سینه نیست | در ماه و آفتاب نظر میکنی مکن
اکنون که برد بحر بهر جه و اشتم | بار از نهال خویش خبر میکنی مکن
با بی شکوه فقر و قناعت نگاه دار | در مشت گنج دست بزر میکنی مکن

صائب یکی ز حلقه بگوشان زلف تست
او را نظر بچشم دیگر میکنی مکن

اندیشه زاد از سر بی مغز بدر کن | چون داد و گرفت از دل خود زاد سفر کن

چون شبنم و گل دامن همت بکمر زن | مردانه سر از روزن خورشید بدر کن
تا با جگر تشنه توان راه بریدن | زنهار که از چشمهٔ خضر حذر کن
مقراض ره دور طلب دید بلندست | قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن
چون همت آزاده روان پرور قناعت | با لب تیغ از آتش سوزنده گذر کن
در دامن صحرا بود غیرت خس و خار | یکچند سفر در دل دریای خطر کن
هر چند ز ما هیچکسان کار نیاید | کاری که بهمت رود از پیش خبر کن
چون گل سخن نغمه سرایان چمن را | زین گوش چو بشنیدی از آن گوش بدر کن
زان پیش که صحبت اثر خود بنماید | صائب ز حریفان دغاباز حذر کن

چند بی قدر بود آب در چشم تر من | چند چون آینه پامال بود گوهر من
چند بازیچهٔ اطفال چو باد تب باشد | یکجا اوراق خزان هر ورق دفتر من
فاتحه گو که بزودی بخورد خون مرا | چند هر موی جدا تیغ کشد بر سر من
خرمن سوخته از سیل و برق آزاد است | غم عالم چکند با دل غم پرور من
نفس از آنکه چو زرشته کهن گیرم | گر زند باد صبا دست بخاکستر من
آرزو در دل من جا به بدل می‌سازد | عود اگر خام بود پخته کند مجمر من

پسنگ راه چو صد سینه غم دارد رخ | بجز از نو شد و لب تر نکند ساغر من
بسکه گشتم هدف تیر حوادث صائب | سایه بر خاک نشست که فتد از پیکر من

کار هر بی ظرف نبود عشق پنهان داشتن | سهل کاری نیست آتش در گریبان داشتن
میتوان از صبر بالادست خونخوار داشت | بر سر خود تیغ خوردن به ز احسان داشتن
بخیهٔ تسبیح زاهد عاقبت بر رو فتاد | چند بتوان خلق را در دام پنهان داشتن
خاک بر لب مال اینجا تا توانی چون مسیح | دست در یک کاسه با خورشید تابان داشتن
کشتی امید در دریای خون افکندن است | از تنور نوح امید لب نان داشتن
جعد معشوق پریشان کردن آسان مشکلست | چون نگردد خون دلم از پاس یکسان داشتن
از من آزاده دارد یار سرو بی ثمر | روی خود را تازه با اهل گلستان داشتن
چون معلم زانکه گیرد دود آه کودکان | زیب ایشان سنگها از بند زندان داشتن
میزنم امروز و فردا بر سر از دست عشق | چند صائب با چنین نام و ننگ بتوان داشتن

یکدل از نشتر گشوده رگ نفس شنیدم | با هیچ قفل است نیاید کلید من
در سنگ از شمار شرر میدهم خبر | افلاک یک ستاره ندارد بدید من

با تیغ پاک کرده‌ام این حجاب خود / از خاک سینه تشنه روی برآید شهید من

پیدا نگشت کوکب آفتاب وصل / تا صبح حشر زرد دو چشم سفید من

مردان هزار زخم به همت شکسته‌اند / غافل مباش از سینهٔ نابرید من

ابر سیاه پردهٔ سیلاب فتنه است / ایمن مشو ز آفت چشم سفید من

ای آنکه گفت مسیحای زنده دل / کین حرف نیست در خور گفت شنید من

شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون / سیل ازین گوشهٔ ویرانه نیاید بیرون

دردنوشان خرابات مغانی مستانند / که سخن از لب پیمانه نیاید بیرون

خاک پیران ده پیر انجام شکاری [illegible] / این زمینی است که از دانه نیاید بیرون

اینقدر خون دل از لعل تو دارم در دل / که به صد گریهٔ مستانه نیاید بیرون

دل آزرده به پیغام تسلی نشود / از جگر زهر به افسانه نیاید بیرون

هرکه داند که خبرها همگی بیخبریست / هرگز از گوشهٔ میخانه نیاید بیرون

مرد خود غافل پستی پرور نمی باید شدن / تار دو سر بیدار از سر نمی باید شدن

آب می‌باید زدن بر آتش خشم و غضب / همچو شیران آتشین بستر نمی باید شدن

مور ازین

مور ازین تدبیر برد از سلیمان بوی داد / غافل از اندیشهٔ لشکر نمی باید شدن

پرورد از خلق بد خود را مصفا کرده است / پرده‌ای بر روی خود دیگر نمی باید شدن

کف ز بیم بحر پراسیر می‌رود در روی بحر / مرد زندان بیشتر کوهر نمی باید شدن

پادشاه از کشور بیگانه دارد صد خطر / یک قدم از خود خود برتر نمی باید شدن

پردهٔ افلاک را چون صبح می باید درید / همچو خنجر همچو خاکستر نمی باید شدن

غوطه در دریای آتش می‌زند شمع از زبان / چون نه همخوان زبان آور نمی باید شدن

منزل نزدیک را تعجیل می‌سازد دراز / هم سفر با هیچ بی لنگر نمی باید شدن

بخت دریابان فارغ از پیچ و تاب عاجزان / چهره با خنجر چون جوهر نمی باید شدن

ره به بر صد در دست سر دارد ز بحر از کم هی / تا توان با درد شد رهبر نمی باید شدن

لاغری آهوی ختن را دعا و جوشش آرست / از غم فربه شدن لاغر نمی باید شدن

پوست صائب ز لعل یار می باید ربود / تشنه از سر چشمهٔ کوثر نمی باید شدن

عشق پیچ از عهدهٔ سودای ما آید برون / سینه از شیخ این مینا نمی آید برون

هرکرا ایمم دارد در جگر داغ نفاق / ماهی فلیس ازین دریا نمی آید برون

چشم آن دارم که شب بام از زنان بیرون روم / از بیابانی که نقشش پا نمی آید برون

رشته روان کو رگ جان را ز اصلاح دیگرست / ماه بی تیغ و سپر شبها نمی آید برون
این چه دامان نزاکت بر زمین سایید سنبلست / گل ها ز تمکین دو استغنا نمی آید برون
عالمی از بیخودی گرمست خوشتر در جهان / چون فلاطون از خم صهبا نمی آید برون
در شبستانی که اهل شرم سیلوفر زنند / از دهنها نکهت صهبا نمی آید برون
کوه درد رو تو خفی ما برق را در پیچ و تاب / از لب ما خنده بیجا نمی آید برون
تیغ ما از بیزبانی در نیام زنگ نیست / تیر مردی از صف هیجا نمی آید برون
چه تمیز دارم که با این بیقراریهای شوق / جوهر را با بال و پر از اعضا نمی آید برون

این جواب آنغزل صایب که میگوید مثال
هیچکس از فکر این سودا نمی آید برون

سیر می پیچد ز رشک لاله نوخیز گلزار من / بخیه با دریا ز خونین میزند دامان من
سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق / در زمین پاک ریزد تخم را دهقان من
میشود هر روز بند غفلت بیشتر / دانه زنجیر در خاک ... زندان من
داغ دارد از فروغ گریبان آتشین / ارغوان زار تجلا صفحه گلزار من
میدمد از سینه بستان خلیل آسا داد / از سیه بستان معنی نسخه دیوان من
تازه رو بر میخورم با هر که خونم میخورد / نیشتر را گل براه ان میکند شریان من

اختیار

اختیار کرده بی اختیارم داده اند / خنجر مژگان کسی سر موی نپیچد از فرمان من
بر خط فرمان او تا سر نهادم چون قلم / چون قلم مویی نمی پیچد سر از فرمان من
بحر برگ لاله می آید بچشم بلبلان / پرده های گوش گل از گرمی افغان من
حلقه بیرون در کام از نظر بازی گرفت / تا یکی محرم بشد دیده گریان من

این جواب آنغزل صایب که گوید مولوی
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من

دلیر خورده جان را نشار قاتل کن / حیات خویشتن فدای زمین قابل کن
چه شیشه ها که نخیده کس آرزو برهم / درین بساط اساسی چو مرغ بسمل کن
بگرد هستی موهوم آستین فشان / بگردن دو جهان دست خود حمایل کن
غبار تفرقه بر روی جام جم مپسند / دماغ خویش تهی از خیال باطل کن
ترا که نیست میسر بگرد دل گشتن / برو چو بیهوده بهر ان طوف کعبه گل
زبان چرب ملایم کند حریفان را / چو شمع چرب زبانی تو هوای محفل
مکن چو نوسفران در میان راه مقام / علاج ماندگی خویش را بمنزل کن

بهر طرف که روی صایب آفتاب ترا است
بکعبه روی دل خویش را مقابل کن

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن — طوطی‌ات را از آتش آیینه پنهان ساختن
بخیه خورشید را از آستین آورد برون — عشق را در پردهٔ ناموس پنهان
خون دل در دیدهٔ مجنون سراسیمه می‌رود — نیست آسان چشم آهو را انجمن دان
می‌چکد چون عرق خون از جبین آفتاب — نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
داغ لعل و گهر آسان نمی‌آید بدست — می‌توان خون جگر را آب حیوان ساختن
یا ز سیلاب حوادث روی بنیاد تافتن — یا نباید خانه در دریای امکان ساختن
خاطر دریا غبارآلود کلفت می‌شود — ورنه آسان است … سیل ویران

بر سر گفتار صائب را قلم می‌آورد
کار آیینه است طوطی را سخندان

***

چند دنبال از در کاشانه بیرون آمدن — همچو طفلان از پی دیوانه بیرون آمدن
با خبر بیگانگی با آشنایان می‌شود — آشنا نا مردن و بیگانه بیرون آمدن
بدخماری دارد از پی ای ستمگر نوش دار — خون خود هم خوردن از میخانه بیرون
زان بجو دجو ز دهر سخنم که بعد از عمرها — خام می‌باید ز آتش‌خانه بیرون آمدن

***

قدم ز خویشتن بیرون نه فلک سوار کن — بکش بجیب سر خود کلاه‌داری کن

نهاده اند ترا لوح خاک از آن یکبار — که گوشه‌ای بنشین مشق خاکساری کن
بموج و موجهٔ دریا چه می‌تواند کرد — علاج خصم سبک‌سیر به بردباری کن
گرت هوس است که در وصل آفتاب رسی — بوقت صبح چو گرد و ز ستاره باری

چو نیست سینهٔ گرمی درین جهان صائب
ازین فسرده دلان روی در کناری کن

***

نان خود را خام از اندیشهٔ باران مکن — تا دل خود می‌توانی خورد فکر نان مکن
کار عاقل نیست بنیاد خویش محکم ساختن — عمر خود را صرف در تعمیر این زندان مکن
در توکل می‌شود موج خطر باد مراد — یا درین کشتی نه اندیشهٔ طوفان مکن

***

عقل را با دل سرکش چه تواند کردن — طفل با توسن سرکش چه تواند کردن
ایمنی از برق بود خرمن آفت‌زدگان — غم ز رندان بلاکش چه تواند کردن
چکند زخم زبان با جگر سوختگان — نیش زنبور با آتش چه تواند کردن
در بر تیغ ما چرخ عبث می‌کوشد — باد با زلف مشوش چه تواند کردن
راستی موج مجال است که ماند در آب — کینه را سینهٔ بیغش چه تواند کردن
ایمنی از دم زاغ و زغن زاغ است صائب — با من سوخته آتش چه تواند کردن

صبح شد ساقی نقاب از چهرهٔ خم برفکن
زان لب شیرین نمک در دیدهٔ ساغر فکن

آتشی در دل ز عشق لاابالی برفروز
آرزوی خام را چون عود در مجمر فکن

شهپر سالک سبکباری بود در راه طلب
هر که دستار ترا خواهد به پایش سر فکن

از زمین شعلهٔ مغلوب خاکستر کند
رخنه‌ها در سینهٔ افلاک چون خنجر فکن

دولت بیدار در زیر پر افتاده است
خواب در هر جا که تسکینی کند لنگر فکن

لعل را از دست‌ها موج [illegible]
هر کجا بینم خطر افزون بود لنگر فکن

تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود
چند روزی در گریبان خاک را اخگر فکن

صبح شد ساقی بیا فکر خراب افتاده کن
از می چون آفتاب این سنگ را بیجاده کن

عقل و صحبت دیده کان شمشیر صیقل داده است
مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

رنگ گل آمادهٔ پرواز می‌گردد ز باغ
ای نسیم صبحدم برگ سفر آماده کن

عمر غیر را با ناب صرف کن
این آب را سیلابه سیراب صرف کن

هر کس ز زر بزرد ز اهل بصیرت است
ته جرعه که مانده به مهتاب صرف کن

پیر خونی

پیر خوش چو عمر می‌گذراند بدرد می
دُرد حیات را بمی ناب صرف کن

نتوان گرفت دامن دریا بزور دست
این مشت خاک در ره سیلاب صرف کن

صائب توان ز رخنهٔ دل ره بدر بری
از خانه [illegible] صرف کن

ای دل از روغن چراغ از طارم افلاک فکن
آفتاب خویش را مغلوب خاکستر فکن

خودنمایی کار هر آیینهٔ بی‌زنگ نیست
تا بود دل روی در آیینهٔ دیگر فکن

شکر بحر حوادث دل بدریا داده است
پیش از این دریای پر آشوب لنگر فکن

بام

آه با بادهٔ اختر چه تواند کردن
دود با روزن مجمر چه تواند کردن

دل ز دستش چه غم از موج حوادث دارد
شورش لجه بگوهر چه تواند کردن

عقل از دایرهٔ هجران بیرون است
خواب با دیدهٔ ساغر چه تواند کردن

گرد مغلوب هوا عقل سبک سیر را
شمع با سیلی صرصر چه تواند کردن

سبکباران تو از کون و مکان آزادند
گرد با مرغ سبک پر چه تواند کردن

رگ ابر چه قدر آب ز دریا گیرد
آستین با مژهٔ تر چه تواند کردن

ناتوانان چه غم از موج حوادث دارند
بوریا با تن لاغر چه تواند کردن

دل خراب به سخن نرم نگردد صائب
مور با سد سکندر چه تواند کردن

نمی‌سوزد دلی بر غربت گرم کبابم من
بچشم عالمی تشنه است بیدار سرابم من

بجز کسب هوا کاری دگر از من نمی‌آید
درین دریای پرآشوب بیدار حبابم من

نشد از فرّ پریشان خاطر اهل دلی هرگز
سراپا چون زلف دایم درکمند پیچ و تابم من

هوای گردش چشمی ربوده است اختیارم را
از آن کیفیت که مخمور کاهی مست خوابم من

اگرچه میکند تعمیر دلها گنج و گوهر من
مهیای شکستن همچو فرد انتخابم من

ز بر بستگم مبین صائب چراغ قطرهٔ شبنم
که همراه گل و آئینه دار آفتابم من

دل چو گردد صاف آئینه بیجا آید برون
صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون

می‌جهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان من
هیچکس نشنیده است از آتش آب آید برون

گرچه جز این عقدهٔ مشکل بکار دل فزود
از نژند دل قطره از دریا حباب آید برون

موج بی آرام باشد بحر تا در شورشست
نبض عاشق چون ز هر رگ از اضطراب آید برون

تا نیفروزی چراغ را صائب ز آه آتشین
آفتاب دل محال است از حجاب آید برون

جو نتوان

جو نتوان در کنار افتاد با بحر آشنا کردن
بکم جز موج باید در میان بحر جا کردن

زیک حرف سبک جز کوه تمکین سنگسار باید
نسیم میتواند بحر را بی دست و پا کردن

دلا ترک هوا کن قرب حق گر آرزو داری
که دور افتد حباب از بحر در کسب هوا کردن

بجاکی دستگیری کن بپای عشق پروا را
که نتوان زنده کردن زین بیش در بند قبا

ز لذتهای عالم میکند بیگانه عارف را
بخاطر معنی بیگانه را تا آشنا کردن

حباب از ترک سر زموج بیجا شکوه دارد
نبایستی با دل خانه از دریا جدا کردن

بنزاکت اگر گلالی چرا چینها ز پیچ دارد
نبایستی برون خود زبانی خار را کردن

شدم بی ذوق تا آمد خدنگم بر نشان صائب
تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

خار بی‌زور آشیان پرواز می‌باید شدن
با نسیم صبح هم‌پرواز می‌باید شدن

از ستیز بر شعله آواز می‌باید شدن
پردهٔ خاموشی غماز می‌باید شدن

چون نگه زد بال پروازم چو در رخنه دار
از پی دریا بهیک انداز می‌باید شدن

چون قفس از زخم شکست از خود رمیدن مشکل است
بهر شه آماده پرواز می‌باید شدن

تا زبان آور شوی چون شمع در دو دمان سوخت
با خموشی روزها دمساز می‌باید شدن

بزن تا گیان عشق با خوبان غلط باختن
تختهٔ مشق عتاب ناز می‌باید شدن

تا شوی مانند صائب در سخن‌سنجی علم
خاک پای اهل سنجی پرداز می‌باید شدن

چون سیاهی شد ز مو هشیار می‌باید شدن
صبح چون روشن شود بیدار می‌باید شدن

بشکند چون پنجه پیری مراد دیگران
لقمه گردون آدم‌خوار می‌باید شدن

برنخیزد هر که در قید تن‌آسایی بود
صد بیابان دور ازین دیوار می‌باید شدن

کعبه مقصود دور از طبع ناهموار نیست
همچو راه بیخودی هموار می‌باید شدن

ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم می‌زنی
مستعد گوشمال خار می‌باید شدن

چشمها از شبنم گل وام می‌باید گرفت
داغ آن آتشین رخسار می‌باید شدن

همچو صائب صحبت جاوید اگر داری طمع
خسته آن نرگس بیمار می‌باید شدن

از خود برون نرفته هوای سفر مکن
این راه را بپای زمین‌گیر سر مکن

بحر وجود مشرق و موج حوادث است
لنگر درین محیط پر از شور و شر مکن

از روی صدق جوشن تسلیم را بپوش
از تیغ بی‌امان حوادث حذر مکن

در قلزمی که بحر کرم موج می‌زند
اندیشه چون حباب ز دامان تر مکن

بی‌سود بود گذر اندر ز همرهان
زنهار با رفیق موافق سفر مکن

در باغ

در باغ بلور می لعل خوش کباب
معنی‌شناس باش و ز صورت گذر مکن

رم می‌دهی هزار دل آرمیده را
چون آهوی رمیده به سو نظر مکن

خواهی عزیز دار ز ذرات خاکنشین
بر روی آفتاب چنین نظر مکن

در رتبه هر که مطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود به هیچ مقامی سفر مکن

نظر ز لف و خط آن شب تماشا کن
شکسته قلم چو صبح را تماشا کن

بهانه جوی لب چیدن از نقاب برشیدن
با جبینی طرح جنس را ز نظر وا کن

خمار وحشت ز رنگ نشد آبرو نوشند
بهار و صاف جهان سینه را مصفا کن

مشو مقید همراه اگر به نفس رست
سفر چو دیده ازین خاکدان چو عیسی کن

پیاله از قدح لاله می‌توان کردن
بگیر دامن صحرا و مینا ز رو کن

نمی‌توان به قدم قطع این بیابان کرد
ز شوق بال و پر چون نسیم پیدا کن

مس از معامله کیمیا زبان نکشد
وجود ناقص خود را به هیچ سودا کن

بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد
برای کشتی خود لنگری مهیا کن

نهنگ عشق به آه خنجر نمی‌بخشد
زکاه و کاه دل خویش را چو دریا کن

حریف آینه دل نمی‌شوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود به دریا کن

نیست در روی زمین سیمبری بهتر ازین / نیست در عالم امکان گهری بهتر ازین

از بناگوش تو شد روی زمین مهتابی / آسمان هیچ ندارد سحری بهتر ازین

نیشتر باد در تمر دخون دل عاشق را / چرخ بی مهر ندارد دو سپری بهتر ازین

نیست در سلسلهٔ موی میانان جهان / نازکی اندام و بت خوش کمری بهتر ازین

حاش لله که کنم از تو شکایت اما / میتوان خورد غم ما قدری بهتر ازین

خون ما بوسه بتیغ میدرد از حسرت تیغ / رگ ما را بود نیشتری بهتر ازین

سجودی بود بجولانگه معشوق مرا / نیست محبی بال و پری را سفری بهتر ازین

نرسید بال گل آلود بجایی صائب / از دل خاک برون آر سری بهتر ازین

هیچ همدردی نمی‌یابم بتر از خویشتن / می نهم چون بید مجنون سر ببالین خویشتن

هر که خود را دید با من دشمن میشود / میکشم آزار دایم از لقای خویشتن

هر که در جمعیت اظهار پریشانی کند / میزند خال پریشانی برای خویشتن

انجمن زیر و زبر عالم بهم باندام / می نشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

نیستم صائب چو نقش منت اربابان خلق / باز می سازم بدرد خود دوای خویشتن

زدل

١٤٦

زدل مجموعهٔ هر روز را املا میتوان کردن / ازین یکقطره خون صد نامه انشا میتوان کردن

اگر دردی از کار فرما در میان باشد / بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان کردن

نگردد دلتنگ عکس حریف نالهٔ عاشق / ببوی سینه نزاد بیت سیما خرتوان

درشکل کشی رود دندان جذبه دارد / که بی مفتاح قفل بسته را وا میتوان

اگر در دیرهٔ همت کشی از عشق بی پروا / بسیر در آب و آتش بی محابا میتوان

خط باکی رسیلا فنا دارد وجود ما / چه از ما میتوان بردن چه از ما میتوان

دران وادی که فرطرح شکار افکنده‌ام صائب / بدام عنکبوتان صید عنقا می توان کردن

از برای کام و ناخوش را نمکین مکن / نیست پا زنده دو عالم دل بپابین نگر

اشک خونین در قفا دارد دو داغ رنگ و بو / جامه گز دو جدا خواهی شد نرنگین

میچکد خون از دم سر خنجر انتقام / پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین

زخم دندان دم آن کمین و قرمست / کام خود از بوسهٔ شکر لبان شیرین مکن

شکران تلخ رویان نیم جان میکنند / روز حاجت جز جگر خود دهان شیرین

آب صاف و تیره صائب دشمن یکدگرند / سینهٔ خود را غبار آلود مهر و کین مکن

ساقیا صحبت عمر از شبینه در پیمانه کن
چشم خواب آلودگان از نعرهٔ مستانه کن

مجلس از دود چراغ مرده ماتم‌خانه است
این مصیبت‌خانه را از بادهٔ عشرت‌خانه کن

چهرهٔ گلگون برافروز از شراب آتشین
برگ برگ این چمن را بلبل و پروانه کن

میرود فیض صبوح از دست تا دم میزنی
بیش ازین دریای رحمت در رگ پیمانه کن

از رگ بند از زبان دست هر مو بر تنم
تیشهٔ مردانه در کار این بتخانه کن

کلک صائب پرده از راز نهان برداشتست
سایهٔ خود را فکنی در کار این دیوانه کن

عشق ما را ظرف دنیا برنتابد بیش ازین
درد ما را کوه و صحرا برنتابد بیش ازین

ما بجای توشه دل برداشتیم از هر چه هست
بار سنگین راه عقبی برنتابد بیش ازین

بر سر شوریده مغزان گل گرانی میکند
فرق مجنون داغ سودا برنتابد بیش ازین

چشم مخمور است اگر در پرده جولان میکند
شوخی عرض تمنا برنتابد بیش ازین

صبح پیری خنده زد صائب سیه‌کاری بس است
تیرگی جان مصفا برنتابد بیش ازین

عاشق صادق نیندیشد ز آتش ساختن
زر خالص را چه پروا باشد از بگداختن

برکت زا

برکت زاهد و با جمع نشستن گردن شکست
سهل باشد آسمان را بر زمین انداختن

رنگ یکتایی نگیرد رشته جز یکتاب هست
ساز کار رشتهٔ جانها با نیازکاران ساختن

آنکه کار سهل ما را در گره انداختنست
میتواند کار عالم را بابرو ساختن

در لذت عذر صائب صلح کن با وصل یار
بر امید نسیه نقد عمر نتوان باختن

در انتهای کار خود از ابتدا ببین
زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

خودبین کجا و وصل حیات ابد کجا
آیینه را بسنگ زن آب بقا

خود را چو برگ کاه سبک کن ز هر چه هست
آنگه کمند جاذبهٔ کهربا ببین

بیماری طمع دو جهان را گرفته است
دستی بزن بکیسهٔ خالی که این

صائب حجاب لف آه ندامت نمی‌شوی
در ابتدا بعاقبت کارها ببین

افتاد خال بر رخ آن دلربا ببین
در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

بیمار را چو پرسش بیمار رسم هست
گاهی بچشم خویشتن از چشم ما ببین

تا کی توان بمردم بیگانه شد طرف
گاهی بسوی ما هم طرف آشنا ببین

از اضطراب تشنهٔ دیدار غافلی
یکدم برون ز خانه بیا کربلا ببین

با قامت تو سرو دم دعوی بر آمده است
ترکیب را نظر کن و اندام را ببین

ما بسته ایم ز حلقه گیسوتان زلف
یکبار هم بجانب آن مبتلا ببین

میریزد در گریه موج خون دل بر روی من
آب چون شمشیر تیزی میشود در جوی من

دشمن خود را خجل کردن نه از مردانگیست
ورنه نتواند فلک هم تاختن بر روی من

بسکه از پهلوی زخم کاری خورده‌ام
مرغ خلد بند قبا چون تیر بر پهلوی من

بر رو بر عاقبت نتوان مرا در خواب کرد
می‌شناسد بستر بیگانه را پهلوی من

این جواب آن غزل صائب که میگوید رشید
در قفس افتاد اگر رنگی پرد از زردی من

ساقی ز می صبح دم علاج خمار کن
خورشید را ز پرده شب آشکار کن

رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر
از می خزان چهره ما را بهار کن

منشان شمع دولت بیدار را خموش
خاک سیه نگاه به خواب چشم خمار کن

شرم از حضور خرده دلان محتجب مکن
این قوم را تصور سنگ مزار کن

هرچند رحم میچکد از تیغ نوبهار
این زهر را دوا بهی خوشگوار کن

غافل مشو ز پرده پیرنگ نوبهار
سیر خزان در آینه نوبهار کن

جهان

خود را

خود را شکفته دار به هر حالتی که هست
خونی که میخوری به دل روزگار کن

تا کی توان به مصلحت عقل کار کرد
یکچند هم به مصلحت باده کار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه می‌شود
صائب شبی بروز در این لاله زار کن

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن
خود را بدو پیمانه جهانی دگری کن

با مردم دیوانه قلم را نبود کار
از داغ جنون تیر قضا را سپری کن

گردن نشود دور لبی تشنه خورشید
یکبار هم از خود به سفر مختصری کن

چون نخجیران در آخر فرصت بده از دست
تا همت پر و بال ز عالم سفری کن

در دایره بیخبرانست خبرها
تحقیق خبر از دل هر بیخبری کن

ما را تو ز بی‌بینشی مده جلوه خورشید
این داغ جگرسوز بکار دگری کن

این آن غزل واصلی مایست که فرموده
رو داغ بجای نه و خون در جگری کن

گوهر را از دل به تاب می‌آید برون
گنج از این ویرانه چون سیلاب می‌آید برون

پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود
جان عاشق هم ز پیچ و تاب می‌آید برون

آینه ما سواران را عیار دیگر است
جان ز رنگ از چشم ما خوناب می‌آید برون

چو صبح از غیرت عشق دامان ما [illegible] | مجنون از چشم ما خوناب صحرا آید برون
دل بیتاب ما بسیار زد مطلب ما خود برون | از زمین با ناخن آب صحرا آید برون

عقل در بحر آب [illegible] پا کم میکند
عشق صائب سالم از سیلاب صحرا آید برون

سبک جولانتر از [illegible] لاله زار من | [illegible] گل [illegible] شود آخر بهار من
ندارد چون چمن عشق از همه جدا [illegible] ترسم | که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من
نمی‌خیزم سر از زیر سنگ ملامت عاشق | محک را سرخ رو دارد ز زر کامل عیار من
اگر [illegible] از دنبال کم سایه قاتل | طپیدن [illegible] نهد [illegible] غبار من
دوانید [illegible] خشک در گلستان | بجای سرو خیزد گرد باد از جویبار من
دل افسرده دارد [illegible] | ز شوخی [illegible] میکند از جا شرار من
[illegible] بام خانه [illegible] را | اگر افتد [illegible] عنان اختیار من

من آن رنگین نوا مرغم در این بستان سرا صائب
که چون شبنم دل گل میبرد در انتظار من

ز کوه محنت [illegible] خسته برسیدن | نگاه بانی عبرت زیر پا دیدن
هنوز لغزش با ما امید در ره عشق | که قطع میشود این ره بپای لغزیدن

به بوی خنجم خود از عیب مردمان [illegible] | [illegible] برهنه پوشیدن

فرو زد لب باده گلفام [illegible] | چون لاله داغدار بود کام عاشقان
موج است ماه عید ز [illegible] عشق | چون صبحدم شکفته بود شام عاشقان
با قوت رنگ یافت [illegible] جاودانت | سرخ است [illegible] ز رخ گلفام عاشقان
[illegible] عقل با نظر [illegible] | هر جا [illegible] دام عاشقان
انگشت زینهار برارد ز آه گرم | صحرای محشر از اثر گام عاشقان
عشق از خوراک خشک [illegible] | روغن ز ریگ میکشد ابرام عاشقان

صائب دهان [illegible] با آتش [illegible]
زنهار بر زبان نبری نام عاشقان

صید دل [illegible] میان خود مکن | کینه جو [illegible] بر ناتوان خود مکن
هر سر موی ترا [illegible] دل | بازی [illegible] بر موی میان خود مکن
کار فرمودن [illegible] آن بیمار را | غارت [illegible] ناتوان خود مکن
از خدنگ انتقام آه مظلومان بترس | ای ستمگر تکیه بر زور کمان خود مکن
تخم راز از [illegible] مجنون [illegible] | هیچکس را محرم راز نهان خود مکن

کر بهوس عالم آب صائب در بست / باید از غربت سخن از آستان خود مکن

بسکه دارد گرد کلفت چهره احوال مرا / روی می مالد بخاک آیینه از تمثال مرا

چشم زخم بر خرمن بیحاصل ایام نیست / منت خاکیست عالم بر پر غربال مرا

بلبل من از حریم بیضه تا آمد برون / گل ز شبنم خیمه بیرون زد در استقبال مرا

نامرادی مطلب افتادست در راه طلب / ورنه مطلب پاکشان می آید از دنبال مرا

کرچه پایخ در خور مجلس می آورد ام / کوه را از یاد در آرد رطل مالامال مرا

هدیه اهل هنر را به ز عیب جوئی نیست / عیب جو بیهوده افتادست در دنبال مرا

از گریبان عدم تا دامن دشت وجود / در پناه عشق او خوش بود دایم حال مرا

یک سر مو بر تنم بیچ و تاب عشق نیست / میشود آیینه صاحب جوهر از تمثال مرا

می شدم صائب در اقلیم سخن صاحب قران / گر نمیشد حرف سنجی بتان اقبال من

خام بود سپر از ره دنیا گذاشتن / کیش صید رام میشود از دام گذاشتن

پا انتظار رود از ساحل گرفتن است / چون موج دست از دل دریا گذاشتن

دلرا ز تنگ تلخ سبکبار میکند / سر بر خط پیاله و مینا گذاشتن

دیوانه

دیوانه از سنگ ملامت متاب روی / بازیچه ای سلسله بر پا گذاشتن

با آب سنگ در کف طفلان شهر و کوی / دیوانگیست روی بصحرا گذاشتن

ای عشق خود بگوی کرا انصاف دور نیست / ما را باختیار جز سر و پا گذاشتن

در عالمی که عبرت از او جوش میزند / نتوان مدار خود بتماشا گذاشتن

پیر سبز بادخانه صائب که حق اوست / پیر در ره سخن عوض پا گذاشتن

نیست امروز ز خم کان که دف تیغ من / گریه شبنیست بلطف خط بی تیغ من

زلف چون جا بر شیشه برگرد سرم میگردد / چه کنا بی که بود شرح پریشانی من

ذره از دیده خورشید سیه روز رسته نشود / چون سر زلف تو شد نسبت ظلمانی من

هرچه در خاطر من میگذرد میدانی / ساده کی آینه است به پیشانی من

خاک در آتش پرواز زند لعل مرا / باز ساحل نشود کشتی طوفانی من

سر زلف سخنم نشکند از ناخن وصل / شیشه در بار ندارد دم ریحانی من

شعله شوق بفانوس مقید نشود / اطلس چرخ بود داغ ز عریانی من

منم آن یوسف بی رحم که سوراخ کند / جگر سیله را نالهٔ زندانی من

جان رگ سنگ گران گیر گران پرداز است / ذره در عالم آسوده حیرانی من

شرر از سنگ برون آمد و من خواهیم | سنگ بر سینه زند دل ز گرانجانی مخر
در خزان ناله سنگین بهاران دارند | بلبلان جز از سلسله جنبانی مخر

گو به تحسین در این باغ مدام صایب
گوش گل تنگ شکر شد ز غزلخوانی مخر

چند آواز تو از پرده رباید هوش من | ره نیابد در درون چون حلقه در گوش من
در میان پیر و قمری دست خود در حلقه کرد | چند بند حلقه بیرون در آغوش من
کوه را از بردباری کوه بر سر می نهم دوش | منت دولت بنوازش را نیابد دوش من
دشمنان را میشود از هیبت من دل دو نیم | جوهر تیغ دو دم دارد لب خاموش من
نیش میگیرد چو زنبور من از سنگ کودکان | نیشتر بحری که از پیکر نجوشید جوش من
چون شکرخند زد به صایب عنبرین روی شود | نیش چون زنبور در دنبال دارد نوش من

گرد هستی نه نشست پست بکاشانه مخر | میرود سیل سبکبار ز ویرانه مخر
کوهکن سایه گیر بر سر دیوانه مخر | پرده چشم غزال است سیه خانه من
فارغ از دور چرخ هستی ناقص گردد | هر که مالد بجبین صندل بتخانه مخر
برق جای که ز خرمن تغافل گذرد | بچه مهد برآید ز زمین افسانه مخر

بحر را موج ز زنجیر اقامت نکشد | به گمند سلسله با شور جنون دیوانه مخر
گر چه این میکده از خون جگر لبریز است | باده بیزیست باندازه پیمانه من
هر زبانی که از زهر ملامت ریزد | سایه بید بود بر سر دیوانه من
میکشد دختر رعنای فانوس بجا | شمع در حیرت خاکستر پروانه مخر

صایب از حوصله هوش برآید فریاد
چون برآید ز جگر ناله مستانه من

برگ سرو در این باغ زنده گانی کن | بر نیاید ز خود ترک شادمانی کن
مگر بمیوه بیچنار یار درگیری | شکوفه وار بدخار زرفشانی کن
چو لطف داغ عزیزان نمیشود جگر | تلاش مرگ در ایام زنده گانی کن
خمار باده باندازه نشاط بود | بقدر حوصله دوست میهمانی کن
نشاط پرده نشینان ز چشم محفوظ است | شراب لعل بخور چهره ارغوانی کن
رفاه موشی دهن سبحه کلفت گردید | درین بساط پر انجام بیزبانی کن
چو جان ز چشم تو بی اختیار خواهد رفت | باختیار چو پروانه جان فشانی کن
تو چون ز مصلحت خویش نیستی آگاه | ملامت بلاها را آسمانی کن
مده ز دولت تا روی عدو را صایب | بهر که با تو گرانی کند گرانی کن

چون پکند خانهٔ عمر از اثر آباد کن
این بنا را سست بنیاد است آهنین بنیاد کن

می‌پرستد فن که فرهاد تیشی فریاد رس
تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن

روز کار کامرانی را ز کوته لازم است
در حریم شعله ما را ای سپند یاد کن

میرساند موج کشتی را به ساحل بی‌خطر
چوب بر صبر ادیب سیلی استاد کن

گر دو صد تیغ زبان باشد ترا در عرض حال
در نیام خاموشی چون سوسن آزاد کن

نیست غیر از عشق چیزی در بیابان وجود
هر کجا گم گشته بینی عشق ارشاد کن

هیچ شبنم خاک عاشق را به از افسوس نیست
روح مجنون را به بانگ و آه لطف شاد کن

جدای گل جلوه در چشم تماشایی کنی
بینوایان قفس را هم سیر گهی یاد کن

از کمند پیچ و تاب عشق صائب سر مپیچ
همچو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن
تا مبادا آیا که افتی در کمند خویشتن

گر صبا این تعلیم به من ندارد در فته
تا نشوی واقف بجال مستمند خویشتن

لیک میدانم که از فولاد اگر باشد دلت
بر نمی‌آیی به مژگان گستند خویشتن

رحم بر من کن چون افتاد شیرین دل خود هم برد
خویش هم بیرون نمی‌آید ز بند خویشتن

ز اشتیاق

ز اشتیاق خویش در یکجا نمی‌گیرد قرار
ای خوشا حسینی که خود باشد پسند

سبزه‌ها امید ما ز نیست خاکستر نشود
شرم دارد از سیاه پیر و بلند خویشتن

یار در پیش نظر ما کو میکند استاده گی
مشورت کن با دل مشکل پسند

بنگر این معنی که عیسی زمانت کرده‌اند
اینقدر غافل مشو از دردمند خویشتن

میشود هر گز زبان حال بر مردم دراز
گر نباشد عام چون گل نوش خند

بیسی با چه توکل دست و پای منبر نند
چون باین وادی رسی بلبل کن پسند خویشتن

بند دل صائب چرا از کوی عشق آواره کرد
هیچ کافر گوش نگذارد به بند خویشتن

ای خط طرب همای سوختگان
لب لعلت دوای سوختگان

خواب مخمل نمود هموار
خار در زیر پای سوختگان

میکند آب تیغ کار گلاب
در مقام رضای سوختگان

دل آئینه را دهد پرواز
چهره با صفای سوختگان

کاه را میکند ز دانه جدا
نخ کهربای سوختگان

نقش امید میزند بر آب
موجه بوریای سوختگان

ذره آفتاب میسوزد
از فروغ لقای سوختگان

برنگردد ز آستان اثر / دست خالی دعای بی‌جگران
خال رخسار قبول بود / طاعت بی‌ریای سخت‌کمان

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین / گر ندیدی دانه از دام گیراتر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان / در غبار خط نهان از لعل جان‌پرور ببین
در غلافی میگذارد اخگر افسرده را / در سپند ما بچشم دیگران مجمر ببین
از گریبان بگذرد چون مسیحا بر براد / بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین
گر ندیدی در ضمیر نقطه دفتر سخن / در دهان تنگ او صد بوسه مضمر ببین
ای که داری شب به کوه از دل سنگین خود / نامهٔ بی‌چهره‌ها را از سر تا بر ببین
چشم واکن در محیط عشق از موج حباب / صد میان بی‌کمر از عنبر تر بر ببین
درد دل را دیدن ز سیمی زیاد میکند / عیسی‌ای خر در دم فند از این بهتر ببین
چشم زند ننگ بر جان هر قدر صافی بود / اضطراب آب را در سینهٔ کوثر ببین
نیست صایب بی‌غبار تیره گریبای چراغ / لاله‌رویان جمع را از برون در به بین

از جفای چرخ نالیدن نمی‌آید ز من / گوشهٔ چشم سفله مالیدن نمی‌آید ز من

دلبسعت

دل بسعت تا بگل داده ام از زور دل / از برای رزق کوشیدن نمی‌آید ز من
ریشه در غم زعفران کرده اگر در شبنمیم / چون گل تصویر خندیدن نمی‌آید ز من
بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود / هیچکس سیر از آن خروشیدن نمی‌آید ز من
خانهٔ صیاد میدانم لباس فقر را / خرقه تنگ در پوشیدن نمی‌آید ز من
در کنار گل چو شبنم جای خود وا میکنم / سینه بر خاشاک مالیدن نمی‌آید ز من
بی‌میانجی مهربان میخواهم آن دلدار را / گل بدست دیگران چیدن نمی‌آید ز من
آسمان گو یا بیا کن استخوان‌های مرا / رو بخاک نحس مالیدن نمی‌آید ز من
گر کند از آتش سوزنده جولانگاه خویش / چون سپند خام مالیدن نمی‌آید ز من
گرچه دارم پنجهٔ شیر ژیان در آستین / سینهٔ موری خراشیدن نمی‌آید ز من
داغ را از شکر مرهم کرده ام صایب خلاص / گل بروی جهد مالیدن نمی‌آید ز من

چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون / گل ز دنبالش چو سنبل موکشان آید برون
ریزد از خون غزالان حرم رنگ شکار / چون بعزم صید آن ابرو کمان آید برون
میکند بیجرم خون از مغز سنگ خاره را / ناله‌ای کز جوی از استخوان آید برون
هر غباری که بچشم زیر گردون خام شد / زین تنور سرد وه بی‌تابانه نان آید برون

فاخته هر چند از ناله میگردد تمام / نی بود از دست بر آتش چه باید
در از عشق از پرده ناموس بیرون اوفتاد / چون ز سنجیر فروغ مه کتان آید برون
قامت افلاک خم گردید از تکلیف عشق / دل چه سان از زیر بار مهر کمان آید برون
آه گر آید برون از سینه پر داغ من / مجو نیشکر که میان نیستان آید برون
بر نمیگردم ز دل بستن ازین بستانسرا / بسته‌ام همت که نخل باغبان آید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از رنگ دروغ / تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

سایه مینی نه صائب از سر ما کم مباد / هر که پیر و ز رفت ازین منزل جوان آید برون

مژگان چشم شوخ گران خواب را ببین / در دست تیغ سینه بتاب را ببین
خون مرا اگر بر دن او گر ندیده‌ای / در ساغر بلور می ناب را ببین
از زاهدان خشک مجو هیچ ذوق عشق / ابروی بد ادان زه محراب را ببین
اشک مرا ز پرده دل گر ندیده‌ای / در شیشه بیقراری سیماب را ببین
گر زینت بهار که دل از غم سیاه شد / داغ درون لاله سیراب را ببین

در دست غمزه دار اگر زر ندیده‌ای / در موج آب جلوه مهتاب را ببین

ای قوام

ای قوام انجمنها گرد رفتار تو / رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود / می برد زنگ از دل آیینه زنگار تو
خط و خال حجت از مژگان بد خونخوارتر / آیت رحمت غبار مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو اگر نیستم / گل یکی از غنچه خسپان دربار تو
سایه بال هما را خط آزادی خار / بر سر هر کس که افتد سایه دیوار تو
یکسر مو بر سراپای تو بیند ار نظر / داغ جان میکند رخسار سیر دیوار تو
آنچنان بیدار کن دل را که چون فرمان رسد / خاک را بیدار دل باز دل بیدار
از نوید ار دلها ای فلک غافل مشو / بر سر آن نقطه جولان میکند پرگار تو
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را / کبک از این بیست دیا کم گرده رفتار تو
عقلها بیهوده سر در جیب فکرت برده‌اند / چون تو سر باید که بیرون برد از کار تو

کی بیت صائب نگردد محو در اول نگاه / شد دو عالم محو در آیینه رخسار تو

صد زبانی در پرده دارد غنچه خاموش تو / جز تنی غیرت نیز جز بهار آغوش تو
بشکند چون قدر بازار زبان شیشه دل / کاکل مشکین گذارد بار چون بر دوش تو
غنچه منقار را بیرون کند از بوی خوش / آستین جز بر رفت زلف عنبر بوش تو

بوی پیراهن زلیخایی گریبان میدرد
تا چو گل چاک گریبان باز کرد آغوش تو

آب خضر از شرم رفتار تو بر جا خشک ماند
سرو پا در گل که باشد تا شود مدهوش تو

نوش و نیش عالم صورت بهم آمیخته است
زهر خط در آستین دارد لب چون نوش تو

نشئه بیهوشی حیرت بلند افتاده است
کی بهوش آید ز آشوب فغان ابر بیهوش تو

بحر مژگان هر دو عالم را بهم آمیخته است
از اشارات رمز مژگان چشم باز گوش تو

در میان گوش و گوهر نسبت دیرینه است
نیست حاجت گفتار صایب را جدا در گوش تو

ای بهار آفرینش کرده سیمای تو
جوهر تیغ قضا خار و خس در پای تو

جوی خون از دیده خورشید میسازد روان
چهره خاک از ظلال فروغ لاله صحرای تو

خاک شد بیدار از خواب گران هستی
از عرق فشانی رخسار جان افزای تو

شوخی حسن تو آتش عندلیبان صحبت است
در قدح جوشی از آن لعل میریزد صهبای تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابان مرگ کرد
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

خاک تا گرد میان آب پنهان گشته است
بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو

از شرر تا شعله از خورشید تا ذرات خاک
هر کرا دیدم دارد در جگر سودای تو

دامن بی طاقتان را خاک نتواند گرفت
چون شرر از سنگ می آید برون رسوای تو

گوهر دلرا

گوهر دلرا از گلزار تو شبنم است
رشته جانها که در زینت گلزار تو

تیغ اگر بارد نقش مجنان آسوده است
بس که چون قرب صایب بر رخ زیبای تو

ز جلوه های پریشان گل زراه مرو
نگاه داری دل کن بی نگاه مرو

دل دو نیم ندارد بگوشه بنشین
بلا مکان محبت بیک گواه مرو

برآ ز هوای تعلق چو موج گوهر
حباب وار درین بحر با کلاه مرو

چو غنچه دلبسته و زخمی تازه کن ز شبنم اشک
نشسته روی بدیوان صبحگاه مرو

سپاه غیرت حق با شکستگان یار است
چو فتح روی و هوا از پی سپاه مرو

زمین و سقف دل زنده را الخاک کند
اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو

هر که چون شبنم ز گل پاک بود گوهر او
جمع آرا کند از دامن گل بستر او

شبنم بود دور ز مژگان سبکدست تو باد
که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او

هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر
آتش طور توان یافت ز خاکستر او

هر که در موسم گل باده گلگون نخورد
میشود چون زر گل قیمت خاکستر او

عشق پر شور تو دریای گرانی لنگر است
که سیه بختی عشاق بود عنبر او

بیرون شد شیدا ازان در زخم نه چوکان — ... یاند رخ زرد و بغبار در تو
عمریست شیرازهٔ گلهای چمن رو داده است — مخموران گل که بریت زنشود دفتر تو
جمع اگر عود و حرا سوخت بجو نقصانی نکرد — بر دست کوهر هنگامهٔ نه مجمر او

بیت مخصوص دل آشفته دیوانی صاحب
غنچه نیست بریت زنشود دفتر تو

از اهل حق اگر نظری یافتی بگو — بیچون دل اگر کدری یافتی بگو
از طوطیان اهل نظر خاک مغلسی — زین طوطیان اگر قدری یافتی بگو
از رشته وجود سری ما نیافتیم — ای موشکاف اگر تو سری یافتی
ما در هوای صاف قمر را نیافتیم — تو زیر ابر اگر قمری یافتی بگو
جز لعل واژگونه درین وزن برفریب — از راه بر اگر خبری یافتی بگو
ما از چمن برگ خزان دیده یافتیم — چون غنچه گر تو مشت زری یافتی
گم کرده ایم ما سر و پا در محیط عشق — زین بحر اگر تو پا و سری یافتی بگو
در حلقهٔ وجود که گرداب حیرتست — جز چشم پر ز رفته گری یافتی بگو
در گیتی چاره زندگی ناگوار را — جز مرگ اگر تو چاره گری یافتی بگو
بیخود ز فکند سرا ز انجمن صلاح نیست — تو غیر ازین اگر سیری یافتی بگو

طیار

دیده حیرت

در حیرت و ندامت و افسوس نیستما — از زندگی اگر ثمری یافتی بگو
غیر از دل گرام دریا کشان عشق — از نه صدف اگر گهری یافتی بگو
سوگند میدهم بسر زلف خود ترا — کز غیر اگر شکسته تری یافتی بگو

از زندگی اگر ثمری یافتی بگو

این غزل که قاسم انوار گفته است

شکفتگی نکند سبزه در خزینهٔ تو — نابشک شمع زند غوطه الخزینهٔ تو
عنان برق بنسیم خزان و سیل بهار — نرفته اند ز دولت آنچه بحر خزینهٔ تو
ز شبنم تو چمن بود تازه رو چون گل — شد آب برگ خزان دیده بحر خزینهٔ تو
گل حضور وطن بوده است دیدن دوست — حضور دل بسفر رفت از وطن تو
بچشم شبنم این بوستان گل افتاد است — ز بس گریسته در غم چمن تو
ز ما توقع پیغام و نامه بیخبریست — گره فتاده برشته چمن تو
بگیر پرده ز رخسار و لاله زار ببین — که کاسه کاسه خون میخورد چمن تو

فراق بخت از آن گلی دارم که بیچم در میان تو — بگردم چو خط شبرنگ گرد دهان تو
متاع خویش گردید نقش شد چشمها روشن — بگرد بیچ نیاز سرو در کاروان تو
چه فرکان بسیکدست و چه چشم دل سکان این — که یکدل نیست در دایی صنوبر در بان تو

خیال موی کافر کس برون ناورد از جاهی — مگر خط آرد بیرون سر از کنج دهان تو
ز بی‌بالی بلبل میشود گل از جهان پنهان — دران گلشن که باشد چهره چون ارغوان تو
نکو حسن عالم سوز از آن فروغ نمی‌باشد — که در خواب بهار الست دایم باغبان تو
مگر خود با تو خود بوده ای شاخ گل امشب — که آتش میزند در خار زرکان ارغوان تو
ز آغوشش چه جویی گل بغل وا کرده میخیزد — بآن گلبرگ که مایل می‌شود سیر دو خوان
اگرچه حرف عشاق از نمکین شکوهی — چه غنچه‌ها که پنهان است در زیر زبان تو
مرا مجنون شکار رحم که دایم در میدان زار او — بیا کوش خط و خال و رخ و زلف دوتای تو
نفس در سینه باد صبا چون شانه میرقصد — بهار ما غنچه وا کرده است از بوستان تو
که منکر می‌تواند شد ترا با این هویدایی — که میگردد عیان در چشم ما پنهان نهان تو
نگه در خلوت آئینه پنهان باقی خود را — که در نقش صواب داده‌ام بوسه دهان تو

ترا بس در میان سرو قدان این سرافرازی
که باشد همچو صایب بلبلی در بوستان تو

خالش گویا بود چشم سخن گوی او — نقطه بسم الله است خال دو ابروی او
خال سیه فام او مرکز وحدت بود — دایره کبر سلسله موی او
لعل ز آتش فشاند بر ورق برگ گل — شبنم آسوده را شوق گل روی او

خط

خط پریشان کند مشق غزالان چین — گر بخطا بگذرد نکهت گیسوی او
پرده گوش مرا چون ورق لاله کرد — در سخن آتشین لعل سخن گوی او
پرده بیگانگی چند بود در میان — سوختیم از حجاب گل چند کشیم بوی او

تا اثر ماه نو بروی جبهه است
قبله صایب بود گوشه ابروی او

خطت که رفت در بغل هاله ماه ازو — پوشیده است کعبه لباس سیاه ازو
من بسته‌ام لب طمع اما نگار من — دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو
باغ و بهار چشم و دل قانع من است — صحرای ساده که نرود برگ کاه ازو
تا جلوه داد قد و میان خرام او — آمد هزار منکر محشر براه ازو
زلف مشک اگر رقم بنده گر کشد — آن خونگرفته کیست که خواهد گواه ازو
عشق کریم سایه فکنده است بر سرش — هر آرزو که میکشد دل بخواه ازو

در دودمان خامه صایب نتیجه است
برقی که روی صفحه شود همچو ماه ازو

ز من شکست بقدر دل فگار بجو — بجز دلی بجا بجدا ازان قرار بجو
شکستگی طلسم از میان اگر بردم — مرا بسلسله زلف آن نگار بجو

مرا برگ ز کوی نوبهاری رنگین است
غبار من به سیر راه انتظار بجو

چو دود خم به سیر آید ز گردش دوران
مرا بحلقهٔ آن چشم پر خمار بجو

کدورت نفسم در سیاه مشهور است
مراد در دل ابنای سیاه کار بجو

چون سر زند ز مشرق زین آفتاب تو
صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو

نومید که صبح حشر زند چاک پیرهن
در منزلت دو آخر بند نقاب تو

از ما مپوش صحبت لب را که می‌زند
خمیازه موج از لب مجنون شراب تو

هرگز نبود رسم ترا خواب صبحگاه
ما را بصد خیال شکند خواب تو

صایب هنوز اول جوش طبیعت است
افسرده تر ز شیب چرا شد شباب تو

یک صاف دل در انجمن روزگار کو
عالم گرفت تیره گی آینه‌دار کو

چون زر بکیسه اند حریفان گهر نهیم
در قلزم فلک گهر آبدار کو

چون شمع زیر دامن صحرا روزگار
مانند لاله یک جگر داغدار کو

هر جا که هست صاف ضمیر زنگ بسته است
آیینه درست درین زنگبار کو

تا صبح هست درد بدرمان نمی‌رسد
دردی که از شکست برآورد دمار کو

تب لرزه آفتاب جهان را گرفته است
هنگامه گرم ساز درین روزگار کو

در آتش است لعل سخن کوه طور را
در زیر بار عشق تن بردبار کو

با تیغ کهکشان بدر آرد درخت چرخ
یک مرد دیر سنگ درین روزگار کو

تا صبح عشرت نو رنگ روان میکنند
داغ درون سوختگان را شمار کو

پروانه چون بشمع رسید آرمیده شد
دریای بیقرار ما را قرار کو

چون شمع اگر ترا جگر است آتشی
رنگ شکسته و نفس شعله‌بار کو

ای آنکه دم ز ره روی عشق میزنی
در دیده نظر اثر زخم خار کو

دولت بود بیاد تو مردن باختیار
اما نیازمند ترا اختیار کو

این غزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دل سوار نه کو

مشو چو موج شناور به هر کنار و برو
کمند طول امل را فرا هم آر و برو

مباد خار تعلق کند زمین گیرت
بگیر دامن خود را ز لطف خار و برو

برید برگ تعلق ز خود مسیح و داد
سر سپهر به زیر قدم در آر و برو

نمار عشق ندارد ملامت از دنبال
بباز هر دو جهان را درین قمار و برو

ز انتظار نکش طایران قدسی را
بپر ز بیضه درین آشیان برار و برو

بیک رفیق موافق بساز در عالم   منافقان جهان را بهم گذار و برو

ز لاله زار جهان نیست حاصلی جز داغ   مبند دل بتماشای لاله زار و برو

نسیم دوست طلبکار باش کز چمنست   سفید ساز نظر را ز انتظار و برو

مکن چو شمع بیک خانه خو ز خود افروز   چو آفتاب بدر در سپهر دوار و برو

مشو مقید ویرانه جهان چون سیل   سبک دو پای تعلق ز گل برار و برو

ز فیض بهره نبری و فارغ از سنگست   ببرگ سبز قناعت کن از جهان و برو

زمین پاک درین روزگار اکسیر است   مریز دانه خود را بشوره زار و برو

بقدر سعی صفا یافتند راه روان   بنه دو گام درین راه سر بخوار و برو

هزار زخم نمایان اگر خوری بر دل   بروی زخمی خونخوار خود میار و برو

مباد دولت بیدار را بخواب دهی   نمک بچشم گرانخواب خود فشار و برو

چو می برند بخواری نخواهی از دستت   ببوس نقش دل و بر زمین گذار و برو

چو سیف راه زبان عدم نمیکردی   ز زلف او دل و دین و خرد سپار و برو

میانجی حرم و میخانه کار نیک بود   دل جراحت غمش را بهم گذار و برو

چو رفتی از سر کوی وجود ما جادست   چو شمع ماتم خود بیشتر بدار و برو

جهان کرانه و بیرون نمیکند صائب   چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو

جواب آنغزل است اینکه قوت عارف هم   بدامنی کم رسی دانه بکار و برو

از سر کوی قناعت بسر شاه مرو   چون حبیبان ز پی مال و زر و جاه مرو

چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است   بی چراغ دل آگاه درین راه مرو

گل تر مرده ز نزهتکه فردوس مبر   روی ناشسته بدیوان سحرگاه مرو

دامن فرد روان گیر اگر حق طلبی   بصدای جرس قافله از راه مرو

در رکاب علم آه بود فتح و ظفر   بمصافی که روی بی علم آه مرو

صیقل آن نیست که بر آینه بیداد کند   زیر شمشیر اجل از سر اکراه مرو

صائب از غمزه آزاده روان و تیر بدار
بنشان قدم آنکه در چاه مرو

ای زبان شعله از زنهاریان کوی تو   شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو

پر نور روی شمع خلوت روشن دلان   چون آینه از زنجیریان موی تو

سایه خود را که دایم در رکابش میدوی   خانه صیاد و صید اندر حرم آهوی تو

پیر یکجا را حضور داد است جز سودائیان   کعبه و بتخانه را شوق طواف کوی تو

عمرها شد تا ز چشم اعتبار افکنده است   قبله را چون طاق نسیان گوشه ابروی تو

جواب

چون تماشایی نگردد از تماشا سیر تو
باده گلرنگ سیراب از عرق رخسار تو

چون نگردد زهره پهلونشینان تو آب
تیغ میلرزد چو برگ بید از پهلوی تو

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
دید با آینه در خویش را در روی تو

چون زنم مژگان بیکدیگر که خون خورده را
از شکرخواب عدم بیدار سازد بوی تو

رنگ می باشد زخون آشامیت آفتاب
کیست صائب تا دلیر آید بطوف کوی تو

بر زبان شکوه نیست کمر کتاب یار او
با درشتی چون نبود به بود زخم خار او

چون زلف پرده‌ای عمر ابد بند
هر کس شبی بروز کند در کنار او

هر چند نیست آتش یاقوت را شرر
ایمن مشو ز آتش لعل آبدار او

دامان عمر را نگرفت است هیچکس
از عمر و جلوه ناپایدار او

امشب که ای می لب خود را مکیده است
چون بشکند بخون زده عالم خمار او

صائب چه نیست چاشنی عشق یار را
دل خوش مکن بباده ناخوش گوار او

دو بیت را از دیگران ای عاشق شیدا بجو
آنچه شد در خانه گم از دامن صحرا بجو

چون هوسناکان ز دوران کار عاشقان
در بهارستان مکن سیر گلی رعنا بجو

چون صدف ثابت قدم بر نوبهاران گرت
در میان بحر باشی و آب از دریا بجو

ظاهر آرایان بسی محو دیدار خودند
چشم پوشیدن ز خود از صورت دیبا مجو

در روان عالم امکان بسی سیر کرده‌ای
نقش پا از راه رو در وادی این صحرا بجو

محمل موری چو نتواند پنجه زد با آفتاب
صبر از ناپختی از این ای نازنین سیما

هر نفس در عالم جولان کند مجنون جدا
کشتی بی لنگران را در دل دریا بجو

در رکاب دیده بینا بیت برفعت هست
از خدا چیزی بغیر از دیده بینا مجو

مرد آزادم رقیبان نیستم عاشق مشو
بر زمرد آتی بر بنیاد دوستان دنیا

شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید
شهپر پرواز غیر از همت والا مجو

بی ثمر گفتار صائب پخته و سنجیده است
میوه خام از نهال سدره طوبی مجو

چون نگنجیده کوه در خبر زنجیر از دهان او
تنها کشته نه بیند بوکه شد در کنج یار او

دل آینه روی حور سکندر تشنه لب دارد او
که غم جا بود آن تار از زلف سیاه او

ز دست کوته عشاق کاری برنمی آید
مگر مالید از هم بگسلد بند قبای او

لب جانها به پرورش اگر می سیراب میگردد
نگو از تیره جانها کند جا در غذای او

کند دور از تو از نه در فلاخن ماه کنعان را
غزنیم اگر بیند جمال جان فزای او

شکر ذوق خود از آن لب شیرین را بلند آوازد
وگرنه عاشق مسکین چه دارد از نوای او

چرا از پرده بیرون آید آن غماز نکرد دلها
که چشم بست در عالم نظر از او لقای او

نیم آگاه از زلف پریشانی اینقدر دانم
که از دلها تراوش کرد تیر مژگان بیمار او

جوانی تازه از زیر سیاهی بود آید
زلال زنده گی از خرم لعل جان فزای او

مگر بر چه زبان نهان ما دمی کند ورنه
تمنا را زبان در کام می‌سوزد حیای او

نمیدانم عیار قهر و لطفش را همی دانم
که چون تیر قضا در دل نشیند هر ادای او

چه سامان در برش گیرم چو بر سیمین تن او
که رنگم می‌برد از دیدن رنگ قبای او

نگون مغلطم از دیدن نگار رنگم می‌سازد
بهار رنگ فزا را زنده گی رنگ خزان او

چه پروا زماشا گر نظر دارد دل سخن گوی
که از چاک گریبان‌ها است باغ دلکشای او

نگار دل گره چون شد ز تنگ انتظار گل فرو ریزد
چو آید در تبسم غنچه مشکل‌گشای او

بلطفش خوی کردم با فراقش برنمی‌آیم
چه میکردم اگر می‌یافتم ذوق جفای او

تلاش قرب شعر از هر جگر داری نمی‌آید
که نقش پنجه شیر است نقش بوریای او

سبک سیری که از داغ جنون بر سر کرمی دارد
چراغان می‌شود دامان دشت از نقش پای او

نمیدانم کجا آن شوخ گل را دیده‌ام صایب
که خونم را بجوش آورده رنگ آشنای او

نپسند

نپسند برنزاع کنم از جفای تو
این گریه‌ها که دو چشمم بجای تو

در چهره ستاره‌ای خرابی فروغ نیست
یارب بطالع که شدم مبتلای تو

فانوس بود ز جلوه رنگین نوبهار
هر کس که چید گل ز بهار حیای تو

بیگانه که در بیت تو باشد ودان نهان
کز بهر قابلیت بنوشتم برای تو

آب خضر ز چشمه سوزان روان شود
آید چو در حدیث لب جانفزای تو

شرمم تو گفتم از خط شبگیر رنگ کم شود
یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو

خط هم دمید و گوش نکردی بحرف من
داد جز اینکه ز تو گیرد رضای تو

هر صبح آفتاب زند چاک پیرهن
از دست چاک پیرهن دلگشای تو

بیگانه پروری چو تو در کاینات نیست
بیچاره عاشقی که شود آشنای تو

شادم بمرگ خود که هلاک تو می‌شوم
با زنده‌گی چو خوشم که بمیرم برای تو

دایم بروی دلست دعا جلوه میکنی
هرگز ندیده است کسی نقش پای تو

هرگز نیاز اگرچه بدنبال ناز نیکری
افتاده اند هر دو جهان در قفای تو

گر بشنوی از دو و به حرفی نمی‌شود
صایب چها شنید ز مردم برای تو

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو

هر چند کاینات گدای در تو اند
یک آفریده نیست که داند بهای تو

تاج و کمر چو موج حباب است ریخته
در هر کناره‌ای ز محیط سخای تو

آیینه خانه‌ایست پر از ماه آفتاب
دامان خاک تیره ز موج صفای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل
هر خار میکند بزبانی ثنای تو

تا ابد که خضر بود به پرورش
پرورده است بر لب آب بقای تو

زلفی که میکشد بکمند آفتاب را
مدیست کوته از قلم مشکسای تو

هر چند میکشد ز درازی بروی خاک
دستی که می‌نهد سر زلف رسای تو

اندیشه از شکوه سلیمان نمیکند
در هر دلی که خیمه زند کبریای تو

خاک سیه بکاسهٔ نمرود میکند
هر پشه‌ای که بال زند در هوای تو

سر بر نیاورد ز گریبان انفعال
هر غنچه که سر نزند در هوای تو

یک مشت خاک خیره بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و بازم فدای تو

بی پرده چون شوی که بازار دو جهان خاک
جنس گرانی که نشود رونمای تو

از عالم نشاط تو نخجانه‌ایست چرخ
بازیچه‌ایست خاک ز عشرت سرای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
ای مشت خاک تیره چه دارد برای تو

هر غنچه کلیم که مالید گوش خود
برگ شکوفه‌ایست ز جنت سرای تو

صایب به ذره‌ایست که دارد فدای تو
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

زمین نشسته بخاک سیاه از غم تو
کبود پوش بود آسمان ز ماتم تو

بجان قدسی خود رحم کن بدل پرداز
که خفته در غم عیسی چو رشته مریم

ز اشتیاق تو خورشید داغ میسوزد
به محو لاله و گل گشته است شبنم تو

کتاب سلطنت عالم ملکوت
بملک پیچ چرا دل نهاده ادهم تو

بحرف پوچ محبت صرف میکنی غافل
که زینت گنج دو عالم بهار یکدم تو

در رشته طمع و طلب سر نمی‌نهید
که حلقه در هر کس است قامت خم تو

بنور عقل ز ظلمات نفس بیرون آی
مگر بعید مبدل شود محرم تو

بس است داغ غم دنیا گریستن تا کی
بشوره زار درود چند آب زمزم تو

صد جای خشم که هر نوک خار ازین وادی
بسوز دل که گریه کند خون بر تیم

تو رحم بر سلیمان عقل کن تا چند
بدست دیو بود دور خویش خاتم تو

بدار خود به نصیحت نهاده صایب
ترا گرفته غم عالم و جز این غم تو

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده
گر ذات تو دلیست تو دریا و کان شده

پیدائی تو دست اشارات گرد قطع
عریانی تو پرده چشم جهان شده

چندین هزار فاخته از مرغزار قدس / در جستجوی سرو تو بی آشیان شده
کوری ز جلوه گاه بلند سبکروت / بالا کوته است و سواد جهان شده
اندیشه بلند خیالان عرش سیر / از دور باش ناز تو در دل نهان شده
با یکزبان بشکر تو هر سبزه صد زبان / با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
از نوشخند لعل تبسم گذار تو / بیدار کوه طور ز خواب گران شده
از خاکدان بسوز تو یکدانه ضعیف / بیرون فتاده خال لب دلبران شده
چندین هزار قامت از تیر راست تر / در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
از آب و رنگ حسن تو هر سبزه شبنم فشان / دامان خاک پر ز گل ارغوان شده
خواب گران بدیده ما پرده بسته است / ورنه چنانکه جرات جمالت عیان شده
آسوده‌ام ز رشک که تا رخ گشوده‌ای / خرم تو چشم بند تماشاییان شده
کافور خشک بود انگار مغز سر / پیدائی تو بر همه عالم عیان شده
افزوده است بدگل اسباب خار خار / تا سبزه خط از گل رویت عیان شده
آسوده از نبرد وفا طرز شود / کوته نظر بخضر اگر هم عنان شده
اینست ای که فردیست تو فرد است دیده‌ام / صائب یکی ز جمله دردکشان شده

ای انکه

ای انکه دل بابروی پیوسته بسته / غافل مشو که در ته طاق شکسته
ای زلف یار اینقدر از ما گرانه چیست / ما دل شکسته‌ایم تو هم دل شکسته
گردید بگرد خویش فتادند همرهان / تو بیخبر هنوز بمنزل نشسته
روی زمین تمام شکرخواب امن است / در راه سیلها بچه خاطر نشسته
پر میدهی بباد بباد بانگ اشاره / تا همچو سینه رخنه لب را ببسته
خواهی قدم به بیضه قارون نهاد زود / کوه تعینی که تو بر خویش بسته
در خاکدان دهر که زیر و زبر شود / بر خواب است گرد فنا تا نشسته
چندین هزار دام نجات از موج هست / زین بحر چون حباب چرا چشم بسته
در محفلی که برق تجلی است بی زبان / با همچو من کلیم زبان شکسته
اینک رسید موسم پر برگ خزان / از باغ روزگار به گلدسته بسته
از جبهه بخود ز عرق پاک میکنی / گویا طلسم هر دو جهان را شکسته
در وادی که خضر در و با عصا رود / از دست رفته ز عصای گسسته
صائب هوای صحبت اگرت در سر است / بیمار چشم یار شو آخر نه خسته
ساقی قدحی از خم اسرار در اده / یکقطره از آن قلزم زخار در اده

هر لحظه بکامی نتوان کرد دهن تلخ
گر صاف و گر درد بیکبار دهد باده

مستیست کلید در گنجینه اسرار
عیش از همه کس بیش غریب را دهد باده

سامان نکند داشتن راز ندارم
جامی که دهی بر سر بازار دهد باده

بیماری من روی به بهبود ندارد
هر چیز که خواهد دل بیمار دهد باده

از رزق و قبول دگران ننگ ندارم
یک ذره قبول نظر یار دهد باده

نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان
دستینه بخراش دل افکار دهد باده

نه گنج و گهر خواهم و نه داغ زر زر
ذوق الم و لذت دیدار دهد باده

آیینه فرح حوصله جلوه ندارد
از بهر صفا غوطه بزنگار دهد باده

مجموعه فردوس بکامل خردان بخش
بی مشق جنونی ز خط یار دهد باده

تلخ است ز شیرینی جان کام و دهانم
یک بوسه از آن لعل شکربار دهد باده

این غزل ادهم غنیمت که فرمود
این جام لبالب کن و بردار و مرا ده

چون بیاد نرم عشق افتم در ابتدای نگاه
میزند غیرت ز مژگان تیشه بر پای نگاه

داغش از چشم غزالان میشود ناصورتر
سر بصحرا داده آنکه ز سودای نگاه

حیرت جاوید را حیرت تلافی میکند
بر نمی‌آید بیکدیگر تمنای نگاه

تخته

تخته از مشق خط شبرنگ یار است چون شتر
صفحه روی که میباشد بر و جای نگاه

شهپر جبریل را آتش بفرق میزند
روی آتشناکی او در این پروای نگاه

همچو آن سرچشمه کز کاوش فروتر میشود
بیش شد سامان حسن او ز بینای نگاه

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست
گریه نتواند نهادن بند بر پای نگاه

هر قدر رو را اغماض وا در کند تمکین او
می تراود رشک سیه دار ز سیمای نگاه

این چه چینی عالم افروز است کز نظاره اش
میکند از شوق سبقت بر هم اجزای نگاه

کرده چشمش را ز بیماری دماغ نازک است
بر سر ناز است دائم کار فرمای نگاه

از نگاه ما که در باغ تجلی محرم است
رو نگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید وی
چون پری از دیده غایب شد ز دامان نگاه

ای خوش آن سر بر آید از خانه کشیده
پایمال رفتن چون میوه رسیده

ناز بهانه جو را بر یک طرف نهادند
شرم ستیزه خو را بر خاک چون کشیده

مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد
تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده

چشم از فسانه یار در خواب صبحگاهی
مژگان ز دل رفته در دست نگاه دیده

برق سبکعنانی مژگان خوش نگاهی
میدان بطرف داده چون آهوی رمیده

گل زانفعال روی تو در خاک گشته پنهان — از شرم خوی لطافتش در کوثر آب خنیده
خود را بچشم عاشق بر جوش صد بلا داده — هر کام او بیکادی بر جس او رمیده
برقی ز ابر جسته هر جا که دم نموده — بیرونی ز خاک رسته هر جا که آرمیده

دیگر ندیده خود را تا داغ قیامت
صایب کسی که او را مست و خراب دیده

یارب از عرفان چرا پیمانه ام سرشار ده — چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی چو آتش خبر را بهره ور ده — این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
تا شد از بس مشق جنون افتاده ام — پیر خطر از نوایی مجنون بی پرکار ده
نشئه یاد در رگ تا بس نزار رعشه دار — مستی دنباله دار مجو چشم یار ده
قیمت خاصان بود هر چند در دو داغ عشق — عام کس ای لطف را الحقی با بی مکار ده
پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهر است — گنج را از خر بگیر و پیچ و تاب بار ده
از دو عالم کرده کوتاه چون دست مرا — بال پروازی بمن چون جعفر طیار ده
سینه چون چنگ لبریز فغانم داده — صد دهن در ناله کردن مجو موسیقار ده
چار دیوار عناصر تنگ میدان بساط — رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
کارها بی کار فرمایش نبرد مشکلست — کار فرمایی بمن از غیرت جبار ده

چند عالم سینه بر آب ده از تشنگی — شربت آبی بمن زان تیغ جوهر دار ده
سینه گرمی کرامت کن بمن چون آفتاب — بعد از آن را هم بسیر عالم انوار ده

بیش ازین مپسند صایب را بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت الی در فر کوه بیار ده

گلسار

ای راز نه فلک ز صنعت عیان همه — در روز تو حاصل دریا و کان همه
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب — در نقطه تو ساخته ایزد نهان همه
چون قدسیان با جز خدا و ندا امر و نهی — پیش تو سر گذاشته بر آستان همه
روحانیان برای تماشای جلوه ات — چون کودکان بر آمده بر آسمان همه
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بمهر — پیش تو کرده از دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بنده گان — زاخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار تست چرخ بلند و زمین پست — از بهر رزق تست نعیم جهان همه
افلاک پیش قامت مجو خدنگ تو — خم گشته اند بهر ادب چون کمان همه
غیر از تو نیست شعله دیگر درین بساط — افلاک و انجمند شرار و دخان همه
جستند از فروغ دل زنده دار صبح — دل مردگان خاک ز خواب گران همه
نه آسمان ز شوق لب در افشان تو — وا کرده اند مجو صدفها دهان همه

از هیبت تو تازه نهالان بوستان — دارند همچو غنچه گره بر زبان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت — ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

پس شد نرم آن نامهربان آهسته آهسته — بلی کم زور میگردد کمان آهسته آهسته
از آن نازک نهال ای گل مشو دل سرد [illegible] — بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
بسوی میتوان از چرب و نرمی برد کوهی را — چه دلها برد آن نازک نهال آهسته آهسته
بکم کردن توان از دلبر [illegible] — بپر سوند از خلق جهان آهسته آهسته
ز تندی برق اگر در میان راه [illegible] — بگلشن میرسد آب روان آهسته آهسته
بهمواری بمنزل میتوان بردن ضعیفان را — کند طی کوه و صحرا ساربان آهسته آهسته

چو نیفتد دلبران شهر قزوین نیستی صائب — بکش خود در شهر اصفهان آهسته آهسته

طعمه مور شوی گر چه سلیمان شده — ای که چون نیم موج ببازوی شناوری نازی
عالم خاک بجز صورت و دیوار نیست — چه در این صورت و دیوار تو حیران شده
درب دریا و دو گوهر دریا گرم زدن در نه — تشنه میری اگر چشمه حیوان شده
زال میکردی اگر رستم دستان شده — عنقریب است که بازیچه طوفان شده

معرفت تماشای تو نیلوفر بوستان — چه بلا آموز درین گوشه زندان شده
شکوه از درد نمود گل بیدرد بهار — شکر کن شکر که شایسته درمان شده
گر دو باغ بهار سرو پا نزند — بجه خدمت تو سزاوار دل و جان شده
ابر آفت اگر برق یلاهی نزند — تا تو چون دانه از این خاک نمایان شده
از شفق ابر مکرر عرق خون کرده است — تا تو مانند گل از چاک گریبان شده
دامن دولت خورشید چو شبنم بکف آر — چه مقید تماشای گلستان شده
چون بمیزان قناعت همه را می‌سنجند — بر سنجیده ز حرم تو چه میزان شده
بیخودی جانب فتح است درین خاکدان — تو از این جا به جو نبود چه عریان شده
جای قد سرو خجالت برد از روی نهال — تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

بیش غفور کریم رحمت یزدان صائب — کم گناهیست که از جرم پشیمان شده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته — خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بسا خانه تقوی که رسیده است باب — تا ز منزل عرق آلود برون تاخته
نگر از آب گهر آینه دیگر و نه — هیچ آینه نماندست که انداخته
چه طمع بردی تو از آه نفس سوخته — جدا از این سرو در آغوش گرفتاخته

برخور خون دل از تیغ معر صایب
که درین تازه غزل شیشه تهی ساخته‌ایم

نامهٔ دور تو پر تو در جهان انداخته
بیش هر ویرانه گنجی شایگان انداخته

پنجهٔ زور آوران فکر از اندیشه آب
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته

خط یاقوت که بود از ناخن یاقوت کرد
منشیان را چون قلم خط در میان انداخته

من کیم صایب که خلاق سخن در انتقام
خامهٔ معجز بیان را در میان انداخته

ای شمع طور ز آتش حسنت زبانه‌ای
عالم بدور حسن تو زنجیر خانه‌ای

شد سبز و خوشه کرد و خرمن کشید درخت
زین بیشتر چگونه کند سعی دانه‌ای

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست
با صد هزار تیر چه باز و نشانه‌ای

چون باد صبح زرق خراز بوی گل تو
مرغ قفس نیم که بیازم بدانه‌ای

ناف حرا نغمهٔ عشرت بریده اند
چون نی نمی زنم نفسی بی ترانه‌ای

صایب فسرده ایم بیا در میان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانه‌ای

ای زمین از نسخهٔ ذکر تو کمتر دانه‌ای
از خرابات تو مهر گرم رو پیمانه‌ای

از جلالت

از جلالت برق خرمن سوز در هر خوشه‌ای
وز جلالت آفتاب و فرش در هر خانه‌ای

آسمانها و زمین بیت ما چو یک دل گشته‌اند
گشته نه آسیا افتاده جست دانه‌ای

در بیرون غافلان طول امل در بیت که جیست
آشیان کرد که بیابان در کبوتر خانه‌ای

صایب آزاده را مگذار در قید جهان
حیف در زنجیر باشد عاشق دیوانه‌ای

جون آب بی لباس گل و خار بوده‌ایم
ای یار ساده لوح چه پرکار بوده‌ای

جون آب دایم آینه بازی کار تو
در پیش خود تو نیز گرفتار بوده‌ای

جوهر ما نه گدای فتاده‌ایم
تو شوخ چشم بر سر بازار بوده‌ای

تا سبزهٔ خطت از لب جانان برآمده
آه از نهاد چشمه حیوان برآمده

جون سبزه‌ای که در قدم بید شکفته
مژگان خار خواب پریشان برآمده

از داغ عشق حسن ملک را نصیب نیست
این مه ز مشرق دل انسان برآمده

تا بی تو کلیم و کرنه درین چمن
زرق شکوفه از بن دندان برآمده

کی در هم از دم خنک تیغ می‌شود
صایب سبزه مهر دوران برآمده

طومار عمر طی شد و غافل نشسته‌ایم
برخواست شور محشر و کاهل نشسته‌ایم

نیلوفر سپهر بجز تو تشنه است
ای لاله شگفته چه غافل نشسته‌ایم

بر چهره‌ات چگونه دو فیض روا شود
آخر که دام شب بر در دل نشسته‌ایم

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت
در دیده ام خلیده و در دل نشسته‌ایم

از دور خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت غزل شکوه شنیدن چه فایده

خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده

برگشته نگاه چو از دلبر رفت
دنبال صید جسته دویدن چه فایده

پست و بلند بختی نسیم صبا یکی است
چون تاک بر درخت دویدن چه فایده

تیغ زمانه را جگر است رحم نیست
خون خوردن و بخاک طپیدن چه فایده

گل میکنند پیاله کنار از بهار رنگ
پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده

نتوان عنان برق سبک سیر را گرفت
دنبال عمر رفته دویدن چه فایده

صایب چو پای باد گران باده میکشند
گردن ز انتظار کشیدن چه فایده

بی جرم اینکه گل بچمن داده است شکوفه
بر روی خاک خجلت فتاده است شکوفه

بی طاقتی چرا دو زد کار زینش زود
که زر شسته گوهر گشاده است شکوفه

پیاله گیر که تا چشم باز میکنی از هم
کلاه چتر زر از سر نهاده است شکوفه

غنیمتی نگار از جهان برات نشاط
درین دو روز که دفتر گشاده است شکوفه

همیشه هر دو از شوق مجو دیده حباب
ز جلوه که دل از دست داده است شکوفه

تا گرد خانه از رخ او روشن آینه
گیرد ز آفتاب بغل روزن آینه

جوهر مکن خیال که از بیم غمزه‌اش
پوشیده است زیر قبا جوشن آینه

در محفلی که روی تو عرض صفا دهد
چون نو رسد برآورد از روزن آینه

غیرت ملازم دل ما بود و از ازل
هرگز نداشت جوهر گلچیدن آینه

روشن دلان بنیم نفس تیره میشوند
یک شبنم فسرده و صد خرمن آینه

رقیم سیاه نامه ازین تیره خاکدان
بردم جلا نداده ازین خرمن آینه

تا این غزل ز خامهٔ صایب گرفت نقش
روشن نشد که ذهن کند روشن آینه

در خاک خون کشیده مرا ترک زاده
مژگان نیاز بالش و تا کلیه داده

بر باد یاد وعده خلافی نشسته‌ام
چون سیل در قلمرو دلها فتاده

نشتر ز غمزه در رگ جان شکسته‌ای — سیلاب خون ز دیدهٔ مردم گشاده‌ای
چون آه گرم ریشه به دلها دوانده‌ای — چون برق بی‌امان به نیستان فتاده‌ای
دلهای ستوار ز مردم گرفته‌ای — با خویشتن قرار نکویی نداده‌ای
چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده‌ای — دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده‌ای
غیر از عرق که میکند از شبنم یاد گل
صایب که شبنم خورشید زاده‌ای

روی زمین به زلف معنبر گرفته‌ای — با این سیه چه ملک مسخر گرفته‌ای
نتوان در آب زنده که گیرد حباب — هر بوسه‌ای که از لب ساغر گرفته‌ای
چشم ستمگر تو کجا مردمی کجا — با دام تلخ راه شکر گرفته‌ای
ایمان مرز نرگس مست تو تازه شد — ساغر مکرر ز ساقی کوثر گرفته‌ای
در آب و آتش منعکس روز بازگشت — چون جوهر از زلال ز خاک جگر گرفته‌ای
لوح مزار دشمن بیهوده گو شود — این سایه‌ای که از سر ما برگرفته‌ای
صایب تو از کجا روش مولوی کجا
چون پردهٔ حیا ز میان برگرفته‌ای
از نمکدان تو محشر گرد بیرون رانده‌ای — برق بیش خوش تندرت بار از گل ما

پرشش

آستین

پیش ابرویت مه نو یوسف زندانی — پیش رویت لاله شمع آتشین افسرده
هر که آیینی به درد خویشتن درمانده است — از که جوید نسخهٔ درمان خود درمانده
گیر چه صایب به لوح خاک از اهل سخن — گرد با بوی قلم بر لامکان افشانده

عرق به برگ گلت میدود ستاره زده — نگاه گرم که این نقش بر آب زده
تو فکر خویش کن ای شیخ کار من سهل است — مرا شراب و ترا باطن شراب زده
مباد سایهٔ بلبل کم از چمن امسال — نه همت برگ گلی گرد آفتاب زده

ای دل به قید کنند خضر را چگونه — ای باده در شکنجهٔ مینا چگونه‌ای
ای شبنم بهشت که خورشید قابل است — از اشتیاق عالم بالا چگونه‌ای
ای لاله که چشم به صبح گشوده — زیر سیه گلیم سویدا چگونه‌ای
ای باد خوش خرام که گل سینه چاک است — در شهربند زلف چلیپا چگونه‌ای
ای باده که خم ز تو بشکافت چرا ناز — در قید شیشه خانهٔ دلها چگونه‌ای
ای قطره از جدای قلزم چه میکشی — ای موج بی‌کرانه کشتی دریا چگونه‌ای
صایب جواب آن غزل مولوی است این — ای گوهر فسرده ز دریا چگونه‌ای

زرفتن تو رخ چشم ضعیف جان رفته / همای از سر این مشت استخوان رفته
هنو بهار جهان غنچه که بیداری / که خار در قدم موسم خزان رفته
چه دولتیست که یکبار آرزو دارم / تو در کنار من و شرم از میان رفته

صباحت آب دو گلعذارش از جوهر شسته / تراکت رشته جان زابرای موی کمر بسته
ببر اگر کوچه هر رگ بر آورد دست مژگانت / ز شوخی تهمت خون ریختن بر خویشتن بسته

رخی ز شبنم می مجو برگ لاله بده / دیگر بده که دلت میکشد پیاله بده
نمک ز زهر خصومت جگر کباز ترا است / بهر که زهر بکارت کند پیاله بده

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده / در پرده و پرده عالم دریده
تکلیف لفظ و معنی شوخی است در تو جمع / در جلوه و پای بدامن کشیده
صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن / در مصر بی کسی و بکنعان رسیده
چشم بد از تو دور که چون طفل اشکبار / هر کوچه که هست بعالم دویده

دربلهٔ

دربلهٔ غرور تو دل گرچه بی حساب / ارزان مده ز دست که یوسف خریده
غیر از نگاه عجز که از دور میکند / ای سنگدل ز صاحب مسکین چه دیده

نکهت چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی / این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
اعتماد از نسبت بر جمعیت نیستان / چند با این آتش و آب و هوا دارد کسی
وقت آن کس خوش که در دوش بی دوا افتاده است / پاس عیسی چند از بهر دوا دارد کسی
عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت / از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
میشود آخر بیابان مرگ از درد طلب / چون خضر هر گام اگر صد برگ و نوا دارد کسی
مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست / بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی
خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود / آتشی شوقی اگر در زیر پا دارد کسی
پردهٔ جمعیت خاطر بود دو شرم و حیا / بد نبیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی
بی تکلف آب خوردن بر سر چشمه مشکلست / من گرفتم چون خضر آب بقا دارد کسی

در جواب آن غزل صایب که میگوید فلک
چند باید وعدهٔ هر بیوفا دارد کسی

خار خاری در دلی افتاد ز مژگان کسی / گریه پیچیده نگاهش بر دل و جان کسی

زاهد چه شد و سیر خیابان بهشت   می سودا زده و چاک گریبان کسی
میوهٔ خلد بکوته نظران ارزانی   دلبست امید مژه و چاک گریبان کسی
بدم است که دل سوخته آبی میرد   خنک مغز مکن ای خنجه حیوان کسی
دامن دشت بسودازدگان ارزانی   نکند آتش ما منت دامان کسی

قدر تیغ زبر گشتنکی ما صایب
هر که بر کوی نکرد است بمیدان کسی

دل عزیز بدین تیره خاکدان چه دهی   بلعوت یوسف خود را بکاروان چه دهی
برای عالم فانی که کمتر از حرفست   طویلهٔ گهر از دست رایگان چه دهی
ز عقل نیست بیبار خویش نا کردن   شعور خود بمی چو ارغوان چه دهی
حیات خضر مخور از لیست دل قوی میدار   بذرهٔ آب تیغ خویش بهزمان چه دهی

جواب آن غزل است اینکه اوحدی فرمود
مراد دشمن و تشویش مردمان چه دهی

گر بچشم پاک در صنع الهی بنگری   گنجهٔ مقصود را در هر سیاهی بنگری
عینک از آیینهٔ زانوی خود کن صبحگاه   در دل هر ذره نور الهی بنگری
عقدهٔ مشکل گشا باید قدر ناصح را که صحبت   غنچه شو تا قدر باد صبحگاهی بنگری

این جواب

این جواب آن غزل صایب که میگوید نیلان
چشم بینش باز کن تا هر که خواهی بنگری

برون نیامده از خویشتن چه رنگینی   ز خویش تا نبری راه عشق سیر نکنی
هزار دانه از خار شکفد چون گل   اگر ملاحظه از زخم نیشتر نکنی
چو آفتاب بگرد جهان برآید گیر   بگرد خود نرسی تا ز خود سفر نکنی
بسیت کرم طلب خضر راه گرم روان   چراغ راه تمنای راه بر نکنی
کمند وحدت گرداب موجهٔ خطراتست   درین محیط زبر گشتگی حذر نکنی
تو شوخ چشم کجا صبر اینقدر داری   که سر ز جیب عدم چون حباب بر نکنی
بآفتاب قیامت دلیر نتوان دید   چراغ سینهٔ مجروح تا نظر نکنی

نداده آینهٔ خویش را جلا صایب
چو آفتاب سر از جیب بحر تر نکنی

هر کجا گیری کلید در آب معمار خودی   کار هر کس را ده انجام در کار خودی
بسر بگذر ز تعمیر دل بیچارگان   کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
در گلستان رضا غیر از گل بیخار نیست   تو ز خود داری همیشه زخم خار خودی
دردها عارفی را میکند درمان طبیب   با تو عیسی چو بر آید چون تو بیمار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد | بگذر تا از سر خود عقده‌ها کار خودی
در جوانی راحت کن آرام گاه مرگ را | جای خواب خود ببین چندانکه بسیار خودی
عارفان کی سر در کنار مطلبان افکنده اند | تو زبیخودی همان در فکر و بسیار خودی
تا شکنند تا چنین مردم را گمرد و فتری | خویش را انکس اگر صائب خبردار خودی

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی | چون گرد باد بادیه پیما شود کسی
تا کی توان زلذت دیدار چشم بست | بیخود چرا زنشأه صهبا شود کسی
او ضایع از رفتن مردم ببیند پیدا نیست | امروزه حرف نیست که فردا شود کسی
روشن دلی که لذت خلوت چشیده است | بیرون رود زخویش چو پیدا شود کسی
مژگان هنوز داد تماشا نداده است | آن فرصت از کجاست که گویا شود کسی

یک اهل درد نیست به درد سخن رسید
خون شد بگرد دل نیست که گویا شود کسی

تا کی بدست ساهده از جا رود کسی | غافل شود زخود به تماشا رود کسی
هنگامه گرم ساز زنظر خواهش دل است | چون دل چرا بسوی تماشا رود کسی
دامان خشک موج زدریا میرود | پاک از گنه چگونه زدنیا رود

جائی که

جائی که در بیت عشق زندگی کرده است | تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی
در پرده دل است تماشا بهر دو کون | بیرون زخود چرا بتماشا رود کسی

در چشم این سیاه دلان نور چشم نیست
صائب مگر بدیده عنقا رود کسی

صفای وقت درین خاکدان چه میخواهی | گذر ز رشته رگ جان چه میخواهی
برون ز عالم رنگیت اگر نه هستی | نوید ده دل زنهار و خزان چه میخواهی
نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت | فراغ بال درین بوستان چه میخواهی
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا | نواز زمین سیه کاسه نان چه میخواهی

غبار رلا ز تو آسیاب و صائب
امان ز جاده آسمان چه میخواهی

گرچه از سیر بهشتم از گل روی کسی | دوزخی در آهسر موی دارم از خوی کسی
سینه چون پروانه بردر باز آتش شمع | هر که در دنبال دارد تیغ ابروی کسی
منکه روز آفرینش موبمو دانسته‌ام | مانده‌ام در کوچه حیرت بگیسوی کسی
از شکایت گرچه صد طومار در دل داشتم | شسته‌ام از لوح دل آئینه روی کسی
آسمان تا بود بر پای زنگار شفق بود | راست نامد از کمان هرگز به بازوی کسی

آتش فروز غم نگردد دیگر دمی ور جرس
هر کس ندید صایب سپند آتش درکسی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی
چون آفتاب سر زده هر جا چه مروی

موج شراب سلسله جنبان تشنگی است
از ره برون بجلوه دریا چه مروی

سرمایه نجات بود توبه درست
با کشتی شکسته بدریا چه میروی

نامیتوان شکست بخون جگر خمار
صایب برای باده چرا ادبه مروی

چرا بسلسله زلف او نظر نکنی
چرا بعالم بی منتها سفر نکنی

شب جدا دراز کمند غزال معصود است
چرا نگاه ز تب خود دراز تر نکنی

رفیق خانه بدوشان چو بیضه می باید
سفر نکرده ز خود عزم این سفر نکنی

به آه دود مکافات برنمی آیی
بحال سوختگان چند چون شرر نکنی

غبار خجلت احباب گران تر از در است
بصندل دگران رفع درد سر نکنی

نصیب صبح نگردیده در سبکروحی
بناز کاهی جهان دست در کمر نکنی

بپای سعی محال است قطع وادی عشق
بپیچ و تاب کراین راه مختصر نکنی

چو لیف انگشت ندامت نمی شوی صایب
چو تاک دست بدشنام در کمر نکنی

ای آه

ای آه جگرسوز ز رشکت تو خدنگی
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی

از دست خطرناک تو هر خار سنانی
از بحر پرآشوب تو هر موج نهنگی

از راه تمنای تو ارباب طلب را
عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی

برقی که از طور برنیامد
از نرگس مژگان تو دم خورده خدنگی

یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو
چون چهره خجلت زده هر لحظه برنگی

از بار شکوه تو بود خانه صایب
چون سبزه نورسته نهان در ته سنگی

فکند شور محبت مرا بصحرایی
که موج میزند از هر کناره دریایی

ندانم این خط سبز افسرین چه مضمون است
که در قلمرو دلها است طرفه غوغایی

خیال منکه بدامان عرش پی برد است
بزیر پاست ببین رتبه سر و بالایی

چه شور در جگر خاک ریخت ابر بهار
که هست در سر هر برگ لاله سودایی

اگر تو پنبه غفلت برآوری از گوش
کدام خار ندارد زبان گویایی

از آن همیشه بهار است لاله و شمشیر
که صلح کرد بعالم بچشم بینایی

چه حاجت است بترتیب لشکر خط و خال
تصرف دلها را بس است ایمایی

سبک کن خود را

چند در فکر سرانجام منزل باشی / گذرد قافله عمر و تو غافل باشی

در سرانجام سفر باش و سبکباری کن / تو نه آن دانه شوخی که درین گل باشی

کعبه در گام نخستین کند استقبالت / از سر صدق اگر همسفر دل باشی

گرچه خون تو نشسته به تغافل گذرد / شرط عشق است که شرمنده قاتل باشی

کشتی دل شکنی چند درین قلزم چند / تخته مشق صد اندیشه باطل باشی

دور از راه تو صائب به گرانجانیهاست / بار از دوش بینداز که منزل باشی

با این نام و ننگ تا کی چون نگین دارد کسی / تازه روی خود به آتش دارد کسی

کافر نعمت است هر کس نسبت راحت از قفا / زیر خنجر راست تا چین بر جبین دارد کسی

آسیا را بر زوال چرخ تا در گردش است / از بد روز چرا خاطر غمین دارد کسی

گرم باشد زبان و پیوسته چون آفتاب / در شکایت تا زبان آتشین دارد کسی

می تواند از خم چوگان گردون گوی برد / توسن همت اگر در زیر زین دارد کسی

درین حدیقه ز میوه تا جگر بخوری / ز نخل زنده گر خویشتن ثمر بخوری

عقل

بود بیقدر هنر داغهای محرومی / فریب شهرت بی حاصل هنر نخوری

توان به همت عالی ز عشق گل چیدن / برای رزق مقدر اگر جگر نخوری

جهان عقل چه دارد دگر ز قطع داری / ز نیشکر چه حاصل از چوب بید بر نخوری

قضا به دست تو داد است نجم لشکر عشق / که روی دولت نه هر مو به خط نخوری

مکن تو بند به بازار آه کس صائب / که زخم تیغ مکافات بر جگر نخوری

به تأمل زینهار از نقطه دل بگذری / زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری

تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است / بخت خواب آلود من باری ز منزل

پا لها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی بردن / تا نگردی رشته گره زین عقده دل

میکند افتاده کی نزدیک راه دور را / تا نگردی خاک از قطع منازل نگذری

زمانه رنگ نیابد دکان بی رنگی / شکسته ای نبود در جهان بی رنگی

فریب رنگ چو طفلان ربوده است ترا / گلی نچیده از بوستان بی رنگی

بروی آینه سیماب را قرار نیست / ستاره سوز بود آسمان بی رنگی

ز چشم پر صدف را نهان کند صائب / فروغ گوهر روشن دلان بی رنگی

افتاده کار ما را با یار شوخ و شنگی
در جنگ دیر صلحی در صلح تیز جنگی

عقل مرا سبک کرد درد گران رختی
چشم تمام خوابی رخسار نیم رنگی

از صلح و جنگ عالم آسوده ایم و فارغ
ما را که هست با خود هر لحظه صلح و جنگی

از خود برون دویدم دیوانه وار صائب
هر طفل را که دیدم در دست داشت سنگی

جواهر گر بسر وقت خرسندی دل نمی آیی
چنین گر زدیده غافل مرو غافل نمی آیی

نیاری تا بکف دامان خاک راه را
برون چون موج ازین دریا بساحل نمی آیی

ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند سر را
بجو از صحبت دیوانگان عاقل نمی آیی

ترا در سینه تا صد کوه غم لنگر نیندازد
بمیزان وفای عاشقان کامل نمی آیی

نیاز صاف تا چون صبح با عالم دل خود را
بکس صحبت که داغ مهر را قابل نمی آیی

چو لیف این جهان بی سر و بن نیستی صائب
چرا بیرون ازین دریا به ساحل نمی آیی

دلم افتاده است در این خاکدان بند کسی
در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی

پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب
با زمین گیری چه طرف از آسمان بندد کسی

درگلستانی

درگلستانی که رویده ام چون سنبل زلف کسی
به که بر شاخ بلندی آشیان بندد کسی

این بیابان را به تنهایی بریدن مشکل است
چون جرس خود را اگر بر کاروان بندد کسی

چون نقش پی هر کم جا کی سر ابر مرود
در بیت عشق لاابالی را بپایان بندد کسی

راه از خود بیخودی را کاروان در کار نیست
دل چرا صائب بآن افسردگان بندد کسی

یا غم را شمار بایستی
یا جهان غمگسار بایستی

شمع بالین ناکسیه کار راز
دل شب زنده دار بایستی

بحر بی لنگر چو داشت ما را
لنگر از ذوق کار بایستی

کار بسیار و اندکی حیات
عمر در خورد کار بایستی

دل ز خاک و خون فتاده ما
بر توکل سوار بایستی

عالم آرمیده را صائب
شوخ چشمی یار بایستی

هر چند در ایام گل غنچه نشین باشد کسی
در بهاران انجمن سیر زمین باشد کسی

تا مگر آهوی فرصت را تواند صید کرد
به که چون صیاد دایم در کمین باشد کسی

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است
خانه در بسته با غنچه تا غمگین باشد کسی

آب صاف و تیره صائب و شیر یکدیگر است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

ای حسن خط رسیده مصحف روی تو آیتی
از خوبی تو قصه یوسف حکایتی

درد کهن به پرسش رسمی نمیرود
کی میدهد تسلی عاشق عنایتی

ای کس که بر جراحت ما میزند نمک
میکرد کاش حق نمک را رعایتی

چون صبح فتح روی زمین در رکاب اوست
آنرا که هست چون سخن راست رایتی

مارا زبان شکوه چو صائب نداده‌اند
میداشت کاش درد دل ما نهایتی

جلوه برقست نور آفتاب زندگی
گردش چشمست دوران حباب زندگی

از وجود ما گل آلود است آب زندگی
دزدنه دزدی نیست در جام شراب زندگی

در ایام جوانی در حجب در نیست
شگفته باشد چو گل جام شراب زندگی

خوش نشیمنها ز دار وصل عمر دراز
آه و افسوس است بر سیر کتاب زندگی

هر زمان فردی ز خاک افتد رواق هوشش را
چون برزدی رو گذارد آفتاب زندگی

خاک و آب و باد و آتش را ابلیگر گذار
در گذر از عالم پر انقلاب زندگی

نیست بر عارض نقابی چهره مقصود را
پرده چشم تو گردیدست خواب زندگی

می شدم دلگیر صائب زین حیات تلخ روز
خضر چون آزاد تا امروز تاب زندگی

زبان شکوه

زبان شکوه اگر چو خار داشتمی
همیشه خون بجگر گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
اگر ز مردن مردم شعار داشتمی

بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
هزار عقده گهر در کنار داشتمی

اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش
دل سبک چو نسیم بهار داشتمی

بنفشه‌وش سبز کردمی از گلشن
اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جویی مردم چه کار داشتمی

خنده بیجا مزن تا طعن بیجا نشنوی
پا منه بیرون ز راه شرم تا ما نشنوی

کوه در رد صدا بی اختیار از اعتقاد
با گران جانان مگو حرف گران تا نشنوی

گوش خود را چون صدف سنگین کن از آوازها
تا ز بر آوازه جیحان دریا نشنوی

کافران رسته از عیب و ستایش میکنند
وصف دنیا زینهار از اهل دنیا نشنوی

محراب نظرهاست کمانی که تو داری
تیر از دلهاست میانی که تو داری

چون سبزه زمین گیر کند آب روان را
این قامت چون سرو روانی که تو داری

در حرف سرای دهن غنچه گشادی
در فاختی این تیغ زبانی که تو داری

از بسته دهانان جهان شور برآوردی
از صبح شکرخنده دهانی که تو داری

خاک سیه روز ز شمع شبستان تویی
نه صدف صبح را گوهر رخشان تویی

قد فلکها چو دال از پی تعظیم تو راست
با قد همچون الف از پی چوگان تویی

در دو جهان داد و داد در کف تدبیر تست
از نفس روح بخش عیسی دوران تویی

از پی روزی نیست گردش نه آسیا
سلسله موج را سلسله جنبان تویی

از خط فرمان شرع تا ننهی پا برون
در نظر اهل دید صایب انسان تویی

بی جسم اگر برتر از فلک بیرون شوی
بر کمر زن تا چو ماه عید روز افزون شوی

خاک پای خاکساران کیمیای دولت است
بیش ازین سر از زانوی خود ته کن که افلاطون شوی

سیم و زر از نسبت میزان بیش اعتبار
همچنان در پله خاک اگر قارون شوی

پیرو ار گر هیچ از قید جنون آزاد کرد
زنده جاوید می گردی اگر مجنون شوی

پرده پندار را نشکافی صایب چون حباب
با چو موج صاف دل یکرنگ چون جیحون شوی

تاکی

بحجب

تاکی اندیشه این عالم پر شور کنی
دل بی تاب چه صد در این خانه زنبور کنی

رشته عمر از تسلیم تقدیر بجای که فتاد
تا بکی تکیه به سرپنجه پر زور کنی

اگر از خوان قناعت نظری آب دهی
خاک عالم همه در کاسه فغفور کنی

خوش دماغی ز در هر تاج سلیمان است
دانه را که نثار قدم مور کنی

صایب از فیض رد و سیر دو جهان باز رهی
سیر اگر در ره خطا رنش بود کمی

تا ره بحر و داری سیه دامن شوی
اختر شناس آبله پا من شوی

تا چو حباب تخت ز زر تاج جوشن
بی چشم زخم واصل دریا نمی شوی

صبح امید خنده شادی نمیکند
تا نا امید از سر دنیا نمی شوی

تابیح و تاب بختی نه نجد ترا بهم
چون گرد باد در حله پیما نمی شوی

هزار عقد محبت ببایی و آن بندی
همین بکشتن خیر تیغ بر میان بندی

ز تیغ کوی خرابی عالم تیغ است
ببوسه به چه شود گر دهان بندی

تا که هر قطره تیغ محبت زهر آلود
چه لازم است که شمشیر بر میان بندی

درین دو هفته که گل میتوان نوروز توحید
در وصال چه بر روی دوستان بندی

چو نیست رنگ وفا بر عذار گل صائب / درین ریاض چه افتاده آشیان بندی

بیش ازین آتش مزن در عالم از جان کسی / رحم کن بر تشنگان ای آب حیوان کسی

میزند بحر از لب خشک صدف موج سراب / چند خود رایی کنی ای ابر نیسان کسی

چند در چاه زنخ تقاضا نکشد / پرده بردار از لب خود ای نمکدان کسی

بیش ازان کز نو سرم خط بر رو گذارد آستین / عقدهٔ بگشا بکار نابسامان کسی

دست تاراج خزان در آستین پنهان است / یاد کن ما را ببرگی از گلستان کسی

میتوان اندر ملک عالم را بآسانی گرفت / لشکر دل گر بود صائب بدستان کسی

پرده بردار از جبین اگر دیدن داری / سر برآور ز گریبان که دمیدن داری

منت خشک چرا میکشی از آب حیات / تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

میچکد گرد طراوت ز قد ای سرو شب / قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت / که بآهوی حرم حق طپیدن داری

صائب این نغمه اگر شود کر از گوش برار / اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

هار کس

هر کس از اهل نظر را بپریشانی داری / چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری

روی چون آینه را در بغل خط مگذار / تو که چون شرم و حیا آینه دانی داری

تلخ کامی ز تو هرگز بنوایی نرسید / تو هم از غنچهٔ لب چون نیش زبانی داری

میشود عاقبت کار چراغت روشن / در حریم دل اگر سوز نهانی داری

غم این وادی پرخار چرا باید خورد / تو که چون خضر نکهبخت روانی داری

دست در دامن اندیشه چرا باید زد / تو که چون آه ز دل کرد فنی داری

بر زبان حرف نسنجیده میار ای صائب / اگر از مردم سنجیده نشانی داری

جنونم بیش شد صبر از غم شیدا چه میخواهی / غبار عذار زحمت دردا تو صحرا چه میخواهی

کف خاکستری زیر سر مژه چشم غزالان شد / دگر زین مشت خاکی برق بیپروا چه میخواهی

ز قید دار دگر عقل فارغ بال میکردی / ازین بیش سودای بید دار از سودا چه میخواهی

فلک با نام چیزی دسته عقد گوهر تر ریز / گدای فیض دامنش لب از خارا چه میخواهی

برآید گرد از سیل گران سنگ بهاران اینجا / نشاط قطرهٔ ناچیز ازین دریا چه میخواهی

مپسند کوته بالا بلندان معانی را / دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهد معنی غریب را بی پرده — دیگر صایب از آن روشنگر آینه میخواهی

قدم برون مگذار از حصار خاموشی — که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید — خوش آن لبی که بود مهردار خاموشی

اگر خمش نشوی حرف را نشمرده است — نفس شمرده زدن از شعار خاموشی

سفینه ایست که از دست داده لنگر را — سبک سری که ندارد وقار خاموشی

در خزینه اسرار را کلید شود — زبان هر که شود رازدار خاموشی

سخن که تیغ زبانها از و بود جوهردار — خوش است ور قدم خوشگوار خاموشی

بجای مالش دل تکیه کرده است نفس — ز آرمیده کی روزکار خاموشی

سخن اگرچه متین است باد پیمای است — نظر بکن که کوه وقار خاموشی

سخن که شاه سوار قلمرو هستی است — شکست میخورد از کارزار خاموشی

شهید زخم ندامت نمیشود هرگز — هر آن کسی که بود پرده دار خاموشی

شود بمیوه مقصود بارور صایب — ز برگ ریز خزان شاخسار خاموشی

زینهار دل خویش بعالم نگذاری — ای مسیحی جان بخشی بهرم نگذاری

هشدار که

هشدار که از بدیکه دانه بمغز — از خلد برون بردن پای جو آدم گذاری

فیض دم خط جو دم صبح است سبک سیر — زینهار درین دم قدح برهم نگذاری

تاج از سر خورشید بهمت بربای — تا پا بسر ملک جو ادهم نگذاری

جامه زرین نگردد جمع با سیمین تنی — یوسف از جوهر آید ز بی پیراهنی

کوته اندیشی که غمخواری نباشد غم بلاست — از دهان میشود هر خار در دیده سوزنی

رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران — میکند موج خطر بر پشت دریا جوشنی

عشق اگر دار جهان کوه بسر باشی — صاحب سوز از نمیداند ز سنبل آهنی

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است — جامه خود را بجان بهتر نشوید گلخنی

اشک را در دیده روشن دلان آرام است — ذره ها میرقصد از آن روزن که باشد روشنی

همت پیران گشاید کارهای سخت را — رخنه در خارا فکند تیر و کمان صد منی

بر نمیدارم نظر از سیت باز خویشتن — بسکه دیدم صایب از نادیدگان نادیدنی

ز عاشقی چو فتاد دود داغ بر سر از دل هم رسی — حدیث راه بسیار است از منزل به هم رسی

محیط و قطره نتوانند شد ختم حباب هم — ز فراحوال این دریا بساحل هم رسی

اگر حباب موج دریا بیابانی چه میداند
جناب عشق را از مردم غافل چه می‌پرسی

سپند از کوهم خاکستر پروانه میسوزد
ز دود آتشین شمع ای محفل چه می‌پرسی

تو گر خود یکقدم هرگز برون ننهاده‌ای صائب
برای کعبهٔ مقصود ز اهل دل چه می‌پرسی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی
اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی

اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود
ازین لباس زنان عارفانه برون

براق جاذبهٔ نوبهار آماده است
همین تو سعی کن از آستانه برون

صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است
ز بند خویشتن با این تازیانه برون

درید غنچه مستور پیرهن تا ناف
تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه برون

حجاب جبههٔ جانست زلف طول امل
ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی

کمند عالم بالاست مصرع صائب
بپای این کمند ز قید زمانه بیرون آی

نهفت شرم رخ از کوه به نقاب نمای
نشد که گوشهٔ کاری به آفتاب نمای

هوا چو ابر شود شیشه را بجلوه در آور
مباد دختر رز را آفتاب نمای

زهرنگاه

ز هر نگاه تو فتنه گرم همدوشی
برد ز خط تو خورشید در سیه‌پوشی

ز قرب زلف دلم رنجه بود غافل ازین
که در دو روز رسید کار خط بگوشی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی
بازیچه ایست عشرت اندر نهاد طفلی

در عالم مکافات هر بادهٔ خمار است
تلخی زندگانی باشد خمار طفلی

در برگ ریز طفلی شد خنده‌های آفت
هر خنده‌ای که کردیم در نوبهار طفلی

هر چند کرد پیری بر رخ نشست ما را
مشغول خاکبازی است سال بر قرار

خط کشید بر خاک گردون کینه پرور
هر جلوه‌ای که کردیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بود هر روز صائب بهار طفلی

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی
حضور عاقبت رایگان چه میدانی

نکرده سیر در رکاب خاموشی
گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی

تو گر حصار تن خود نرفته بیرون
ره برون شدن از آسمان چه میدانی

ز پوک بار تعلق نگشته دل سرد
تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

نیافتی نظر از شبنم سبک‌پرداز
نشیب و فراز است درین گلستان چه میدانی

در آفتاب قیامت بسوختیم دلت / تماشای داغ دل خونچکان چه میدانی
فریب خورده نیرنگ نوبهار گلی / عیار چهره زرد خزان چه میدانی

قطره از قلزم توحید باشد هر دلی / دل بیرنگی بر هیچ مخلوق منه گر واصلی
کوه هستی در نبرد دارد چراغ چون گردباد / هرکجا این گرد بنشیند ز پا در منزلی
برگرانان مشکلست از بحر بیرون آمدن / ورنه جنس کف ز بی مغزی بیفتد در ساحلی
میگشاید عقده فولاد در آتش چو موم / عشق عالم سوز را با داوری هر مشکلی
کشتی را یک معلم بس بود در بحر نجات / چرخ از پا در نیاید تا بود صاحبدلی
بار بردار این بیت از نوشته فردای تو / مغتنم دان چون بدرگاه تو آید بیدلی
همت در دنبال هم ریزد بلند او ز کار / سر بجای پا گذاری گر چو شمع محفلی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد / از مال خویشتن صائب چه چندین غافلی

پشت پا زن هر دو عالم تا فلک سیما شوی / از سر دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی
شد حباب از خود تمامی گوهر چوگان فنا / سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی
طوطی از خاموشی آیینه حرف آید بحرف / مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی

غورکن

غور کن در بحر هستی تا گهر آری بدست / ورنه باد دست تهی چون کف از این دریا شوی
با هوسناکان بیک پیمانه نتوان شد / جهد کن صائب شهید تیغ استغنا شوی

دلبری از نقاب مهتاب میکنی / این صبح را تصور مهتاب میکنی
مویت سفید گشت و هنوز از شراب تلخ / در شیر زنده کانی خوداب میکنی
در توبه حرف میزنی و باده میخوری / بیدار می شوی و دیگر خواب میکنی
در قلزمی که کشتی تو هست در خطر / بالین ز گرد بالش مهتاب میکنی
پر رشته حیات باخر رسیده تو / بس بس بپیچ چو طفل رسن تاب میکنی
در ماه باده روشنی دل نمیکنند / زخم کتان ز نور چه مهتاب میکنی
موی سفید مشرق صبح ندامت است / وقتست توبه گر ز می ناب میکنی

اول دل و زبان خود از توبه پاک کن / صائب اگر نصیحت احباب میکنی

دل چرا بنگاهی ز بر برآوردی / سخن نکرده چرا از سخن برآوردی
چه سروها و چه شمشادهای موزون را / بیک نسیم خرام از چمن برآوردی
ز میوه های بهشتی هزار زاهد را / بجلوه دادن سیب ذقن برآوردی

بیوی زلف معنبر غزال مشکین را / جو ناف موی کشان از ذقن برآوردی
دل رمیده چه بند که ماه کنعان را / بشیوه های غریب از وطن برآوردی
بآب و رنگ عقیق تو چشم بد مرساد / که خون ز چشم سهیل یمن برآوردی

عنان لجانه آتش زبان مده صائب
که دود از دل اهل سخن برآوردی

دستی بسر زلف خود از ناز کشیدی / تا حلقه بگوش همه یکسر بار کشیدی
در کنج قفس چند کنی بال فشانی / این غیرت ترا آنچه ز پرواز کشیدی

ندارد چین و خطه زمین غلام حلقه درگوشی / ندارد صفحهٔ دوران چو خط عاشق بناگوشی
ورا در قلزم شور محبت میدهد جولان / که بندد آسمان بار حبابش خانه بر دوشی

نمی آید ز من دیگر برون بار [illegible] / دو دلبست من [illegible]
من و طفل شوخی که صد خانه زین / ز مردان تهی ساخت [illegible]
کند کبک تقلید رفتار او را / [illegible]

مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی / صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی
گردنی دارم از آن موی میان باریکتر / پیش غمزه چشم اگر بر دار ما میکشی
آفتاب از حیرتش بیرون گردون میکشد / این کمند عنبرینی را ز دریا میکشی
آه رعنائی شود هر چند رعنائی شوی / آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکشی

هم زبانی با لب او غیرت صائب کار تو
شرم بادت چون بنفس مجلس مسیحا میکشی

بیت

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار
کی آب چشمهٔ حیوان درون تاریکست

بیت
یوسف کبی کثرت اسبابه مبتلا نیست
بفلک کر نیرسیدن بن چاه دریاب

بعد ر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست

دور تفاوت فاتحه در بوز حالته چون لعل جوهر یعقوته رشبه نا کسان
عالم کون فساد کر جهری عقل فساد و یردی ارباب دلک مشربنه خلقی کساد

کر کریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

الکربه
اکر بهر سری موید دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

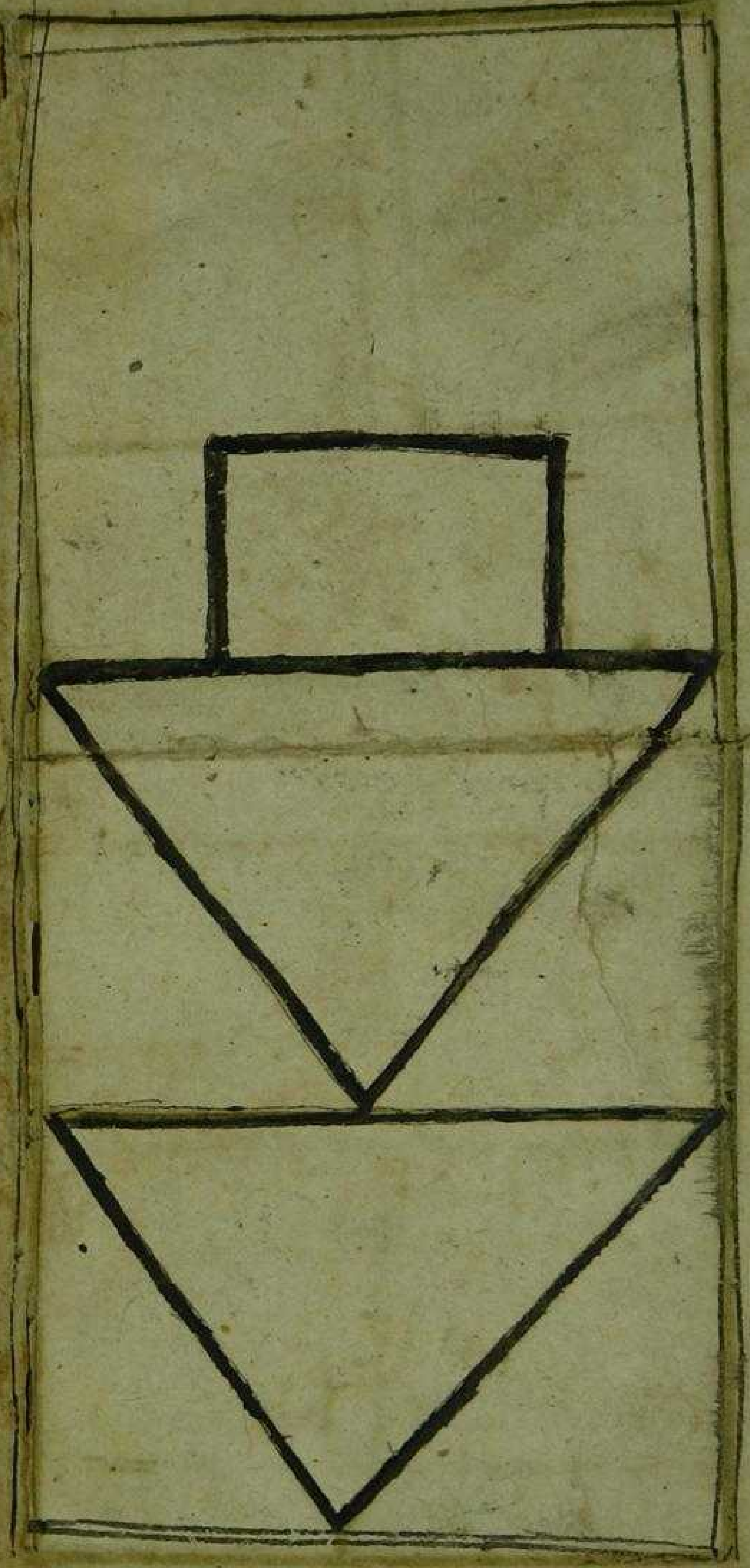

بل صووقلغی ایچون معالجه

تزه منقی

بابوب
لبلبی اوبنی ایله حاب اشلتمق ایچون

بنی اوتکون استعمال اولنه

بعده کسمک ایچون بلسنک باغی

قهوه یه قلادوب ایچیله جاخذخه